
رمان های عاشقانه
www.romankade.com


قسم به عشق
به قلم فاطمه سودی
طرح مهدیه سعدی

قسم به عشق

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: *wWw.Romankade.com*

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس (www.romankade.com) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش

@roman_adminمیباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسنده هامون اهمیت قائل هستند .

به نام هستی بخش عشق آفرین

قسم به عشق
رمان قسم به عشق

به قلم: فاطمه ســــــــــــــودی

تذکـــــــــــــــر و اخطار:

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب به صورت زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه‌CD، نمایشنامه، فیلم¬نامه و استفاده در سایت¬های مختلف بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است و در صورت مشاهده از متخلفان به موجب بند۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می¬گیرند.

قسمت اول

{عزیزان خواننده، رمان کاملا واقعی بوده شخصیتهاش در قید حیات هستند}

بیحال و با قلبی گرفته از کیفم شیشه ی قرص خواب رو درآورده با حسرت تمام نگاش کردم. لبخندی تلخ روی لبام نشست. چقدر دلم میخواست همه شو یکجا بخورم و خودمو خلاص کنم..... خلاص از این زندگی که هیچ به کامم نگشت..... خلاص از این زندگی که فقط مصیبتهاش مال من بود....

با چشمان سوزانم از ماشین نگاهی به جاده انداختم که راهی شیراز بودیم. همه جا درنظرم مه آلود بود و گرفته..... همه جا تیره و تار بود..... و چه هماهنگ بود با دل من....

دستی به چشمام کشیدم بلکه عذابشون کم بشه. لحظه ای فکر کردم: با خودت چه کردی رزا!!!!!! چرا سرنوشتت رو اینجوری بهم ریختی!! یعنی میتونی باور کنی پیشونی نوشتت اینجوری رقم خورده باشه؟

از گوشه ی چشمم نگاهی به هاتف انداختم که در سکوتش رانندگی میکرد.

توی دلم داد زدم: خدایـــــــــــــــــــا این کیه کنار من نشسته و اسم همسر و شوهر رو برام یدک میکشه؟؟ من با پرهام عشقم چه کردم؟ چه بلایی سرش آوردم..... پرهامِ مـــــــن..... پرهام تمام داروندار من..... قلبم لرزید.

احساس کردم اشکام راه گرفته و به زیر گلوم سرازیر شدند. قرصی دهنم گذاشته و تمام بطری آب معدنی رو با ولعی خاص سرکشیدم شاید آبی بر آتش سرکش درونم باشه!

شاید آتشی رو که شراره هاش از تمام جزء جزء بدنم بیرون میومد رو خاموش کنه، ولی زهی خیال باطل!

سرمو به پشتی صندلی تکیه داده چشم به جاده بی انتها دوختم. الان مامانم در چه حالی بود؟ بینوا مامان.....

قسم به عشق

پرهامم چیکار میکرد؟ کاش کسی رو داشت دردی از دلش برداره و برای این دوری و عذاب کمکش کنه.... بابا..... وقتی بابام حالش خوب میشد و جای خالیمو میدید ..... واااااااای! بیچاره مامان که باید جور منو میکشید و جواب پس میداد!

صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد. پرهام بود که پیام فرستاده بود. فقط نوشته بود: با من و خودت چه کردی بی انصاف؟؟ چطور تونستی این بلارو سرم بیاری..... باور کن همیشه درانتظارت می مونم..... تو فقط برگرد.

اشکام بدتر جاری شد. فقط براش نوشتم "دست از سرم بردار. همچی تموم شد..... رزا و خاطراتش دیگه مرد...."

عینک رو به چشمم زدم هاتف چشمامو نبینه. زیرلبم زمزمه کردم:

دستی که به دست من بپیوندد نیست!!

صبحی که به روی ظلمتم خندد نیست!!

زنجیر فراوان فراوان، اما

چیزی که مرا به زندگی بندد نیست!!

صدای هاتف به گوشم نشست. آروم گفت: میدونم خیلی ناراحتی و کلافه..... ولی خب گاهی احساس میکنم سرنوشت ما هم اینجوری رقم خورده. فکر میکنی حال من خیلی خوبه؟ فکر میکنی من خیلی خوشحالم؟ از وقتی تورو با این وضعیت دیدم فقط خودمو سرزنش میکنم چرا اینهمه برای داشتنت یکدندگی کردم. رزا حالم خیلی بده! ..... خیلی!

بعداز مدتی ادامه داد: لطفا تو هم اینهمه اشک نریز تا ببینیم چی برامون تقدیر شده. چه میدونیم شاید خداوند با هر گرهی که توی کارمون میندازه، مثل گره های قالی، نهایتا سعی داره با اونا نقشی زیبا رو به عرصه ی وجود بیاره!..... راهمون خیلی طولانیه. اگه میخوای بخوابی نگه دارم روی صندلی های عقب کمی استراحت کن.

قسم به عشق
چیزی نگفتم و اشکریزان فقط سری تکون دادم. وقتی روی صندلی عقب دراز کشیدم، خسته و نزار نگاهی به تلگرامم انداختم. چقدر پیام ندیده و نخوانده داشتم.

پرهام آهنگی برام فرستاده بود. خواستم پاکش کنم، ولی تصمیم گرفتم اول گوش کنم و بعد روانه ی سطل آشغال! توی این زندگی دیگه جایی برای پرهام نبود، من به تنهایی..... تنهای تنها مسیر زندگیمو انتخاب کرده بودم.

همچنان که هندزفری در گوشم آهنگشو گوش میکردم و اشکام جاری بود، یاد موشِ خاکستری زردنبوی سکته ای افتادم که این روزهارو برام به ارمغان آورده بود.

آهنگی که پرهام برام فرستاده بود 👇👇

منو دیگه نمیخوای، اینو همه میدونن

انقد نیار بهونه، بس کن مگه من دیوونم

بچه که نیستم دیگه، چشات بمن دروغ نمیگه

هرچی که بود تموم شد، میدونم رفتی با یکی دیگه

هرچی که بود تموم شد، زندگیمم حروم شد

هرچی بود تموم شد، زندگیمم حروم شد

یادت میاد میگفتی دوستت دارم دیوونه

همه چیمی تو دنیا، هرچی بگی همونه....

قسم به عشق

بگو بگو چی شد اون حرفها،

اون وعده و وعیدها

نگاتو از من نگیر، تو گرمی اون دستا

بگو پیشم می مونی، نگو که نمی تونی.....

(آهنگ منو دیگه نمیخوای_شاهین پرواز_شهاب حیدری)

قسمت دوم

مثل گلوله از پشت میز آشپزخونه بلند شدم و بطرف اتاقم در حال فرار بودم که لنگه دمپایی مامان شترق میان کتفم چسبید. فقط تونستم بگم آآآاااااااخ مـــــــــااااامـــــــــــــــــااااان!!!!!

مامان در حالیکه کنار اپن آشپزخونه ایستاده بود گفت: عزیزدلم چه حسی داشتی؟

در حالیکه چشمام پراز اشک شده بود گفتم: مامان مگه شما به این دمپایی رادار وصل کرده بودین که درست به هدف خورد! فقط سوختم همین!!!!

مامان با لبخند گفت: جواب سوالتو دادم عزیزم. این عشق بود که اینجوری تورو سوزوند. رزا جان، اگه از من به عنوان مادرت می شنوی و حرفامو قبول داری هیچوقت نه به عشق فکر کن، نه به دنبالش باش. چون فقط سوختنش برات میمونه.

در حالیکه اشکامو پاک میکردم گفتم: مامان جوونم خب نمیشد این حرفتون رو بدون ثابت کردن میزدید؟ منکه حرفای شمارو همه رقم قبول دارم!!!!

مامانم در حالیکه وارد آشپزخونه میشد جواب داد: خواستم هروقت فکرت بطرف عشق پرواز کرد، این سوزش هم برات تداعی بشه که انشاا... پشیمون بشی. همین!!! راستی خودت که میدونی بابات چه نظری در مورد این جور چیزا داره!!! فقط بفهمه میخوای عاشق بشی سرت رو لب باغچه گوش تا گوش میبره! از من گفتن بود دیگه از این به بعدش رو خوددانی!!

در حالیکه وارد آشپزخونه میشدم گفتم: اووووووووووووه!!!! بابا نگین بگین طالبان، نه نه با عرض معذرت از جناب طالبان بگین داعش!! باز شما با لنگه دمپایی درسم دادین، بابا داعش عزیزم با ساطورش بهم درس زندگی میده! اینو مطمئنم.

مامان در حالیکه بلند میخندید و اشک چشماشو پاک میکرد گفت: رزاااا! اینا چه اسمهایی هستن که به بابات میدی! خجـــــــــــــالت بکش!!!

پشت میز نشسته و در حالیکه دوباره لقمه میگرفتم گفتم: واه واه! شمام با این شوهرکردنتون! مامان فقط من متحیرم شما چه جوری اینهمه سال تونستین با بابا داعش، با اون اخلاقهای خاصش زیر یه سقف باشین! باور کنین اگه شوهر نیست در جهان و ندیده ی من فقط یکصدم این اخلاقهارو داشته باشه، در جا طلاق میگیرم!!!

قسم به عشق

مامان در حالیکه سرش رو تکون میداد گفت: مگه بهت ثابت نکردم کار عشق سوزاندن هستش! منم سوختم و ساختم! الانم به تمام اخلاق و رفتارهای بابات عادت دارم.

در حالیکه فنجان چای رو برمیداشتم گفتم: نمیدونم شما این مجنونِ مغرور رو از کجا پیدا کردین!! مثل اینکه آدم قحط بود برا عاشوووووق شدن!! خلاصه خودتون بکنار، مارو هم توی هچل انداختین بدجور!

مامانم جوابی نداد. نگاهی به صورتش انداختم دیدم مثل ماست سفید شده

همینجوری که مات و مبهوت به رنگ و روی مامان نگاه میکردم، دیدم آروم چشماشو بطرفم برگردونده گفت: موووووووووش

دیگه نفهمیدم چیکار کردم. فقط از صدای بلند جیغ خودم بشدت ترسیده و طپش قلب گرفته بودم.

بخودم که اومدم دیدم روی غذاخوری آشپزخونه ایستادم و احساس حال بهم خوردگی دارم. مامانم هم کنارم روی صندلی ایستاده بود که داد زد: زهرررررررماااااااررروووووو جیغ بچه!!! زهره ترک شدم، بیچاره موش هم که سکته کرد! نگاه کن چه جوری به پشتش افتاده داره دست و پا میزنه!!!

با ترس نگاهی به سمتی که مامان اشاره کرده بود انداخته دیدم راست میگه موش به پشت افتاده و پاهاش داره تکون میخوره.

با زبانی الکن به مامان گفتم: شاااید دااااره به ماااا میخنده!

مامان با تعجب نگاهی به من کرده گفت: واااااا!! دختر گیجو نگا!!!!مگه موشها هم میخندن؟

در حالیکه سعی میکردم لرزش دست و پامو کنترل کنم جواب دادم: نمیدونم. در این مورد خاص اصلا اطلاعی ندارم. اگه این دفعه رو جوون سالم بدر بردم از گوگل سرچ میکنم به شمام اطلاع میدم.

در این لحظه دیدیم درب هال باز شد و بابا داعشم با قد بلند و هیکل ورزشکاریش مصمم وارد هال شد.

از دیدن بابام بشدت خوشحال شدم. تا به امروز اصلا فکر نکرده بودم که پدر خوش قد و قواره ام هم میتونه فرشته ی نجات باشه. چون همیشه به دید جناب عزراییل و شاید یه قدّاره بند بهش نگاه کرده بودم.

وقتی چشمش به من و مامان افتاد که هردو بالای میز و صندلی ایستاده بودیم محکم گفت: توی این خونه چه خبره؟؟؟ شما اون بالا چیکار میکنین؟؟؟

مامان همچنان که بالای صندلی بود گفت: هیچی بخدا! یه موش توی خونه بود ما هم ترسیدیم رفتیم این بالا!! همین!

بابای فرشته ام در حالیکه سعی میکرد بشدت جلوی خنده شو بگیره، سری تکون داده با تمسخر گفت: ببین خونه زندگی رو دست چه پهلوونهایی سپردم!! کو این موش هرکول که حسابتون رو اینجوری رسیده؟

با انگشتم موش رو نشون دادم که دیگه از دست و پا زدن افتاده بود و فک کنم از شدت خنده بی حال شده بود.

بابا بطرف موش رفت و خم شده نگاهی کرد و گفت: اینکه مرده!!!

مامان گفت: خودم دیدم داشت اینور اونور می دوید!! فک کنم از جیغ رزا سکته کرده!!

دوباره احساس کردم بابا لب و لوچه شو با زور جمع میکنه، ولی وقتی بلند شد در حالیکه دستشو نشونمون میداد گفت: شما دوتا برا من زبون دارین این هواااا، اونوقت از یه موش مردنی می ترسین! قربون خدا برم که کل عمرمون اندازه ی یه موشم ترس نداشتیم.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم گفتم: بابا داع..... باباجوونم آخه شما تا به این سن رسیدم اجازه دادین یک کلمه باهاتون حرف بزنم که حالا برای شما زبونی به درازی دستتون داشته باشم!! انصافم خوب چیزیه بخدا!!!

بابا در حالیکه از دم موش گرفته و بلندش میکرد گفت: دانشگاه خوب زبونتو باز کرده وروجک، شیطونه میگه این موش رو بندازم روی این دختره یِ زبون دراز، که برا من زبون درآوردن یادش بره!

یه دفعه دیدم بابا داره با موش بطرفم میاد.

دوباره جیغی کشیده و از روی میز خودمو پایین انداختم که فرار کنم، ولی فقط صدای آخم بود که بگوشم خورد. در حالیکه اشک میریختم و مچ پامو گرفته بودم کم مونده بود از حال برم.

مامان و بابام که هردو بالای سرم اومده بودن خواستن پامو معاینه کنن که جیغ کشیدم: باااابااا دستتون رو به موش زدین، به من نزنین!

بیچاره بابا داعشم تند بلند شده بطرف سرویس رفت تا دستاشو بشوره.

تا دست مامانم به پام خورد دوباره دادم بهوا رفت که ناراحت گفت: قربونت برم داد نکش. فک کنم دررفته! خدا کنه شکستگی نداشته باشه! یه موش فکستنی عجب روزی برامون ساخت!

قسم به عشق

با کمک مامانم مانتویی تنم کرده و شالی سرم انداختم. در حالیکه بابام کمکم میکرد منو به اورژانس رسوندند. مامانم هم که فرصتی گیر آورده بود تا تونست سر بابام غر زد که شوخیت هم به آدمیزاد نرفته!

توی اورژانس با هزار مصیبت و عذابی که میکشیدم و اشکریزان، سرپا ایستاده بودم که دکتری برای معاینه ام نزدیکم اومده با اشاره ای که بطرف پرده کرد گفت: برین بالا الان میام معاینه تون میکنم. و بطرف ایستگاه پرستاری رفت که بابا هم دنبال دکتر راه افتاد.

نگاهی به پشت سرم کرده دیدم کنار پرده جز یه صندلی پایه بلند چرخان چیزی نیست. گفتم: مامان! یعنی از این صندلی برم بالا تا معاینه ام کنه؟؟؟

مامان هم نگاهی کرده متعجب گفت: آخه اینجا که بجز صندلی چیزی نیست! حتما باید از اون بری بالا دیگه!! بیا خودم کمکت میکنم.

حالا به چه مصیبتی از صندلی بالا رفتم و یه لنگه پا ایستادم بماند!!!!

بعداز دقایقی چشمم به دکتر و بابام افتاد که داشتند بطرفمون میومدن. جوان خوش چهره و زیبایی هم که لباس سفید پوشیده بود همراهشون داشت میومد.

تا به ما رسیدند دکتر با نگاهی متعجب و چشمانی که در نهایت درجه باز شده بود از پایین به بالا منو نگام کرد تا بصورتم رسید، که گفت: شما اونجا چیکار میکنین؟ با اون پاتون چه جوری رفتین اون بالا؟

گفتم: آقای دکتر خودتون فرمودین برو بالا بیام معاینه ت کنم. اینجام که جز صندلی چیزی نبود!

دکتر یکدفعه نیشش تا بنا گوش باز شده شروع به خندیدن کرد. بعد از کمی خندیدن که همه مات به همدیگه نگاه میکردیم گفت: منظور من تخت پشت پرده بود نه این صندلی! لطفا بیاین پایین، فقط مواظب پاتون باشین.

بابا نگاهی خشمگین به من کرد و بطرفم اومد. چشمم به جوانک زیبای سفید پوش افتاد که داشت بشدت ولی بیصدا میخندید. پشت چشمی بهش نازک کرده توی دلم گفتم زهرررماااااار!! قیافه شو نگاه کن!!! عینهو شبیه دایناسور می مونه!! و صورتمو با اخم برگردوندم.

با کمک بابا و مامانم از صندلی پایین اومدم ولی فکر میکنم بشدت سرخ شده بودم چون از گونه هام آتیش بیرون میزد. بابام هم زیر لبش چیزایی میگفت که فکر کنم بهم ناسزا میگفت.

قسم به عشق
لحظه ای از ذهنم گذشت کاش به جای بابام اون پسره بود و الان با کلنگ و چکش، شایدم ساطور حسابشو میرسیدم.

کمک مامانم روی تخت نشستم که دکتر و پسر جوون شروع به معاینه ی پام کردن. منم که درد زیادی داشتم کم مونده بود فریاد بزنم، ولی سعی میکردم خوددار باشم و بیشتر از این آبروریزی نکنم.

متوجه نشدم پسر جوون چه جوری پامو تکون داد که هوارم به آسمون رفت. در حالیکه اشک میریختم گفتم: آقای دکتر.....نمیشه این آبدارچی پای منو ..... معاینه نکنه..... مردم ..... آخه!

دکتر تند بطرف پسره برگشته گفت: لطفا کمی مواظب باشین. بعد بطرف من برگشته ادامه داد: خانوم جوون ایشون آبدارچی نیستن، دکتر تهامی انترن بیمارستان هستن. ولی حق با شماست باید خیلی مواظب باشیم وضع پاتون هیچ خوب نیست. مثل اینکه دررفتگی با شکستگی دارید.

پسر یا دکتر تهامی که سرخ شده بود، بطرف من برگشته در حالیکه نگاهش رو به چشمام دوخته بود گفت: واقعا عذر میخوام. اصلا فکر نمیکردم ساق پاتونم مشکلی داشته باشه! عمدی نبود. بازم معذرت!

اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم. ولی از اسمی که بهش داده بودم واقعا شرمنده بودم.

منو با ویلچر برای عکس برداری از پام به بخش رادیولوژی فرستادند. بابا و مامان هم میومدند و دکتر تهامی هم همراهمون بود که با بابا صحبت میکرد و به هر بهونه ای نگاهی به صورتم میانداخت.

در بخش رادیولوژی روی تخت دراز کشیدم. بابا و مامانم بیرون در سالن انتظار بودند که دکتر تهامی وارد اتاق شد. خواست دستشو بطرف پام ببره که مظلومانه گفتم: لطفا مواظب باشین خیلی درد داره!!

بطرفم برگشته در حالیکه چشم در چشمم دوخته بود گفت: به عنوان آبدارچی، یه معذرت خواهی بزرگ بهتون بدهکارم. واقعا ببخشید.

در حالیکه کلی خجالت کشیده بودم آهسته گفتم: آقای دکتر منم یه عذرخواهی به شما مقروضم. شمام ببخشید. یه لحظه خب ..... دیگه ادامه ندادم.

به آرامی پامو تکون داده و دستگاه رو به روی پام تنظیم کرد و از اتاق خارج شد.

قسم به عشق

بعداز دقایقی که فکر کنم عکسبرداری تموم شد به اتاق برگشته گفت: تموم شد. اجازه دارم کمکتون کنم روی ویلجر بشینید؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. همچنانکه سعی میکردم از درد پام جیغ نکشم با کمکش روی صندلی نشستم که پرسید: دانشجو هستید؟

آروم جواب دادم: بله

پرسید: چه سالی و چه رشته ای؟

مودبانه گفتم: سال دوم رشته ی گرافیک

زمزمه کرد: از آشنایی تون خیلی خوشحال شدم.

منم برای خالی نبودن عریضه با لبخندی شرمگین فقط سرمو تکون دادم در حالیکه دلم ضعف میرفت.

منو پیش پدر مادرم رسوند و بعد خودش عکس پامو تحویل گرفته همراه ما پیش دکترم برگشتیم.

متاسفانه پام از مچ دررفته و ساقم کمی مو برداشته بود که باید گچ گرفته میشد.

در حالیکه مامانمو محکم در آغوشم می فشردم و اشک میریختم مچ پامو جا انداختند. خیس عرق بودم. پامو هم گچ گرفتند که دیگه نایی برای حرکت نداشتم.

در این هنگام چشمم به دکتر تهامی افتاد که با فرمی سررسید. فرم رو با خودکار بدستم داده گفت: لطف کنین این فرمم پر کنید برای پرونده تون لازمه.

دکتر معالجم با تعجب گفت: ولی اینکار باید توی ایستگاه پرستاری انجام بشه! فکر نکنم اینجا نیازی باشه!

دکتر جوون ما جواب داد: منم اطلاعی ندارم از همونجا فرم رو دادن.

با حواس پرتی فرم رو پرکرده بدستش دادم. با کمک بابام که از تصفیه حساب برمیگشت از اورژانس خارج شده داخل ماشین نشستم. فقط غصه میخوردم کی میخواد این گچ رو ۱۵ روز که مثل وزنه از پام آویزونه رو تحمل کنه.

به خونه که رسیدیم خواهرم نیلوفر که نیلو صداش میزدیم و سال دوم دبیرستان بود با برادرم طاها که پنجم ابتدایی بود توی خونه بودند که با دیدن وضعم فقط هنگ کرده بودند.

قسم به عشق

روی تختم دراز کشیدم که مامانم با لیوانی شربت بادرنجبویه سررسید. پرسیدم: مامان، موش سکته ای رو بابا کجا انداخت؟

مامان با تعجب که فکر کنم کمی هم در عقلم شک کرده بود مدتی نگام کرده گفت: موش رو میخوای چیکار؟ بنظرم بابات انداخت حیاط!

گفتم: هیچی! میخواستم بدم خشکش کنن توی اتاقم بذارم تا همیشه یادم باشه چه روزی برامون ساخت اون خاکستری زردنبوی سکته ای!

مامانم در حالیکه لبخند میزد جواب داد: دیگه دستت به جایی نمیرسه. فکر کنم تا الان گربه ها خوردنش. پات خیلی درد داره عزیزم؟

سری تکون داده گفتم: درد که چه عرض کنم عذابش قلبمو هم بدرد آورده. لطفا از مسکن هام بدین بخورم شاید آروم بشم.

مامان که از اتاق بیرون رفت نمیدونم چرا دکتر تهامی تمام قد توی ذهنم ظاهر شد. شاید بخاطر توصیه هاش در مورد مسکن هام بود. این دکتر خوش سیما با چشم و ابرویی مشکی و لب و دهنی زیبا و موهایی مرتب که به زیبایی شونه شده و قدی بلند، واقعا میتونست عشق هرکسی باشه. از پنجره چشم به حیاط دوختم که از ذهنم گذشت خوش بحال دختری که تهامی عاشقش باشه! کاااااش عاشق من بشه! بعد با این فکرای دربدرم شروع به خندیدن کردم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. دوستم نرگسی بود. نگرانم بود که چرا امروز سرکلاس حاضر نشدم. وقتی شنید پام توی گچه، فقط گفت: خاااااااک بر سر شل و ولت بکنن!!! تو با پات چرا کشتی گرفتی؟؟؟ نگفتی با این پات هنوز کلی کار داری جوجه؟

گفتم: حالا که بهم فحش دادی وقتی با دسته گل به ملاقاتم اومدی بهت میگم وگرنه قهر قهر تا قیامت!!!.....

نرگس در حالیکه میخندید گفت: تورو جوون نرگسی هرچی لازم داشتی بدون رودرواسی بگوها، حتما برات میارم. خجالت مجالتم نکش نسناس مو قهوه ای!

با ناز گفتم: چون بازم حرفای دلتو همراه با اهانت به وجود شریفم بارم کردی لطفا تخمه هم بخر ولی تخمه کدوش زیاد باشه. هرچی باشه از این به بعد بیکارم خب!

قسم به عشق

نرگس که دادش دراومده بود خندان گفت: فک کنم به جای پات، باید سرت با مخت رو گچ میگرفتن زبونتم روش! پررویِ ملنگ و نانازِ محل!

در حالیکه غش غش میخندیدم گفتم: نرگسی جووووونم پرروی ملنگ و ناناز محل انارم میخواد.

نرگس تند گفت: اااااااای باااااباااا! عجب گیری افتادم. انشاا... که مخت، ببخشید پات خوب بشه زودتر سر کلاسات حاضر بشی وگرنه از دست توی مارمولک خلاصی که نداریم!! خداحافظ و تلفن رو قطع کرد.

براش پیامک فرستادم رزای مارمولک شیرینی هم میخواد اونم یه جعبه ی بزرگ! نیاری می کشمت!

جوابش این بود: بروی دوتا چشمان لوچم. ولی گلابتونم، عسلم، زیبای پا شکسته یِ من، بترس از روزی که با اینهمه خوردن نتونی از در اتاقت رد بشی! از من گفتن بود. نرگسی ورشکسته!

در حالیکه میخندیدم دوباره فکرم بطرف تهامی پرواز کرد. ولی سعی کردم با کتابی خودمو سرگرم کنم و از یادم ببرمش تا برای خودش بیشتر از این توی مغزم جا خوش نکنه.

فردای اون روز پرماجرا، بعدازظهر بود که دیدم نرگسی همراه لعیا و مینا برای عیادتم اومدند. من با نرگس از سوم راهنمایی دوست بودم ولی با لعیا و مینا در دانشگاه آشنا شده و همگی به دوستانی صمیمی و یارغار تبدیل شده بودیم.

در حالیکه همگی کلی وسایل بهمراه دسته گل زیبایی از گلهای رز و مینا و نرگس و همیشه بهار حمل میکردند وارد اتاقم شدند. واقعا از ابتکارشون حظ کردم.

بعداز روبوسی و احوالپرسی گفتم: بچه ها چه خبرتونه؟ می ترسیدید قحطی مملکت رو از پا بندازه اینهمه وسایل آوردید! مگه من چند نفرم؟

نرگس با لب و لوچه ی کج گفت: گلابتون جوونم، دردت بجووووونم، اینا سفارشهایی هستن که خبر مرگت ویار کردی خواستی برات بخرم! گفتم اگه یه دفعه نخرم ممکنه چشم و چال بچه ت کج و کوله بشه اونوقت دِ بیاااا!

با خنده گفتم: نرگسی جوونم دیدی با تنبیه شدنت به گلابتونت تبدیل شدم!!! وگرنه توی همون مارمولک و نسناس و پررو و .....گیر افتاده بودم.

در حالیکه همگی میخندیدند پرسیدم: حالا برام چی آوردین که دلم بشدت تخمه میخواد.

قسم به عشق

که دیدم نرگسیِ من، تمام سفارشاتمو آورده و بعداز اینکه دوباره منو محکم بوسید گفت: نوش جوونت باشه عزیزکم. لعیا و مینا هم برات شکلات و آبمیوه آوردن که انشاا... کم و کسری نداشته باشی.

از همه شون تشکر کردم و با اصرارشون تمام ماجرای دیروز رو از اول براشون تعریف کردم، تا رسیدم به انترن بیمارستان، "تهامی" که دیدم همه شون گوشهای همسایه ها رو هم قرض کردن و دارن با علاقه گوش میدن.

در حالیکه از ته دل میخندیدم گفتم: چه خبرتونه بچه ها! خوبه خودشو ندیدین که چه جیگریه! فک کنم اگه بودین حتما مخشو میزدین!!!!

مینا در حالیکه آه میکشید گفت: الهی گوربه گور شی دخترا! الان اینو خبر میدن!!! چرا دیروز یه زنگ بهمون نزدی که خودتونو برسونین بیمارستان، اینجا وفور نعمته! چرا هیچوقت یاد نمیگیری رزایِ چلمنننننننننن

نرگس با حسرت گفت: این چَپر چلاق نه خودش یاد میگیره کاری برا خودش بکنه، نه همت میکنه ما سرمون بی کلاه نمونه. ولی به من میگن نرگس خوشگله! میدونم چیکار کنم!!

مینا با لوس بازی گفت: نرگسی جووووونم میگی چه نقشه ای داری؟؟ شاید بدرد منم بخوره آخه! این ورپریده نه میتونه برا خودش یه شوهرِ منگولِ خاک برسری پیدا کنه، نه میذاره ما به شغل شریف منگول یابی، ببخشید جیگر یابیمون برسیم.

نرگس با خنده گفت: میگم، ولی اولین جیگرِ شوشو مال خودمه ها!!! روزی که رزا برای باز کردن گچ پاش به بیمارستان میره، خودمم همراش میرم. انشاا... که دست خالی برنمیگردم و یکی از اون آبدارچی های خاصِ بیمارستان نصیب من میشه.

در حالیکه همگی میخندیدیم رو به لعیا کرده پرسید: لعیا تو امروز چت شده لالمونی گرفتی؟؟ چرا اصلا حرفی نمیزنی و فقط گوش میکنی؟؟ حتما داری نقشه میکشی آآآآآررررره؟

لعیا در حالیکه از کیفش مدادی درمیاورد گفت: من دارم طرح ریزی میکنم، چیکار کنم توجه دل و قلوه هارو بخودم جلب کنم! میخوام روی گچ پای رزا یه نقاشی خوشگل بکشم. شاید یه آبدارچی از نقاشیم خوشش اومد و آدرس این نقاش هنرمندو خواست! و شروع به نقاشی روی گچ پام کرد که دخترو پسری اجق وجق همدیگه رو با لبای شتری شون می بوسیدند با یه شعر

قسم به عشق
تقدیم به تویی که ندارمت

میان تمام نداشتن ها دوستت دارم!!!

که با خنده گفت: این شعرو هم دورادور تقدیم میکنم به همه ی جیگرها! الان مرد میدون میخوام که جلو بیاد.

اونروز در میان بگو بخندهامون واقعا خوش گذشت و یه روز بیادموندنی برای همه مون شد.

۵ روز از گچ گرفتن پام میگذشت و ساعت ۱۲ ظهر بود که موبایلم زنگ خورد. شماره ناشناس بود

از شنیدن صدای آقایی که پشت خط بود مطمئن بودم اشتباهی رخ داده، ولی با شنیدن فامیلم از آنسوی خط، بین دانشجویان دانشگاه دنبال صاحب صدا میگشتم.

بعداز سلام و احوالپرسی، مخصوصا موقعی که جویای اوضاع پام بودن، پرسیدم: واقعا معذرت میخوام ولی اصلا بجاتون نیاوردم. جنابعالی؟؟

با کمی مکث گفت: فک کنم انتظار بیجایی داشتم که با شنیدن صدام حتما منو بیاد میارین! واقعا ناامید شدم!

با تعجب پرسیدم: یعنی باید شمارو حتما می شناختم؟ ببخشید، ولی الان اصلا حضور ذهن ندارم! میشه لطفا خودتونو معرفی کنین؟

جواب داد: تهامی هستم. پرهام تهامی. انترن بیمارستانی که پاتون رو گچ گرفتن..

مثل آدمی که روش آب سرد بپاشن و از ترسش تب خال بزنه، واقعا وا رفتم! فک کنم تب خالم زدم

در حالیکه کمی به تته پته افتاده بودم و قلبم بشدت میلرزید، آروم گفتم: معذرت میخوام که ..... نشناختمتون! اصلا انتظار تماس گرفتن شما یکی رو نداشتم. زحمت کشیدین!

در حالیکه میخندید پرسید: مگه من یکی چمه که نباید زنگ میزدم؟

در حالیکه کمی بخودم اومده و از نحوه ی حرف زدنم خنده ام گرفته بود، جواب دادم: آخه آقای تهامی، خیلی خیلی عذر میخوام از سوالم، ولی شما حال تموم مریضاتون رو می پرسین؟ ..... یا این لطف فقط شامل حال من شده؟

در حالیکه نمکین می خندید جواب داد: خانم الیاسی لطف نیست، وظیفه هستش. نه خیر حال همه رو هم نمی پرسیم، ولی چون اونروز شما خیلی عذاب کشیدین که منم در این عذاب دادن شریک بودم، گفتم احوالی ازتون

قسم به عشق

بپرسم. مخصوصا بعنوان آبدارچی بیمارستان که به خاطره ای موندگار برام تبدیل شده! چون هیچکس تا حالا منو شبیه آبدارچیِ سفیدپوشِ مخصوص ندیده بود.!

در حالیکه میخندیدم دوباره بخاطر حرف نسنجیده ام ازش عذرخواهی کردم.

در حالیکه کمی من و من میکرد گفت: خانم الیاسی خیلی ببخشید ولی تقاضایی ازتون داشتم.

وارفته گفتم: بفرمایید، انشاا... که کاری از دستم ساخته باشه!

با خجالت گفت: نه، کار خاصی نداشتم فقط اجازه میخواستم ..... بازم برای احوالپرسی ازتون زنگ بزنم، همین

در حالیکه میخندیدم با کمی ناز گفتم: نه اینکه ایندفعه خیلی اجازه گرفتین!!!!

که صدای بلند خنده اش بگوشم رسید..

ادامه دادم: از نظر منکه اشکالی نداره ولی باور کنین حالم خوبه! اصلا نگران نباشین

با خنده گفت: میدونین واقعیت چیه؟ اینکه از بس زلزله هستین و یه جا بند نمیشین، این احساسو دارم اون پاتون به سامان نمیرسه و دیگه براتون پا نمیشه! به همین خاطر نگرانتونم!

با صدای بلند خندیده گفتم: نترسید این پام به سامان که میرسه هیچ، به ماهان هم میرسه. هرکجا پام ایرادی پیدا کرد حتما بهتون خبر میدم. قول میدم.!

آروم گفت: لطفا شماره مو هم سیو کنین. شاید لازمتون شد.

تشکری کرده و خداحافظی کردیم

در حالیکه گوشی رو روی پتو میناداختم فقط توی دلم داد زدم: واااااااااااای خداااااای من، قربـــــــــــــــونت بره رزا جغـــــــــله ات!! این از کجا پیداش شد!!!! ولی بعدش یه ساعت تمام هنگیدم!!

روزهام بتدریج طی میشد که دروغ نباشه اکثر ساعتها به پرهام فکر میکردم. مخصوصا عکسی که برای پروفایل تلگرامش گذاشته بود عالی به تمام معنی بود و اکثرا نگاش میکردم.

روزی برام توی تلگرام شعری فرستاد:

قسم به عشق

عاشقم.....

اهل همین کوچه ی بن بست کناری،

که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی!

تو کجا؟

کوچه کجا؟

پنجره ی باز کجا؟

من کجا؟

عشق کجا؟

طاقت آغاز کجا؟

تو به لبخند و نگاهی،

من دلداده به آهی،

بنشستیم

تو در قلب و من خسته به چاهی.....

گنه از کیست؟

از آن پنجره ی باز؟

از آن لحظه ی آغاز؟

از آن چشم گنه کار؟

از آن لحظه ی دیدار؟

قسم به عشق
کاش میشد گنه پنجره و لحظه و چشمت،

همه بر دوش بگیرم

جای آن یک شب مهتاب،

تورا یک نظر در کوی عشاق ببینم.

خود آهوانه.....

به دام من آمدی تو....

وگرنه.....

من این بهار.....

در اندیشه ی شکار نبودم

در حالیکه خیلی تعجب کرده بودم تنها چیزی که تونستم براش بفرستم صورتکهای تعجب بود. ولی انگار تعجبم خیلی بدلش نشسته بود، چون بدنبالش آهنگی قشنگ هم برام فرستاد...

قسمت سوم

فردا دیگه از دست غل و زنجیر سنگین پام خلاص میشدم

از دیدن پیام پرهام که نوشته بود، "روز دوشنبه ساعت ۱۲ موعد باز کردن گچ پاتون یادتون نره. چشم انتظارتون هستم." دلم غنچ رفت. خودش بهتر از من تاریخ دقیقش رو میدونست. یعنی اینقده به دیدنم مشتاق بود؟

لحظه ای به خودم و قیافه ام فکر کردم. مگه چیز خاصی داشتم که اینهمه توجه شو جلب کرده بود؟

موهایی بلند و قهوه ای با چشمانی عسلی و درشت، صورتی کشیده و سفید با لبهایی گوشتی، دماغی که بفهمی نفهمی کمی توی ذوق میزد ولی با صورتم متناسب بود.

بنا به اعتقاد دوستانم قیافه ام با زیبایی خاص خودش، جذاب و تودلبرو بود ولی خودم مساله ی اساسی بودم که اصلا قیافه مو دوست نداشتم.

دوباره یاد پیام پرهام افتادم. با خودم گفتم: واااااااای پرهام!!! اگه بابا داعشم خبردار بشه چیکار میکنم، سرمو رو به قبله با چاقوی کند میبره که بیشتر عذاب بکشم و دلش خنک بشه! مثلا من ناف برون پسرعموی سالها ندیده ام هستم که برای تحصیل بخارج رفته و تا حالا یادش نیفتاده زنگی هم به من بزنه! بیشتر وقتا فکر میکردم اصلا بود و نبود من برای پسر عموم اهمیتی نداره، ولی بابای قجری و فولادزره من که انگار ناف خودشو برای برادرزاده ش نه

قسم به عشق
یکبار، بلکه چند بار بریدن، چنان منتظره اون برگرده و منو تقدیمش کنه که انگار رزای بیچاره و درمونده رو از زیر بته پیدا کردن!

رو به آسمون گفتم: خدا جوونم کمکم کن. چقده میتونم چشم به در بدوزم شاید پسرعموی محترمم یادش بیفته دخترعمویی داره که از بچگی به اسمش کردن! ای خاک توسر بعضی از این رسم و رسومات عهدبوق که اونم یکراست منِ بدبخت رو پیدا کرده!

روز دوشنبه چون بابا کار داشت، همراه مامان میخواستم به بیمارستان برم که نرگس و مینا خودشون رو رسوندن. وقتی با تعجب نگاشون کردم، مینا گفت: تو مگه بادیگارد نمیخوای؟ خب وقتی بابات نیست مواظبت باشه، ما هستیم اومدیم به مامانت کمکم کنیم.

آروم گفتم: ورپریده ی هیز چشم، یعنی وضعم انقده خرابه که حتما باید یکی مواظبم باشه؟ ماشاا... با این تیپی که زدین عجب بادیگاردی هم میشین شماااا!

خلاصه با خنده و شوخی خودمون رو به بیمارستان رسوندیم.

پرهام منتظرمون بود. به هر بهونه ای خودشو به ما رسونده و از نگاهایی که دزدکی کنار مامانم بهم میانداخت دلم ضعف میرفت.

بعداز کمی نشستن و منتظر شدن، با کمک دوستام به اتاقی رفتم تا گچ پامو باز کنن. خوب شد توی خونه قسمت ماچ و بوسه ی نقاشی لعیا رو با سابیدن از بین برده بودم وگرنه آبروم میرفت.

پرهام داشت گچ پامو می برید و یکی از دوستاش که اونم انترن بود، کنارش ایستاده و نگاه میکرد که رو به من پرسید: این نقاشی چرا نصفه نیمه هستش؟ قسمت سرشون چرا پاک شده؟

نرگسی نگاهی به گچ پام کرده، رو به من گفت: رزاااااا!! چیکار کردی؟؟ بوسه ی ژوکوند رو پاک کردی؟ خاااااک تمام این بیمارستان گرومبی توی سرت!! داوینچی تورو میکشه! که صدای خنده ی پرهام و دوستش بلند شد.

مینا در حالیکه خندان با افسوس سری تکون میداد گفت: مگه تو نمیدونستی لعیا داوینچی خوشگلمون با چه آرزویی این نقاشی رو کشیده! بنظرم همین حالا یه فاتحه نثارت کنیم که بی باروبندیل از این دنیا نری، خیلی بهتره! بعد با نرگس طبق روال همیشه بلند گفتند فاااااتحه و انگشت سبابه شونو روی سرم گذاشتند.

قسم به عشق

منکه مات و مبهوت به حرفا و اداها و آبروریزی های این دوتا دیوونه نگاه میکردم، یه دفعه دیدم پرهام دستگاه برش رو که با اون گچ پامو می برید، کناری گذاشت و با دوستش قاه قاه شروع به خندیدن کردند.

مامانم لبخند به لب متعجب گفت: ببینم نرگس جان، شما توی دانشگاه هم بین اونهمه دخترو پسر، اینجوری ادا درمیارین؟ خدا اون روز رو نیاره بابای رزا خبردار بشه! اونموقع هست که باید فاتحه ی دانشگاه رو هم بخونین!!!

در حالیکه سرمو تکون میدادم نگاهم به چشمان سرمست پرهام افتاد که چشم به من دوخته بود و شادمانه میخندید

قسم به عشق

قسمت چهارم

لحظه ای هراسان احساس کردم کسی صدام میزنه. اصلا نمی تونستم چشامو باز کنم چه برسه به بلند شدن!

نمیدونم چرا چشمام میسوخت. زمزمه کردم: مامان بذار بخوابم. اصلا حالم خوب نیست خواهش میکنم!

که با تکانهای شدیدی ترسیده با قلبی لرزان چشم گشودم.

چشمم به مردی افتاد که بطرفم خم شده و صدام میکرد. لحظه ای قلبم ایستاد. ولی دقایقی بعد که حواسمو جمع کردم هاتف به اصطلاح شوهرم رو شناختم.

در حالیکه دهنم بشدت خشک شده بود، آروم و با طعنه گفتم: فک کنم کمی آهسته تر بیدارم کنین جای دوری نره! فقط تیرو تفنگتون کم بود دیوونم کنید!

در حالیکه سرخ شده بود، با خشمی ملموس جواب داد: یه ربعه دارم همه رقمه صدات میکنم! حالا انتظار نازو نوازشم داری! باید دم گوشت توپ درمیکردم نه تیرو تفنگ!

درحالیکه می نشستم نگاهی به چشماش کرده عصبانی گفتم: نازو نوازشت به دَرک..... ناز و نوازشت به جهنمممممممم که نخواستیم، لااقل زهره ترکم نکن. چنان تکونم دادی قلبم ایستاد!!!

در حالیکه لبخندی جزیی روی لبش اومده و با تمسخر نگاهشو برمیگردوند گفت: از علیا مخدره خیلی عذر میخوام. این کمترین رو ببخشین! از این به بعد مراعات میکنم. لطفا بفرمایید ناهار! ساعت ۳ هستش.

لحظه ای فکر کردم: خدای من چقدر امروز زود گذشت و من در کوره راه ناشناخته ی سرنوشت همچنان اسیرم و حالا میخوام و تصمیم دارم با تاولهای پام ادامه ش هم بدم. آخر این راه بکجا ختم میشه نمیدونمممممم. خودت کمکم کن!!

قسم به عشق
بیحال و دلسرد شالمو درست کرده از ماشین پیاده شدم.

وقتی چشمم در آینه ی سرویس رستوران بخودم افتاد تازه فهمیدم چقدر بیروح و نزار بنظر میرسم. یعنی بیرنگ و روتر از من توی دنیا کسی بود؟؟

یاد شوهر زورکی خودم هاتف افتادم که چقدر چشمگیر و بلند بالا تشریف داشت. چشمان خمار و زیباش که ویران کننده بود. ولی دریغ از دلی خوش و آرامشی که دیار به دیار ازش فراری بود.

نرگس که برای اولین بار هاتف رو دیده بود اذعان داشت: خداوند در اوج رضایت و آرامش و با طیب خاطر، هاتف رو آفریده و قلم کاریش حرف نداره. قربون خدا برم که چی آفریده! ناز شستش!

همچنانکه سوزشی در قلبم احساس میکردم بلند گفتم: خاااااک برسرت با این زن گرفتنت! زن زورکی گرفتن هم نوبـــــره بخدا! نالیدم: خدایا چقدر ازش بدم میاد. چقـــــــــــــــدر ازش بدم میـــــــــاد..... کمکم کن.

اجبارا دست صورتمو شسته، پیش هاتف که پشت میزی نشسته بود رفتم. بدون اینکه نگاهی بصورتم بکنه گفت: دیر کردی غذارو سفارش دادم.

با لحنی که حرف زد، کم مونده بود جواب بدم: بجهنم و به دَرک ایکبیری خودخواه! الهی خبر مرگت بیاد! حالا بدون اینکه نظر منو بخواد غذا سفارش داده، دو قورت و نیمش هم باقیه!

غذارو که سرو کردن، دیدم کباب سلطانی نگین دار که بسیار هم خوشمزه بنظر میرسید. عطر و بوی برنجم میگفت که حتما غذای مخصوصی هستش. سالاد و نوشابه و دسر هم سفارش داده بود.

لحظه ای شیطونه بجلدم رفت و تصمیم گرفتم اصلا دست به غذا نزنم تا یادش بمونه برای سفارش غذا اول نظر خواهی میکنن.

همچنانکه چشم به غذا دوخته و در حالیکه دلم از گرسنگی ضعف میرفت نقشه میکشیدم، صداش توی گوشم نشست که گفت: بخور از دهن میفته! نکنه انتظار داری غذا هم نازتو بکشه!

در حالیکه داشتم منفجر میشدم جواب دادم: نه خیر! شکر خدا انتظار نازکشیدن از هیچ تنابنده ای رو ندارم. فقط تنها غذایی که اصلا دوست ندارم و تا حالا لب بهش نزدم سلطانی هستش!

در حالیکه متعجب و با چشمانی که خشمی در اون پنهان بود، منو نگاه میکرد گفت: دیگه سفارش دادم تموم شده، سعی کن بخوریش!

آروم گفتم: ممنون، میل ندارم و سیرم.

همراه با سر تکون دادن، شونه ای بالا انداخته شروع بخوردن کرد.

در حالیکه چشم بصورتش دوخته بودم از فکرم گذشت: به امید خدا چنان بلایی سرت بیارم که ماهی های دریا..... مرغان آسمان..... قورباغه های لجن زار و لاکپشتهای رودخونه زار زار بحالت گریه کنن!

کاری کنم از لجبازیت به غلط کردن بیفتی منو مجبور به ازدواج کردی! خدایا یعنی روزی رو می بینم که دودستی منو پیش پدر مادرم برگردونه و بگه غلط کردم، بزرگترین اشتباه زندگیمو کردم! خودت کمکم کن که ناظر به احوال پریشان منی! خودت شاهدی من در این وسط هیچ گناهی ندارم و نداشتم.

وقتی نزدیکی ماشین رسیدیم، بازهم عقب ماشین نشسته و کمی وسایلمو مرتب کردم که دوباره بخوابم. ولی بشدت گرسنه بودم. هاتف هم انگار نه انگار که من از صبح علی الطلوع چیزی نخورده ام. فکر کردم: مثل اینکه هردونفرمون شمشیر رو از رو بستیم. بچرخ تا بچرخیم هاتف خان!

هندزفری رو توی گوشم فرو کرده و به دومین آهنگی که پرهام برام فرستاده بود گوش کردم.

قسم به عشق

آهنگی که پرهام فرستاده بود 🎧

بخاطر اینهمه خاطره بمون که توی رابطمونه

بمون که خوشبختی حق هر دومونه

تو یکنفر واسم از هر نظر یه جورایی بی نظیری

این علاقه رو ازم هیچوقت نمیگیرییییییییییییی

خیلی خیلی میخوامت تورو

پس نرو تا تورو دارم صبرو قرارم

خیلی دوستت دارمممممممممم

(محمد علیزاده_اوج احساس)

همچنان که روی صندلی عقب دراز کشیده و آهنگهای زیبای پرهام منو به گذشته های نه چندان دور می برد، ناخواسته خنده ای روی لبام نقش بست. یاد روزی افتادم که عشقمو بلاکش کردم.

یکماه از پیامهای عاشقانه و شعرها و آهنگهای دل انگیز پرهام میگذشت، ولی من کوچکترین پیامی براش نمی فرستادم. چون زیاد به آینده ی خودم امیدوار نبودم. همینکه از ترس پدرم جرات نداشتم عشقمو ابراز کنم که مبادا ماجرای سرباغچه و رو بقبله سربریدن با چاقوی کند برام اتفاق بیفته.

قسم به عشق

پرهام منو جوری به اظهار عشقش عادتم داده بود که هر لحظه چشم انتظار پیامها و آهنگاش بودم. یکروز یهویی نوشت " رزای من، عمرم، قلبم، همه ی وجودم چنان برای بوسه ای از لبان چون گل سرخت پرپر میزنم، که کاش همنشین قلب ناآرامم بودی و آرزو بدل نمی ماندم. میخواهمت عشقم. زیاد میخواهمت"

لب معشوق....

هوایی شدنش می ارزد

شعر در وقت کنایی شدنش می ارزد

بجهنم.....

که ته بوسه جهنم باشد

لحظه ی عشق

خدایی شدنش می ارزد.

تنها چیزی که با خودم گفتم این بود: خاااااک بر سرم! این دیوونه زده به جاده خاکی و حالا برام بوس هم میفرسته! خداااا بدور! و با خجالتی که کشیده بودم آروم بلاکش کردم.

دقایقی بعد گوشیم بصدا دراومد. شماره اش ناشناس بود. جواب که دادم، پرهام بود. خواست شروع به عذرخواهی کنه که این شماره رو هم بلاک کردم. اصلا به هیچ عنوان حاضر نبودم عشقهای جنجالی رو بپذیرم.

نیم ساعتی نگذشته بود که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد. مامان جواب داد و بعد از سلام و احوالپرسی، دیدم منو صدا زده گفت: رزا جان، با شما کار دارن.

با اشاره پرسیدم: کیه؟

قسم به عشق

مامان گفت: یکی از همکلاسی هاته که در مورد تحقیقی که باید انجام بدین سوالی داره.

با تعجبی که در مورد تحقیق نداشته ام کرده بودم، گوشی رو گرفتم. از شنیدن صدای پرهام که پشت خط بود، در جا حالت سکته به من دست داد.

با اشاره ای که به مامان کرده و خیالش رو راحت کردم، با گوشی سیار به اتاقم رفتم. تنها تونستم بگم: چرا تلفن خونه؟؟؟؟ فقط همین مونده بود؟؟؟ شما نمیگین اگه بابام الان خونه بود و تلفن رو جواب میداد، من چه خاکی میتونستم به سرم بریزم؟

با خنده گفت: اولا دور از جوونتون، دور از وجود گلتون، بنظرم خاک رس بهترین خاک برای ریختن به سر باشه که بازم دوراز جونتون! دوما به من چه؟؟ باباتون حساب شمارو میرسه به منکه کاری نداره! شما میدونین با باباتون!

در حالیکه قلبم داشت بیرون میومد جواب دادم: خیلی ببخشید آقای پررو! من خیلی زرنگتر از این چیزام که فک کردین! قبل از اینکه حسابم رسیده بشه، اول آدرس کامل شمارو به بابام میدم تا بعداز من، به خدمت شمام برسه که دختر گل و چشم و گوش بسته ی مردم رو از راه بدر میکنین، اونم با اون نوشته هاتون! واقعا خجالت داره!!!!

در حالیکه میخندید جواب داد: واقعا معذرت میخوام در حد یوونتوس و لالیگا. خب لحظه ای نتونستم احساساتمو کنترل کنم و ..... بازم از صمیم قلب عذر میخوام. دیگه تکرار نمیشه، قول میدم!

گفتم: آقای تهامی لطفا بیاین همین جا تمومش کنیم. من و شما بدرد هم نمیخوریم. من معذوریتهایی دارم که جای بحث نداره. اجازه بدین همین لحظه خداحافظی کنیم.

پرهام جدی گفت: رزا جان، اصلا حرف خداحافظی رو نزن که قلب من خیلی خیلی ضعیفه! یه دفه میایسته که یه عمر سیاه پوشم میشی. خدارو هم شکر که از تلفن خونه نمیتونی بلاکم کنی! پس انقده به خونه تون زنگ میزنم که بالاخره با بابات آشنا بشم و تو هم مجبور بشی منو آن بلاک کنی!!

در حالیکه کم مونده بود از ترس بابام، اشکام سرازیر بشه گفتم: آقای تهامی، خواهش میکنم! اصلا از شما انتظار نداشتم. دست از سر کچلم بردارین!

در حالیکه ناراحتی از صداش مشخص بود گفت: رزا جاااااان، عمرم، همه ی من، اولا تو چطور دلت میاد به اون موهای زیبا و چون کلاف ابریشمت بگی کچل!! ثانیا تو عشق منو به شوخی گرفتی؟؟ دخترِ دیووووووووونه، من

قسم به عشق

بدون تو میمیرم! خیلی هم راضیم این مردن بدست بابات انجام بگیره که آرزومه! حالا عوض اینکه اینجوری بغض کنی و منو از غصه بکشی، میخوام توی تلگرام برات پیام بذارم. لطف میکنی شماره مو از بلاک دربیاری؟

در حالیکه از کارا و حرفا و حقه هاش خنده ام گرفته بود و از عشقش ذوق کرده بودم، شماره ی مسدودش رو باز کردم که با پیام عذرخواهانه ای دوباره روز از نو و روزی از نو.....

پیامهای عاشقانه ی پرهام همچنان ادامه پیدا کرد ولی من هنوز اون جرات رو پیدا نکرده بودم که با وجود علاقه ی شدیدم، بهش ابراز عشق کنم. همچنان صمٌ بکم فقط پیامهاشو خونده، گاهی میخندیدم و گاهی می باریدم.

پرهام هم همانگونه که قول داده بود، اصلا حرفی از ماچ و بوسه نمیزد. گاهی که میان آهنگها یا شعرهاش حرفی از بوسه به میون میومد کشیده می نوشت: ببخخخخششششششید! والاااا بنده بی گناهم! شاعرش منحرفه! وای بحال شاعر از راه بدر شده! حتما بلاکش کنیدها!

که صدای خنده ام به آسمون میرفت.

دو ماه از آشنایی منو پرهام میگذشت که احساس کردم کم کم میخواد با من دیداری داشته باشه. هر روز هم اصرارش به ملاقاتمون بیشتر میشد.

روزی که دیگه کارش بنحوی به التماس کشیده بود، نوشتم: " منکه قبلا به اطلاع جنابعالی رسوندم معذوریتهایی جدی دارم، مثل اینکه فراموش کرده اید! متاسفم.

ولی این حرفا تو کَتش فرو نمیرفت و دست از اصرار برنمیداشت.

روزی که به نرگسی و مینا و لعیا ماجرارو گفتم، نرگسی گفت: تو چقده گیجی خنگ خدا!!! خب یه قراری با هم بذارین و همدیگه رو ببینین! چرا بچه ی مردم رو اینجوری ویلان سیلان نگه داشتی! بچه که نیستی! امثال تو الان صاحب نوه نتیجه هم هستن، تو هنوز داری درجا میزنی!!

آروم گفتم: ولی خودت که بابامو می شناسی و میدونی چقده دل به دل برادرزاده اش داده و منتظر اونه! من خیـــــــــــــلی میترسم!

مینا عوض نرگسی جواب داد: والا دور از جوونِ بابا تروریستت، با دور از جوونِ شریف خودتون، مردم مگه خَرن به اینجور چیزا دل خوش کردن! نمردیم و خداروشکر این مدل شوهر دادنم دیدیم! پسره ی گاگول و شبیه کروکودیل سالهاست رفته فرنگ پی دلخوشی خودش، بابای طالبان تو، البته دوراز جوونش، دوراز جوونش، داره برای اون گاگول دختر پرورش میده!

لعیا و نرگسی که بزور جلو خنده شون رو گرفته بودن، لعیا گفت: میناااا! تو کی میخوای مودب حرف زدن رو یاد بگیری! این بابای طالبان، مثلا پدر رزاست ها! اصلا تو پسره ی کروکودیل رو از کجا می شناسی؟

مینا شاکی گفت: واااا! مگه چه خبره! اولا به امید خدا من همیشه اینجوری میحرفم! دوما دوراز جوونش گفتم که! سوما من مطمءنم پسره ی بزمجه به هیچی شبیه نیست! حالا شماها مختارین هرجوری خواستین فکر کنین!

نرگس خندان گفت: باباهه رو با پسره ی خنگِ فرنگی رو ولش کنین که همچی حقشونه! یه فکری بحال این دوتا درمونده ی وامونده بکنین که این پسره اُتللویِ عاشق دست بردار نیست!

در حالیکه میخندیدیم مینا که همیشه یه نوع آزادی روشنفکرانه رو یدک میکشید رو به من گفت: یادت باشه همسر اُتللو دِزدمونای زیبا بود. دِزدمونا، منکه میگم الله بختکی یه قراری با پرهام بذار ببین حرف حسابش چیه؟

لعیا گفت: منم عقیده دارم باهاش ملاقاتی بکنی، ولی بشرطی که تمام ماجرای پسرعموی آب دزدکت رو براش تعریف کنی.

نرگس گفت: منم عقیده ام اینه که اون پسرعموی کله خر گوربه گوریت، به لعنت خدام نمی ارزه، لااقل پرهام، این سوپر استارِ بیمارستان رو از دست نده. بهتره همگی برای بهتر راه افتادن این عشق و عاشقی دعا کنیم و کارهارو بخدا بسپاریم. چون خودش به رحمت میده و به حکمت میگیره! خب! حالا تصمیم آخر! هرکی راضی به این ملاقاته دستش بالا..... که دست هرسه شون بالا رفت!!!

در حالیکه دست و پام میلرزید گفتم: بشرطی می بینمش که شما سه تا هم با من باشین ها! وگرنه نمیرم!

که نرگس سقلمه ای به پهلوم زده گفت: نترس جوجو، گربه که نیست بخورتت! باشه همراهت میایم.

لعیا با لبخند گفت: راستی بچه ها، یادتون نره بخودتون برسین ها! ممکنه پرهام هم از ترسش با دوستاش بیاد. مامانم میگه همیشه سعی کنین مرتب از خونه بیرون بیاین، شاید عاشقی پشت درختها کمین کرده که با یه بار دیدنتون دلخوش میشه، یا یکی رو خدا زد پس کله اش، با یه بار دیدنتون عاشقتون شد!

قسم به عشق

که صدای خنده ی دخترا بلند شد. فقط من متحیر مونده بودم که تصمیم داشتم پا در چه راهی بذارم.....

قسمت پنجم

روزی که برای ملاقات توی پارک قرار گذاشته بودیم، هوا ابری بود و باید انتظار باران رو هم میکشیدیم. دوستام چنان تیپی زده بودند که من خنده ام گرفته بود. منم که خیلی ساده همراهشون بودم، اصلا با اونا همخوانی نداشتم. نمیخواستم پرهام حتی لحظه ای فکر کنه دارم براش غش و ضعف میکنم!

مینا گفت: خدا کنه با اینهمه زحمتی که کشیدیم، یکی عاشقمون بشه و دست خالی پیش ننه بابامون برنگردیم. منکه دیگه خجالت میکشم بگم کسی منو نمیخواد و عاطل و باطل دارم وقت تلف میکنم!

نرگسی یهو گفت: بچه ها مودب باشین. اتللوی عاشق داره میاد!

مینا نگاهی کرده گفت: مررررررررررررررض! کووووووووووووفت! زهرررررررر هلاااااااهل! اون کدوم بی شعوری بود که گفت شاید اتللو با دوستاش بیاد، تیپ بزنین؟

لعیا تند گفت: مینا تورو خدا منو داغ نکنی ها! من گفتم، ولی حیفه زحماتمون! هیشکی که همراش نیست! کاش لااقل بابابزرگشو میاورد! باور کنین جد بزرگشم قبول بوداااااا!

دیگه نتونستیم خودمونو کنترل کنیم و آروم شروع به خندیدن کردیم در حالیکه من دل توی دلم نبود.

پرهام که خندیدن مارو دیده بود با لبخندی که بروی لباش نشست، به ما نزدیک شده و به همه مون سلام داد. ولی چنان نگاه نافذ و دلتنگی بصورتم انداخت که لحظه ای احساس کردم دلتنگیش به تمام بدنم رسوخ کرده و عرقی سرد به تنم نشست.

پرهام نگاهی به مینا و نرگسی کرده گفت: شما خانمهای محترم رو هرچند نمی شناسم ولی افتخار آشنایی تون رو داشتم. توی بیمارستان خدمتتون بودم. بعد رو به لعیا کرده گفت: فقط فکر میکنم اشتباه نکرده باشم ایشون باید داوینچی باشن، با بوسه ی ژوکوند مشهورشون!

صدای خنده ی همگی بلند شد که لعیا گفت: ممنون از لطفتون. بله لعیا داوینچی هستم. از آشنایی تون خوشوقتم آقای اتلل.....ببخشید آقای تهامی! بعد نرگس و مینارو معرفی کرده و منو نشون داده گفت: ایشون هم که دختر طلای ۲۴ عیار ما، که معرف حضورتون هستن.

پرهام با لبخندی گفت: از آشنایی با همه تون خوشوقت و خوشحالم. فقط اگه لطف میکردین و مامان باباهاتونم میاوردین، اکیپ تون کامل میشد!

قسم به عشق

نرگسی گفت: شما خیلی لطف دارین که قشون کشی نفرمودین! در مورد مامان باباهامونم بگم، اگه بابای رزا جان تشریف میاوردن دیگه نورعلی نور میشد و همگی مون با بلیط ایران- فردوس برین، یه راست به بهشت پرواز میکردیم.

دوباره خنده ی همه به آسمون رفت که مینا گفت: بچه ها من خسته شدم. میرم روی صندلی اونطرفی بشینم. هرکی خواست بیاد.

و هرسه با شوخی و خنده از ما جدا شدند.

پرهام که کمی نزدیکتر اومده بود، نگاهی عاشق و عاشق و عاشق و دلتنگ به چشام کرده گفت: مثل اینکه بعداز یکماه خواهش و زبون ریختن، بالاخره تونستم شمارو راضی کنم به این بنده افتخار ملاقاتتون رو بدین. واقعا خوشحالم و شکرگذار. حالا در خدمتتونم. بشینیم یا قدم بزنیم؟

در حالیکه احساس میکردم بشدت سرخ شدم و قلبم میلرزه گفتم: اگه دوست داشته باشین قدم بزنیم. که سری تکون داده و همراه هم راه افتادیم.

چند قدمی بیشتر برنداشته بودیم که دیدم نرگسی از پشت سر خودشو به ما رسونده گفت: دزدمونا! این قدم زدن توی برنامه نبودها! الان ما هم دنبال شما راه بیفتیم یا نه؟

پرهام که بشدت میخندید گفت: تورو خدا نرگس خانم راحت باشین! باور کنین اصلا قصد ندارم دوستتون رو فراریش بدم. فقط کمی این اطراف میگردیم. نگران نباشین!

نرگس در حالیکه برمیگشت گفت: اصلا هم نگران نیستم. فقط این جوجوی ترسوی ما ورژنش قدیمیه و آپدیت شده نیست، حالام با اصرار ما بشرطها و شروطها اینجا اومده. بهمین خاطر مزاحم شدم.

پرهام خندان و مهربان نگام کرده گفت: تا وقتی پیش منه مثل روحم مراقبشم. اتللوی دزدمونا کنارشه خیالتون تخت....

از حرفهای پرهام خنده ای روی لبام اومد و راه افتادیم.

قسم به عشق

بعد از اینکه دقایقی بدون هیچ حرفی قدم زدیم، آروم گفت: امروز از اون روزایی هستش که اصلا توی باورم جا نمیگیره اینجام، اونم پیش شما! خیلی مشتاق بودم از نزدیک ببینمتون. در واقع .....خیلی دلتنگتون بودم. خدارو شکر به آرزوم رسیدم و تونستم کنارتون باشم. حالتون که خوبه؟ با لبخند ادامه داد: فقط باید توی صحبت کردن خیلی مراقب باشم تا بلاکم نکنین.

با لبخند و دهنی خشک زمزمه کردم: از لطفتون ممنونم. انشاا... که مراعات میکنین.

ادامه داد: خیلی دلم میخواست شمارو ببینم و بیشتر باهاتون آشنا بشم. دوماه بیشتره یه سلام هم به منِ چشم انتظار ندادین! واقعا انصاف نیست که اینهمه علاقه رو ببینین و اصلا واکنشی نشون ندین! باور کنین گاهی دلم بحال خودم میسوخت که اینهمه بی توجه به من، از کنار نوشته هام و احساساتم می گذشتین!

وقتی دیدم ادامه نداد، خجالت زده گفتم: آقای تهامی، فقط اینو میتونم بهتون بگم، که شما از من انتظار زیادی داشتین. من هنوز تکلیفم با خودم و زندگیم مشخص نیست که بتونم شمارو هم قاطی این زندگی سردرگم بکنم. امروز فقط به این نیت اینجا اومدم که بگم واقعا ما دوتا بدرد هم نمیخوریم. بهتره شما هم تا دیر نشده دنبال زندگی خودتون برین که بعدا من شرمنده ی شما نشم. نمیخواستم این مطالب رو براتون بنویسم، چون می ترسیدم رابطه ای شروع بشه و وابستگی بدنبال داشته باشه، که من اینو نمیخواستم. خواهش میکنم درکم کنین!

لحظه ای احساس کردم قطره ای روی صورتم افتاد. آروم سرمو رو به آسمون گرفته و قطرات بیشتری رو احساس کردم. چقدر این هوا رو دوست داشتم. اگه نرگسی زلزله بود حتما میگفت:" خدارو شکر هواتونم که دونفره هستش! دیگه کوره از خدا چی میخواد؟"

پرهام گفت: مثل اینکه بارون رو خیلی دوست دارین؟

در حالیکه نگاهی به صورتش میکردم با لبخند گفتم: همیشه عاشق اینجور هوا بودم و هستم.

در حالیکه نگاه شیفته و نگرانشو به نگاهم دوخته بود گفت: میتونم بپرسم، چرا احساس میکنین ما بدرد هم نمیخوریم؟ تا اونجایی که من خبر دارم، خونواده ی خوبی دارین و خودتونم شکر خدا دختر مقبولی هستین!

صورتمو برگردوندم تا نیش زدن اشکامو نبینه. وقتی کمی بخودم مسلط شدم گفتم: آقای تهامی، من توی خونواده ای سنتی بزرگ شدم که پدرم به این سنتها ایمان داره و سعی میکنه اونارو مو به مو اجرا کنه. و این بزرگترین مشکل خونواده ی ماست. اکثرا این راه و روشهای قدیمی توی این دوره زمونه، اصلا بدرد نمیخورن. ولی توی خونه ی ما جایگاه بخصوصی دارن. ۲۲ سال قبل، روزی که بدنیا میام، عموی بزرگم تصمیم میگیره وقتی بزرگ شدم با پسر

قسم به عشق

عموم ازدواج کنم که بین عمو و پدرم حرفایی ردوبدل میشه. اونموقع پسرعموم ۵ سالش بوده. الان درسته که هیچ تعهدی نسبت بهم نداریم و کلا از هم بی خبریم، ولی گاهی که عمو جوونم منو به نام عروسم صدا میزنه، این نامزدی اجباری با زندگی من عجین شده و مثل طوق اسارت منو به زنجیر کشیده. مشکل من اینه! اصلا مشخص نیست آخرو عاقبت من به کجا میکشه! فقط کافیه اسم خواستگاری توی خونه بیاد تا پدرم زمین و زمان رو بهم بریزه!

وقتی دیدم هیچ صدایی از پرهام بلند نمیشه، نگاهی بصورتش کردم که دیدم متعجب منو نگاه میکنه و مثل اینکه خشکش زده!

ناخواسته شروع بخندیدن کردم که از صدای خنده ام از حالت هنگیدن خارج شد و شروع به خنده ای نمکین کرد.....

همزمان با خنده، بهتزده پرسید: رزا خانم، شوخی میکنین نه؟؟؟؟ مگه الان زمان این کارا و حرفاست؟؟ منکه اصلا باور نمیکنم!!!!

در حالیکه تمام غمهای دنیا رو با تمام وجودم حس میکردم، خجالت زده گفتم: باور کنین نه! شوخی نمیکنم! این وضعیت..... جوِ خونه ی ماست. اصلا بهترین کار اینه که رزا، عشق تون، علاقه تون، محبت تون، همه رو فراموش کنین و ..... چون من بابامو می شناسم و با اخلاقش آشنام، حتی یک درصد هم به شما شانس موفقیت نمیدم.

اندوهی که توی چشمای پرهام دیده میشد برام ناباورانه بود. گفت: باور کنین احساس میکنم قلبم داره تیکه تیکه میشه! بدترین احساسیه که تا به امروز تجربه شو داشتم. انتظار همچی رو توی دنیا داشتم بجز این مساله! مگه میشه دونفر سالها قبل تصمیمی گرفته باشن و الان ..... ولی تو باید مقاومت کنی! باید جلوی پدرت بایستی! چرا مقابل اشتباه پدرت سرخم میکنی؟

در حالیکه چشمام پراز اشک شده بود گفتم: شما پدرمو نمی شناسین! اگه می شناختین هیچوقت نمی گفتین مقاومت کنم. واشکام سرازیر شد.

پرهام ناراحت و دستپاچه از اشکای من واقعا نمیدونست چیکار کنه.

قسم به عشق

باران تندتر شده بود که دیدم از داخل کیفش چتری بیرون آورده، بالای سر من گرفت که چتر فقط شونه ی خودشو از باران حفظ میکرد و همش بالای سر من بود. آروم گفت: رزا جان، تورو خدا آروم بگیرید! حتما این مشکل چاره ای داره!

اشکامو پاک کرده گفتم: ممنون، امیدوارم! شمام زحمت نکشید. خودتون بدتر خیس میشید.

غمگین جواب داد: بلاکم نکنید خیس شدن کنار شما هم عشقه! من حاضرم تا آخر دنیا با شما باشم، اونوقت از هیچ خیس شدنی نمیترسم. فکر میکنین اگه جلوی پدرتون بایستین و بگین نمیخواین با پسر عموتون ازدواج کنین چه اتفاقی میفته؟

آهسته گفتم: مگه اینکه از جوونم سیر شده باشم! آخرین کاری که با من میکنه اینه که کلا اسممو از شناسنامه اش پاک میکنه و دیگه رزا بی رزا..... و من اینو اصلا نمیتونم تحمل کنم. مامانم بدون من میمیره، من حاضرم زندگیمو فدا کنم تا مامانم لحظه ای ناراحت نشه! بهمین خاطر میگم از همین اولِ کار، منو فراموش کنین. نه من اون جرات رو دارم که روی حرفِ پدرم حرفی بزنم، نه اون جرات رو دارم که برخلاف حرف پدرم کاری انجام بدم. همین!

کنار هم زیر درختی رسیدیم که باران کمتری میگرفت. روبروم ایستاد و چشمان مهربان و غمگینش رو به چشمام دوخت.

گفتم: لطفا بشینید.

روی صندلی کنار هم نشستیم و هیچکدوممون حرفی نداشتیم که بزنیم. غم و اندوه در تمام وجود و حرکات پرهام بچشم میخورد. منم که در اون لحظه غمگین ترین رزای سرسپرده و بی بال و پر دنیا بودم.

پرهام بعداز کمی فکر کردن گفت: منکه محاله عالمه بتونم فراموشتون کنم! یعنی اصلا اینکار ازم ساخته نیست. کی میخواد جواب قلب پریشونم رو بده! اصلا کی میتونه یاد و خاطر شمارو، عشق و علاقه به شمارو، روزها و شبهایی که با یاد شما سپری کردم رو از یادم ببره؟ حتما برای این مشکلمون راه حلی هستش! سعی میکنم راهی پیدا کنم که شما هم اذیت نشید. فقط باید امیدمون بخدا باشه.

سری تکون داده گفتم: من تمام گفتنی هارو گفتم. الان این شمایید که باید تصمیم بگیرید.چون واقعا هیچ کاری از دستم برنمیاد. متاسفم. اگه اجازه بدین پیش دوستامون برگردیم. حتما الان خیس شدن و کلی حرفای قشنگ نثار من میکنن.

پرهام بلند شده روبروم ایستاد و گفت: رزا جان، مبادا خودت رو ناراحت کنی و با فکر و خیالات بیخود خودت رو اذیت کنی! من هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم و انشاا... موفق میشیم.

با شنیدن حرفای پرهام احساسی از آرامش تمام وجودم رو فرا گرفت و با لبخند انشاا... گفتم و راه افتادیم.

باران کمتر شده بود، ولی من همچنان زیر چتر پرهام بودم که به دوستام رسیدیم. همه شون زیر درختی نشسته ولی کمی هم خیس شده بودند.

مینا با دیدنم چشم غره ای رفته گفت: دزدمونایِ داااااانشمند، نگفتی خودم زیر چترم و راحت، ولی دوستام الان مثل یه گنجشک بینوا خیس شدن! قدر مسلم اینه که دخل خودت رو درآوردی، چون دیگه باهات پارک نمیایم! ..... تو هم که ترسو، فک کنم امروز اولین و آخرین دیدارتون باشه!

نرگس رو به من گفت: شازده خانومم، تو با حرفای مینا کاری نداشته باش. بگین ببینم به نتیجه ای هم رسیدین؟ من خیلی نگرانتونم!

با لبخند سری تکون داده گفتم: نمیدونم. تا قسمت چی باشه!

لعیا گفت: بابا این نگرانی و قسمت و نتیجه رو ول کنین! بالاخره یه اتفاقی میفته دیگه! رزا جان از من به تو نصیحت، هیچ دلیلی نداره خوش قلبی و عشق و محبت با حماقت یکسان باشه. اگه تو خودت رو به سرنوشتی که بابات برات تعیین میکنه بسپاری، احمق ترین گورکَنِ دنیایی که خودت گور خودت رو با دستای ناز خودت میکنی! این نظرِ منِ داوینچیِ فیلسوف بود. بقیه رو خوددانی که من یخ بستم!

نرگس گفت: آقای تهامی، من با رزا از سوم راهنمایی دوستم. تعریف از دزدمونام نباشه، مروارید کمیابیه که لنگه اش پیدا نمیشه. ولی متاسفانه باز کردن صدف این مروارید کار هرکسی نیست. چون من سالهاست پدرشو می شناسم. نباید ازش انتظار فرش قرمز خوشآمدگویی رو داشته باشین. فرهاد کوهکَن رو در نظر بگیرین بعد راهتون رو انتخاب کنین. ولی فکر میکنم آخرین راه چاره تون همونطور که گفتید..... فراری دادن دزدمونا به سبک قدیمیها باشه. این راه بنظرم آسونتره!

قسم به عشق

لبخندی زدیم که پرهام نگاهی عاشقانه ای به من انداخته گفت: اینکه رزا خانم واقعا کمیاب و نایابن..... اصلا شکی توش نیست، که منهم برای رسیدن به ایشون باید علاوه بر فرهاد کوهکَن، کفشی از آهن هم بپوشم و راه بیفتم. تا خدا چی بخواد! حالا اگه اجازه بدین شمارو به کافی شاپی در همین نزدیکی دعوت میکنم. مثل اینکه سردتون شده!

که دخترا از خدا خواسته قبول کرده راه افتادن.

فرناز خندان گفت: نرگس، میدونی من بابای رزا رو چند بار دیدم ولی چنان شناختی ازش ندارم. نمیدونم حالا چه هیزمِ تری به تو فروخته که اینهمه تعریف توصیفش میکنی!

نرگس در حالیکه میخندید گفت: نه خیر جووونم، فقط بگو چه گلی به سرمون زده که تعریف توصیفش نکنیم. هرچقدر هم مهربون و خوش قلب و غیرتی و قدرتمند باشه، این خصوصیتش که عاشق برادرزاده ی عنکبوتِ بدردنخورشه، همچی رو پاک میکنه و از بین میبره! باور کنین این قسمتش خیلی عذاب آوره!

لعیا گفت: اووووووه، تورو خدا! عجب خلاقیتهایی داره این بابا طالبان! کم کم دارم عاشقش میشم. که صدای خنده مون به آسمون رفت.

وقتی دور میز کافی شاپ جمع شدیم، به اصرار پرهام که سمت میزبانمون رو داشت، همه کیک با کاپوچینو سفارش دادیم که به همراهی پرهام، واقعا برامون روز خاطره انگیزی شد.

اونشب پرهام این شعرو برام فرستاده بود.

بی اجازه دوستت دارم

چشم از تو

اشک از من

دل از تو

قسم به عشق
درد از من

قلب از تو

تپش از من

نفس از تو

مرگ اگر باشد آنهم از من

میان هرنفسی که میکشم

همهمه ای است

که از همه پنهان

از تو چه پنهان

میان هرنفسی که میکشم تو هستی

که میکِشم تورا .... که میکُشی مرا

دوست داشتن تو، بی اجازه زیباست

تو نخواهی باز برایم

زیباترین دوست داشتنی دنیایی❤

قسم به عشق

رزای من، هیچ نمی نویسم. فقط آهنگامو دریاب.

قسمت ششم

قسم به عشق

صدای مثلا شوهرمون هاتف بگوشم خورد که صدام میکرد رزا.... رزا. آروم چشامو گشودم و نگام توی صورتش قفل شد. همونطور که روی صندلی خودش نشسته و به عقب برگشته بود، از خواب بیدارم میکرد.

وقتی دید نگاش میکنم با حیرت پرسید: نمیدونم اینهمه خواب طبیعیه یا نه؟ نکنه مدتها خستگیت رو جمع کردی و امروز میخوای توی ماشین همه شو بدر کنی! یا اون قرصی که خوردی کارتو ساخته؟

با لبخندی زورکی که کاملا معلوم بود تصنعی هستش، بلند شده گفتم: من هردوتا علت رو با هم داشتم. هم خسته بودم، هم قرص خواب ده میلی حسابمو رسیده بود. حالا چرا وایستادی؟ در حالیکه در ماشین رو باز میکرد گفت: وقت شامه. برا من فرقی نمیکنه، ولی بهتره تو چیزی بخوری. ناهارم نخوردی!

تازه یادم افتاد که امروز رو کلا هیچی نخوردم. فقط دعا کردم پیاده که میشم، فشارم افت نکنه که آبروم بره. اونم پیش کی؟؟؟ هاااااااااااتف!

نگاهی در آینه ی ماشین بخودم انداختم. انقده خوشگل چشم و چالم پف کرده بود که لحظه ای از خودم خجالت کشیدم. خوابیدن هم حدی داشت!

پیاده شدم و در هوای بیرون لحظه ای احساس لرز کردم. دستامو باز کرده، ریه هامو پراز هوا کردم. خدای من چه حس خوبی داشت! کاش اوضاعم اینهمه قاراشمیش نبود و کمی ..... فقط کمی، آسودگی خیال داشتم. کاش عشقمو داشتم که با اون این راهو طی میکردم. کاش دوستام پیشم بودن. .... کاش..... چشامو بستم و دوباره هوارو عمیقا فرو برده بلند گفتم: اونموقع چقدر خوش میگذشت. اونموقع چقدر عالی میشد.....

صدای هاتف رو شنیدم که یهویی گفت: چه موقعی اونهمه خوش میگذشت و عالی میشد؟

لحظه ای چنان نفسم توی سینه ام گره خورد که به سرفه کردن افتادم. بعداز کمی سرفه های شدید که کم مونده بود قلبمو هم بیرون تف کنم، نگاهی خشم آلود به هاتف کرده و آروم گفتم: به امید خدا کی از دستت آسایش خواهم داشت؟ حتما باید یه جوری این قلب بی صاحبم رو توی دهنم بیاری؟ دلشکسته رو به آسمون پرستاره کرده از ته دل نالیدم: خدایا خداوندا، فقط آرزومه گناهمو بدونم و بعد بمیرم. بی خیالِ دنیا و زندگی، بذار همش برای اونایی باشه که عاشق زندگین! من که نخواستم، تو هم برای من نخواه!

هاتف در حالیکه متعجب منو نگاه میکرد گفت: احساس میکنم گرسنگی باعث شده شاعر هم بشی! چه خبرته؟ فقط یه سوال پرسیدم ها! الان میای یا نه؟

در حالیکه خون خونمو میخورد راه افتادم. بیرون رستوران حوضی بود که آب صاف و زلالی توش جاری بود. همونجا آبی به سرو صورتم زده و کمی با آب بازی کردم بلکه بتونم خودمو کنترل کنم.

هاتف نبود. مثل اینکه داخل رفته بود. وقتی وارد رستوران شدم دیدم چشم به در دوخته که کی وارد میشم. روبروش نشستم که گفت: بازم که دیر کردی؟ می بینی مشتریشون زیاده، عجله داشتن منم جوجه کباب سفارش دادم.

احساس کردم روده هام بهم پیچید و قلبم از خشم ایستاد. این مرد کی میخواست یاد بگیره! عجب اشتباه بزرگی کرده بودم! چیزی نگفتم و منتظر موندم.

کبابهارو آوردند. نگاهی به جوجه ها کردم و آهسته با ظرفش بطرف هاتف هل دادم. در حالیکه چشماش ۴ تا شده بود ناراحت گفت: یعنی چی؟ اینم دوست نداری؟ پس جنابِ علیه رزا بانو، چی دوست دارن بخورن؟

با خشم نگاهمو راست توی چشماش دوخته گفتم: هرچی که خودم انتخاب کنم! نه اینکه بقیه بخوان توی انتخاب غذامم دخالت کنن! ازگرسنگی مردن بهتر از این غذا خوردن هستش!

ابروهاش چنان بالا رفت که کم مونده بود در اوج عصبانیت قاه قاه بخندم. ولی خودمو کنترل کردم و صورتمو بطرفی دیگه برگردوندم. لحظه ای بعد دیدم گارسون بالای سرم ایستاده و مِنو رو بدستم داد. نگاهی به منو کرده و برای اینکه دل و جیگر هاتف رو یکجا بسوزونم، چلو سلطانی با انواع مخلفات سفارش دادم.

بعداز رفتن گارسن هاتف با خشم گفت: رزا منو نگاه کن ببینم! نگاهمو به صورتش دوختم.

پرسید: این مگه همون سلطانی نیست که اصلا دوستش نداشتی؟ حالا چطور شد یه دفعه دلت این کباب رو خواست؟

با لبخندی عمیق گفتم: این کباب سفارش خودمه ولی سلطانی ظهر، غذای زورکی بود که محال بود بهش دست بزنم. اخلاق من اینجوریه، اگه دوست نداری و نمی پسندی از همین جا می تونم برگردم و مزاحمت نباشم.

با لبخند مضحکی گفت: آره دیگه! من اجازه بدم و تو هم از خدا خواسته برگردی! مگه اینکه پشت گوشت رو ببینی! ماشاا... برای برگشتن هم چه زرنگه! روتو برم! واقعا که!

در حالیکه کم مونده بود از حرفاش بخندم، با هزار زور و زحمت در حالیکه زیر میز رانم رو نیشگون میگرفتم و دندونامو بهم میفشردم، جلوی خندیدن بی موقعم رو گرفتم که اینهمه کفرشو درآورده بودم.

بعداز دقایقی، گذرا نگاهی بصورتش کردم که دیدم چنان توی فکر داره جوجه کبابشو میخوره که لحظه ای ناخواسته دلم بحالش سوخت، ولی من برای این دل سوختن ها و جنگولک بازیها وقت نداشتم. فقط باید حسابشو میرسیدم بلکه دلم خنک بشه.

غذارو که سرو کردن، بدون تعارف به هاتف شروع بخوردن کردم. اصلا بطرفش نگاهی هم نمیکردم. ولی میدیدم راحت به صندلی تکیه داده و بازوهاشو در هم گره کرده و چشم به من دوخته.

هرچند از شدت گرسنگی کم مونده بود دستامم بلرزه، ولی هرجوری بود جلوی خودمو گرفتم و با آرامشی خاص غذامو تا برنج آخرش خوردم.

وقتی لیوان رو روی میز گذاشتم هاتف با طعنه گفت: نوش جوونت باشه. ماشاا... بزنم به تخته ، خورد و خوراکتم که عالیه!

در حالیکه سرمو بطرفی خم کرده و نگاهمو به چشماش دوخته بودم با طعنه ای بیشتر و کشیده گفتم: ممنووون. به کوری چشم بدخواهانم، هنوز برای مردن اونم از گرسنگی فرصتی ندارم. کارای زیادی دارم که باید به سرانجام برسونم.

در حالیکه ابروهاشو بالا داده بود گفت: آفرین! آفرین! خیلی خوشحالم! می تونم با این کارهای ناتمومی که دارین آشنا بشم؟ خیلی دوست دارم برنامه های آینده تون رو بدونم.

سرمو به چپ و راست تکون داده گفتم: نه! به وقتش باهاشون آشنا میشید. الان کمی زوده. از فکرم گذشت: به یاری خدا اول کارِ تو یکی شامپانزه رو می سازم که مثل خاری توی چشمم فرو میری! بعد فکر کردم، بیچاره کجاش شامپانزه هستش! و لبخندی زدم.

قسم به عشق

در حالیکه بطرف ماشین میرفتیم، هاتف جلوتر از من خودشو به ماشین رسونده گفت: فکر کنم بحد کافی خوابیدی. دو ساعت راه داریم. جلو بشین که می ترسم این خواب کهف تو به منم سرایت کنه و ناخواسته اتفاق بدی بیفته! خیلی خسته ام. دست برد و در جلو رو باز کرد.

نگاهی بصورتش انداختم که داشت منو نگاه میکرد و منتظر تصمیمم بود. راست میگفت خستگی از سرو صورتش میبارید.

آهسته جلو رفتم و نشسته راه افتادیم.

همچنان توی فکر بودم و به سرنوشت نا معلومم فکر میکردم که گفت: فکر کنم انقدر که امروز خوابیدی، تا دو روز هیچ خوابی به سراغت نیاد! کارت دراومده! فقط بیدار باش داری!

اصلا بطرفش برنگشتم و جواب دادم: به همین خیال باش. کافیه فقط سرم به بالش برسه بدتر و خسته تر از امروز میخوابم.

ناباورانه گفت: راست میگی؟ یعنی اینهمه خوابالویی؟ من اگه اینهمه بخوابم تا یه هفته کارم زاره!

آروم و بغض کرده گفتم: اگه تو هم مثل من بیشتر از سه ماه شب و روز نداشتی و نمی فهمیدی زیر زمینی یا روی زمین، اگه اون عذابهایی که من تحمل کردمو تو تحمل میکردی، یه روز سهله، مدتها بیهوش میشدی. از بودنم خسته ام، از زندگی نامعلومم خسته ام، از همه ی دنیا با داشته ها و نداشته هاش خسته ام!!! خیلی خسته ام! فقط یه خواب آروم و ابدی میخوام و دیگه هیچی! ولی متاسفانه اونم از من دریغ میکنن.

صورتمو بطرف شیشه برگردوندم تا هاتف اشکامو شاهد نباشه.

صداش بگوشم نشست که با شوخ طبعی گفت: ببین رزا، تکلیف منو مشخص کن! خواب آروم و ابدی آرزوته یا هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن داری؟ منکه هنوز نفهمیدم تو چی توی کله ات داری!

در حالیکه فلشم رو در دستگاه صوتی نصب میکردم دلمرده آهی از ته دل کشیدم. بقول هاتف خودم هم تکلیفم با خودم مشخص نبود.

قسمت هفتم

قسم به عشق

همچنانکه به آهنگام گوش میکردم، با چشمانی اشک آلود چشم به جاده ی بی انتها دوخته بودم. فکرم به روزی پرواز کرد که پرهام اطلاع داد پدر مادرش تصمیم به خواستگاری گرفته اند. از ترسم دو دستی به سرم کوبیدم که نرگسی از هولش سکته کرده بود.

سه ماه از ملاقات من و پرهام در پارک به همراه دوستام میگذشت. پرهام چندین بار جلوی دانشگاه اومده و منو تا خونه همراهی کرده بود. دوسه باری هم دور از چشم بابام ملاقاتهایی با هم کرده بودیم که همیشه سعی کرده بود با حرفاش بهم امید بده که ازدواج ما دوتا به امید خدا حتما عملی میشه . ولی من پدرمو می شناختم و بیشتر از همیشه مایوس بودم.

هرچه تلاش میکردم به پرهام تفهیم کنم این عشق آخر عاقبتی نداره، اصلا قبول نمیکرد.

با دوستام توی دانشگاه دور هم جمع شدیم که عقلهامون رو روی هم بذاریم ببینیم چه کاری میتونیم بکنیم. ولی متاسفانه کاری از دست هیچکدوممون ساخته نبود.

مینا گفت: رزا، تو چرا می ترسی؟ تو که تمام مشکلات و گرفتاریها با مخالفتهای بابات رو به پرهام گفتی! حالا اجازه بده اونم تلاشش رو بکنه. شاید به امید خدا زبون بابات بند اومد و اجازه داد شما ازدواج کنین!

نرگس با چشمانی گشاد شده گفت: یعنی زبون طالبان بند بیاد؟ محاااااالله عالمه! منکه فکر میکنم تموم آدمای دنیا هم لال بشن، پدر رزا دهنش می جنبه و از عقاید خودش دست برنمیداره!

لعیا گفت: بچه ها کسی رو سراغ دارین که جادو جنبلی بکنه بلکه زبون این مستبدِ تمام عیار بسته بشه؟

مینا در حالیکه سرشو تکون میداد گفت: چشم و چالِ کورم روشن!!! مثلا تو تحصیل کرده ای دیووووونه!!! اگه تو این فکرارو داشته باشی واااااااای بحال بقیه! دخترمون با جادو جنبل میخواد زبون بند نصب کنه!

هرچند بشدت دلشوره داشتم ولی نتونستم خودمو نگه دارم و نا خواسته خندیدم.

نرگس گفت: ببین رزا جان، تو که مامانت از ماجرا خبر داره، پس از جانب مامانت مشکلی نداری. فقط می مونه بابات که...

لعیا نذاشت ادامه بده گفت: که الهی اونم خروسک بگیره اصلا نتونه حرف بزنه. انشاا... تا دهنش رو باز کنه انقده خروسکی سرفه کنه که این دختر ما سرسفره ی عقد نشسته باشه. دیگه والسلام.

قسم به عشق

نرگس با خنده گفت: لعیا الهی به زمین گرم بخوری با این دعات! مثلا پدرشه ها!

لعیا کج و کوله گفت: قربونت برم خاااان جووووون! ببخشید، نفهمیدم بابای دخملیِ ما، اینهمه اینجا پشتیبان داره! در حالیکه روی دهن خودش میکوفت رو به من گفت: آآآآهاااااان! غلط کردم!

مینا رو به من گفت: الهی بترکی رزا با این شوهرکردنت! باور کن با این بابات اگه تو عمرا صاحب شوهر شدی؟ اونموقع من اسممو عوض میکنم! البته زیاد نگران نباشی ها! باباهایِ ما خوشگلا، که خیلی ریلکس تشریف دارن، می بینی بازم هیچ به هیچ!

نرگس گفت: منکه فقط هنگ کردم. لااقل اگه این پسرعمویِ نوبر، حی و حاضر بود بازم تکلیفمون مشخص میشد. ولی از اون نکبت هم که خبری نیست!

لعیا مظلومانه و آروم رو به نرگس گفت: خاااااااان جووووووووون، اجازه دارم صحبت کنم؟

نرگس با خنده سری تکون داد.

لعیا بلند گفت: آخه خاک بر سرِ پسرعمویِ فرنگ رفته یِ تاریخ مصرف گذشته بکنم که مشخص نیست کِی مثل خرس قطبی سرشو بندازه پایین و بیاد بگه اومدم دنبال زنم! که الهی این رزای ۵۰ کیلویی چنان بخوره توی سرش که صدای نکره اش از قبرستون به گوشمون برسه!

صدای خنده هامون بود که به آسمون بلند شد.

مینا رو به من گفت: دخملی جوونم، با این فحشهای اجق وجقِ قرن بیست و یکمی مثلا داره کمکت میکنه ها! به دلت نگیر.

نرگس با خنده گفت: والا لعیا حق داره! خرس گنده داره توی فرنگ برا خودش خوش میگذرونه، ما هم علاف آقا هستیم! حالا نمیدونیم خواستگارا رو بپرونیم یا بی بی مون رو شوهرش بدیم!

مینا گفت: لااقل شماره ی خاک برسرشم نداریم یه دروغ شاخکدار تحویلش بدیم، شاید آفتاب پرستمون خودشو نشون بده! ای خدا کله ام ترکید! گور بگور شی پسرعموی رزا!!!

لعیا با خنده گفت: شعر اختتامیه رو هم من میخونم که به خونمون بریم دیر شد.

قسم به عشق
پرهام

بعداز تو غلط کنم که عاشق بشوم

کل مصیبتهای تو برای هفت پشتم کافیست!

قسمت هشتم

صدای بابام توی خونه پیچید که داد زد: من دختر شوهر بده نیستم! مادرو دختر برای خودتون نقشه نکشین! بچه ی خودمه، خوب میدونم به کی شوهرش بدم. حرف اضافه هم لازم ندارم!

قسم به عشق
مامانم آروم گفت: ولی مرد، پسر به این خوبی که داد و هوار لازم نداره! همه از خداشونه یه خواستگار خونواده دار و پزشک برا دخترشون پیدا بشه ولی تو داری اینجوری میکنی! آخه خدارو خوش نمیاد! رزا رو که از سرراه پیداش نکردیم، جگرگوشه ی خودمونه. تو اجازه بده خواستگار بیان، بعد ببینیم خدا چی میخواد!

بابام در حالیکه با عصبانیت از آشپزخونه خارج میشد بلند گفت: ولی من از الان میگم دختـــــــــــــــــر..... شوهـــــــــــــــر.....نمیـــــــــــــــدم والسلام. کسی رو که خودم نپسندم محاله قبول کنم. الان هرکاری خواستین بکنین.

مامان از پشت سرش داد زد: لااقل بگو چی توی دلته، تکلیف ماهم روشن بشه! نکنه میخوای بری جلوی برادرزاده ی گرامت سرخم کنی که ما سالها پیش یه حرفی زدیم، الان لطف کن بیا دختر منو بگیر!
بـــــــــــــاااابـــــــــــــاا به پیر به پیغمبر، اگه اون چشمش دنبال دختر تو بود الان روزی هزار دفعه ازش خبر میگرفت و اون جوری بیخبر ایران رو ترک نمیکرد! اصلا یه روز دیدی با رزا خیلی با محبت حرف بزنه؟ یا اشاره ای به تصمیمش کرده باشه؟ خدایا کجای مغز این مرد اشکال داره و معیوبه که اینجور چیزا حالیش نیست؟ چرا پا روی خوشبختی دخترت میذاری؟ بخدا دارم توی این خونه دق میکنم. فقط اگه این سه تا بچه مخصوصا رزا نبود، خیلی وقت پیش خبر مرگم رفته پشت سرمم نگاه نکرده بودم. و شروع به گریه کرد.

بابام بلندتر از قبل داد زد: اون بیچاره حرمت و احترام حالیشه که زنگ نمیزنه! خودش میدونه من با اینجور چیزا میونه ام خوب نیست، مراعات میکنه. شمام که این چیزارو نمی فهمین، فقط عشق و عاشقی حالیتونه! ولی بگوشم میرسه از پدر مادرش همیشه جویای احوال ماست. فقط شما نقشه هاتون رو برای خودتون نگه دارین که این دختر فقط با پسرعموش ازدواج میکنه!

مامان گریان گفت: بله دیگه! چون خودمون رو به موتیم باید از بقیه حالمون رو بپرسن! خودمون زبون نداریم که جوابگو باشیم. تو هم هرکاری دلت میخواد بکن. ولی این خواستگارا فردا میان! خودت جوابشون رو بده، که خدارو شکر این کارم ازت خیلی خوب برمیاد!

با چشمان اشک آلودم زیر پتو خزیدم و در حالیکه تمام وجودم، کوهی از غمهای بیشمار رو یدک میکشید، زار زار بحال خودم گریستم. فقط نمیدونستم چه گناهی کرده بودم که دختر این خونواده شده بودم! چرا باید بابام با بقیه ی پدرا فرق میکرد؟ اصلا چرا توی خونه بحساب نمیومدم و حق نداشتم کاری رو که دلخواهمه انجام بدم! توی دلم خوندم

قسم به عشق
بدون چتر کنارم قدم نزن....

خیس دلتنگی هایم میشوی....

دنیای من ابری تر از آن است

که فکرش را میکنی.....

برای دل خودم مینویسم....

برای دلتنگی هایم....

برای دغدغه های خودم....

برای شانه ای که تکیه گاهم نیست....

برای دستی که نوازشگر زخمهایم نیست....

برای خودم می نویسم!

بمیرم برای خودم که اینقدر تنهاست!.!.!.

آنشب پرهام پیامی برام فرستاده بود.

امروز قدم که برمیدارم، قلبم نامانوس می تپد!!!

چیزی در قلبم سنگینی میکند مدام! حال تو خوب است؟؟؟؟

نگاهی به ساعت انداختم. شب از نیمه گذشته و سردرد امانمو بریده بود که نمیذاشت لحظه ای چشم برهم بذارم.

قسم به عشق

دیشب هم این موقع خوابم نبرده بود، ولی گاهی از شوق فردایی که مدتها در انتظارش بودم و گاهی از ترس اتفاقی که در انتظارم بود. امروز عجب آبرویی ازم رفته بود.

دسته گل زیبایی که در دستهای پرهام بود روحمو برقص درآورده بود. سبد گلی با رزهای آتشین که چندتایی رز صورتی هم بینشون دیده میشد. ولی متانت و زیبایی خود پرهام با کت و شلوار اسپرت شکلاتی رنگی که پوشیده بود گلهارو هم تحت الشعاع قرار داده بود.

بطرفم اومده در حالیکه سبد رو تقدیم میکرد گفت: رزا جان قابل شما عزیزترینم رو نداره. وجود نازنینت، زیباترین گل دنیاست که انشاا... برام مقدر شده باشه.

در حالیکه تشکر میکردم قلبم داشت از سینه ام بیرون میومد. فقط خدارو شکر کردم که بابام نبود تا در برابر حرفهای پرهام هردومون رو یکجا از خونه بیرون بندازه.

پدرو مادر پرهام هم خیلی متین و موقر و بسیار مهربان بنظر میرسیدند. در حالیکه بطرف آشپزخونه میرفتم توی دلم دعا کردم: خدای مهربونم کاری کن بابام هم ازشون خوشش بیاد وگرنه.....ولی اصلا امید چندانی نداشتم چون بابامو خوب می شناختم.

چایی هارو باسلیقه ریخته و طبق برنامه ای که مامان ردیف کرده بود، برادرم طاها پذیرایی کرد. منهم به آرامی بطرف اتاقم رفتم.

آقای تهامی پدر پرهام از مامانم پرسید: آقای الیاسی تشریف ندارن؟

مامان جواب داد: الان میرسن خدمتتون. نیم ساعت قبل زنگ زده بودن توی ترافیک هستن و سعی میکنن هرچه زودتر برسند.

در همین حال صدای باز شدن در هال بگوشم خورد و فهمیدم بابام هم وارد خونه شده.

لحظه ای احساس کردم فشار خونم بشدت افت کرده و سرگیجه دارم. فقط دستامو روی صورتم گذاشته نالیدم و خدامو صدا زدم.

احوالپرسی بابا با خونواده ی تهامی بگوشم نشست. نمیدونستم گوش بدم یا گوشامو محکم بگیرم تا صدای هیچکس مخصوصا بابامو نشنوم.

قسم به عشق

بعداز آشنایی ابتدایی و سخنان معمول، آقای تهامی تازه میخواست پرهامو معرفی کنه که بابا حرفشو قطع کرده گفت: آقای تهامی اگه اجازه بدین همین اول کار، قبل از اینکه جنابعالی خودتون رو خسته کنین میخواستم مطلبی رو به اطلاعتون برسونم. من بنا به اعتقادات خاص خودم، اصلا با این ازدواج موافق نیستم. حالا آقا پرهام دلبندتون دکتر که سهله وزیر مملکتم باشه مورد قبول من نیست.خواستم نظرمو همین اول به اطلاع شما برسونم که بعدا انشاا... رنجش و مشکلی با هم نداشته باشیم.

دقایقی صدایی از هیچکس بلند نشد. بعد آقای تهامی پرسید: میتونم بپرسم دلایل شما برای مخالفت با این ازدواج چیه؟

پدرم یک کلام گفت: دختر من شیرینی خورده ی پسرعموشه که در خارج مشغول تحصیل و کاره. منم به هیچ عنوان نمیتونم زیر عهدی که با برادر بزرگترم بستم بزنم. امیدوارم که درکم کنین.

مادر پرهام گفت: ولی آقای الیاسی، الان توی قرن اتم اصلا صحیح نیست که ما تصمیمات عهد بوقمون رو زیاد جدی بگیریم. من مطمئنم پسرعموی رزا جان که تحصیل کرده هم هستن کاملا این مسایل رو درک میکنن.

بابام جواب داد: ولی تا اونجایی که من خبر دارم پسر برادرم هم خیلی مشتاق این ازدواجه و تمام تلاشش رو میکنه زودتر درسش تموم بشه به ایران برگرده.

آقای تهامی گفت: بنظر شما اگه رزا خانم موافق ازدواج با پسرعموشون نباشن آیا این ازدواج صلاحه؟ هرچی باشه دختر شمام الان توی سنی هستن که می تونن خوب و بد رو تشخیص بدن. فکر نمیکنین بهتره خودشون مسیر زندگیشون رو تعیین کنن؟

بابا با یکدندگی خاص خودش جواب داد: ولی تا وقتی که من زنده هستم و سرپرستی دخترم زیر نظر منه، تصمیمات این خونه توسط من گرفته میشه.

صدای آقای تهامی بگوشم خورد که گفت: پس با اجازه تون ما مزاحم نمیشیم. خیلی ببخشید که وقت شریفتون رو گرفتیم. خوشحالم خیلی زود فهمیدیم در این دوره زمونه که همه برسر انرژی هسته ای بحث میکنن، نورچشمانی هم هستن که تفکرات این چنینی دارن! با اجازه!

هرکاری کردم از خجالتم نتونستم از اتاقم بیرون بیام. فقط آرزو داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. همون بهتر که ذره ذره آب میشدم و در زمین فرو میرفتم.

قسم به عشق
از اونچه که میترسیدم سرم اومده بود و بابام تمام زندگی و آینده مو بهم ریخته بود.

ناخواسته اشکام به پهنای صورتم جاری بود. برای اینکه بابای بی انصافم بویی از ماجرا نبره و دعوایی راه نندازه، زیر پتو رفتم و در حالیکه به آبروی رفته ام، پرهام تنها عشقم، آینده ی برگ ریزانم و آرزوهای بربادرفته ام می اندیشیدم، اشک ریختم و اشک ریختم.

اونشب برای پرهام فرستادم

چیزی نمیخواهم جز

یک اتاق تاریک

یک موسیقی بی کلام

یک فنجان قهوه به تلخی زهر

و خوابی به آرامی یک مرگ همیشگی

سوختم باران

بزن.....بزن

شاید تو خاموشم کنی

شاید امشب سوزش این زخمها را کم کنی

آآآآآآه باران

من سراپای وجودم آتش است

قسم به عشق
پس بزن باران

بزن.....

شاید تو خاموشم کنی

همه ی من

ببر از یاد مرا

ببر از یاد مرا

ببر از یاد مرا

و بلاکش کردم.

بلاکش کردم و با موبایلی خاموش تا صبح گریستم.

خورشید سرزده بود. همچنان که از پنجره ی اتاقم چشم به شعاع آفتاب داشتم، کی خوابیده بودم نمیدونستم. ولی زمانی بخودم اومدم که یکی بزور خودشو در آغوشم جای میداد و صدای خنده های ریزی بگوشم میرسید.

چشام به سنگینی کوه بود. احساس میکردم نیروی خارق العاده ای نیاز دارم تا اونارو باز کنم. با هزاران جون کندن، آروم بازشون کردم که چشمم به دوستام افتاد.

هرچند لبخند روی لباشون بود ولی چشمان غمگینشون لوشون میداد که بیشتر از من نباشه، کمتر از من غم ندارن.

با تعجب آهسته پرسیدم: شما اینجا چیکار میکنین اول صبحی؟

مینا گفت: اول صبحی؟ مااااشاااا....! بگو اغر بخیر! صبح چیه؟ اصلا خبر داری چقدر خوابیدی؟

لعیا که حتما پیش مامانم بوده و تازه داشت وارد اتاق میشد، بلند گفت: سلام به بروبچ های شوهر ندیده و شوهر از دست داده ی ایکبیری!

قسم به عشق

مینا و نرگس بلند گفتند: علیکم السلام.

بعد نرگس همچنان که بغل من جا خوش کرده بود و گاهی بوسهای ریزی از صورتم برمیداشت ادامه داد: علیکم السلام دندون سیمیِ اصلاااا و ابداااا خواستگار ندیده!

لعیا لبخندزنان بطرفم خم شده گفت: کیف حالک؟

غمین لبخندی زده گفتم: می بینی که! چی بگم!

با چشمانی که کم کم اشک توشون جمع میشد گفت: می بینم مثل آفتاب پرست چشمات وق زده و از بس پف کرده اصلا شبیه آدمیزاد نیستی! پاشو ببینم! تورو جون این خان جونمون، کمتر ادای زنای شوهر مرده رو دربیار! دنیا که به آخر نرسیده!

بعد رو به بقیه کرده ادامه داد: ولی بچه ها یه چیزی بگم، این بابا طالبان یه چیزی میدونست این الم شنگه رو بپا کرده بودها!

مینا با لب و لوچه ی کج و متعجب پرسید: واه واه! خدا بدور! چی رو میدونست اون شمر ذالجوشن؟

لعیا با چهره ای اسرارآمیز جواب داد: اینکه اصلا پرهام قیافه اش شبیه منگولا بود! باور کنین بعدا برا رزا معضلی میشد در حد تیم ملی ! حالا فکر کن بچه هاشم شبیه خودش منگل و کانا کالیو میشدند! خوب شد از همون اول ضرر و زیان برگشتند!

نرگس خندان گفت: ای خاااااک بر سر اون فرق کچل ملنگت بکنم، هرچند منگول بود که منم قبول دارم، ولی دکتر که بود! کارش کلاس که داشت! اسمشم قشنگ که بود!

مینا در حالیکه میخندید گفت: حالا که آقای دکترو نپسندیدید، لطفا از اون شوهرای فریز کرده ی پروفسورتون، یکی رو بیارین بیرون، که شوهر لازم داریم اینجا!

بعد منو نشون داده گفت: می بینین از بی شوهری و بخاطر از دست دادن یه منگول به چه حال و روزی افتاده!

لعیا در حالیکه خودشو روی من و نرگسی میانداخت تا بوسم کنه گفت: الان یه چیزی بهتون میگم از من داشته باشین. بخدای احد و واحد قسم، این طالبان شمر، بخاطر این کاراش اگه روزی پشیمون نشد من اسممو عوض میکنم میذارم خَجه سلطان!

بعد یه ماچ آبدار و تف مالی پرسروصدا ازم گرفته و لحظه ای بعد با صورتی ترش کرده گفت: واه واه واه! تو چرا شورررررری؟؟؟ خاک بر سرم حالم بهم خورد. دارم بالا میارم!

و با عجله خودشو از اتاق بیرون انداخت.

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و خندیدم. بلند هم خندیدم. ولی بدنبالش اشکام جاری شدند.

نرگسی سرمو بغل کرده همراه من شروع به گریه کرد. از مینا هم خبری نداشتم. بعداز کمی اشک ریختن، صدای لعیا بلند شد که گفت: واااااااااااا! یعنی شماهارو به اندازه ی یه مستراح رفتن هم نباید تنها بذارم که مثل کش تنبون از دستم درمیرید و شروع به گریه زاری و آه ناله میکنید!! خجالت بکشید بخدااا! زبونم لال مگه پرهام مرده که شما این اداهارو درمیارین!

همگی شروع به خندیدن کردیم که دیدم مینا هم که روی صندلی گوشه ی اتاق نشسته بود، داره اشکاشو پاک میکنه. خود لعیا هم چشاش اشک آلود بود.

لعیا با خنده رو به من ادامه داد: ببین کلم قمری من، اگه نمیتونی تحمل کنی و داری از عشق پرهام جزغاله میشی، فقط دو راه چاره داریم! اول اینکه بیخیال مامان و بابات شی و سرتو بندازی پایین، دستت رو بدی دست پرهام و دِ برو! یا اینکه اجازه بدی من چش سفیدی کنم و زن اون بابای آکبندت بشم که هیچی توی مغز خوشگلش فرو نمیره، اونوقت که محرمش شدم اون جیگر سفید و سیاهشو یه جا بخورم اونم خام خام، که دیگه کلّهم خلاص میشید و تو میتونی بری به پرهام جووووونت برسی! البته فک کنم اسم لعیا جگرخوار روی من بمونه! که اونم جهنم و ضرر، بخاطر رفقام حاضرم قبولش کنم.

صدای خنده ی همه مون بلند شد که نرگس دوباره منو بوسیده گفت: رزا این دومی بهترین راهه! میخوای دور از چشم مامانت امتحان کنیم؟

مینا گفت: نرگس تو چرا اینهمه رزا رو میبوسی نمیگی شوره، ولی لعیا گفت رزا بدمزه هستش، حالش بهم خورد؟

نرگس با خنده گفت: آخه عزیزم منکه این عشقمو میشناسم، میدونم از دیشب فقط زر زر کرده و الان یه گوله نمک شده، فقط آروم میبوسمش، لعیا داشت لیسش میزد بهمین خاطر!

خدای من ایندفعه دیگه صدای خنده مون خونه رو برداشته بود.

بعداز اینکه دخترا از خندیدن تموم شدن، مینا گفت: ببین رزا جان، اینهمه خودخوری نداره. میدونم این اتفاقات خیلی عذاب آوره و الان ناراحتی زیادی تحمل میکنی، ولی تو خودت بعنوان یه آدم عاقل و بالغ حق انتخاب داری و مختاری تصمیم بگیری سرنوشتت رو به کدوم مسیر هدایت کنی. حالا این وسط هم یه چیزایی با هم جور درنمیاد که خب اونارو هم باید در نظر بگیری. سعی کن عوض اینهمه گریه زاری یه تصمیم عاقلانه بگیری.

با چشمانی اشک آلود که بشدت سوزش داشتن گفتم: تصمیمم رو گرفتم. من نمیتونم از مامانم و نیلو و طاها دست بکشم. بذار بابام دست بدست سرنوشت بده و هربلایی خواست سرم بیاره. ولی هیچوقت، هیچوقت نمی بخشمش! تا عمر دارم دیگه بصورتش نگاه نمیکنم. ببینین اینو کی گفتم! احساس میکنم تمام روح و روانم مرده، فقط زنده ام، زنده، با یه نفس خشک و خالی! دیگه هیچی!

لعیا گفت: یعنی میخوای به تقدیر تاس تن بدی و هر تصمیمی برات گرفتن رو قبول کنی؟

دلسوخته سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

نرگس گفت: رزا جان تورو خدا همه ی امیدت رو از دست نده! آدمی فقط با امید زنده ست. تو الان..... و شروع بگریه کرد.

مینا غمگین پرسید: رزا از پرهام چه خبر؟ از دیشب ازش خبری داری؟

سری تکون داده گفتم: بلاکش کردم و موبایلمم خاموشه. نمیدونم به خونه زنگ زده یا نه! خبری ندارم.

لعیا با افسوس گفت: الان اون بیچاره هم از این بیخبری دیوونه شده و به خیابونا افتاده! عجب بلبشویی شده!

نرگسی که کمی خودشو جمع و جور کرده بود گفت: ببینین بچه ها، گاهی اراده ی خدا برتر از همه چیزه. مامانم میگه ارزشمند بودن یعنی حداکثر لیاقت، پرهام هم با خونواده اش اونقدر لیاقت داشتن با اینکه میدونستن این وسط خیلی شانس ندارن، ولی خواستگار اومدن و حرفای طالبان رو نوش کردن. باور کنین به تهامی ها باید یه احسنت گفت.

نزدیکیهای غروب بود که بچه ها رفتند. من موندم و دریا دریا تنهایی و غصه های بی پایان و دهن کجی روزگار که فقط خاکسترم میکرد...

قسم به عشق

قسمت نهم

شب از نیمه گذشته بود و من همچنان فک میکردم آیا همه چیز واقعیت داره یا بدترین کابوس عمرمو تجربه کردم. گاهی هم از عظمت غصه ای که بدلم چنگ مینداخت میباریدم.

با زور مامان و دوستام چند قاشقی غذا خورده بودم که بدتر باعث شده بود حالم بهم بخوره. چقدر از این زندگی خسته بودم.....

فکر پرهام یه لحظه تنهام نمیذاشت. درحالیکه دلم میلرزید گوشیمو که از دیروز خاموش کرده بودم روشن کردم. از یه شماره ی ناشناس کلی پیام داشتم که حدس زدم پرهام باشه.

خودش بود. نوشته بود

کار خیر است، تامل بخدا جایز نیست

قسم به عشق
عشق تصمیم قشنگیست، بیا روحم شو....

بتاراج برده ای تمام حواسم را!

میخندم تویی....

میگریم تویی....

میخوابم تویی....

انگار نقاشی ات را پشت پلکم کشیده اند!

اکنون برایت مینویسم....

میخواهمت زیاد میخواهمت....

کاش میفهمیدی.....

دلتنگی سخت است....

ویرانم کرده ای....

رزا تمام قلبم ❤

از تموم دنیا .... یکنفر هست....

نمیخواهم برایم بمیرد ....

میخواهم برایم زندگی کند....

باختی در کار نیست....

خیالی نیست یا می بریم یا میمیریم...

خیالت راحت....

این آدمها، این لبخندها....

قسم به عشق
هیچکس و هیچکدام....

وفاداری ام را به تو سست نمیکنند....

ددووووووووووسسسستتتتتتت دارم رزای من.

همه ی وجودم، خودم با خانواده ام با تمام داشته هایمان بهمراه قلبمان، در انتظار تو هستیم. هرطور بگویی و هر خواسته ای داشته باشی به دیده منت، در قبول آن حاضرم. فقط بیا! فقط بیا و این کافر چشمانت را دریاب که بی تو هیچم.

ساعتی بعد نوشته بود:

ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مستیم!

ما بی تو خسته ایم، تو بی ما چگونه ای؟؟؟

اشک ریزان برای خودم زمزمه کردم: پرهامم انتظار داری چگونه باشم؟ انتظار داری چگونه تحمل کنم این روزها را! صبرو تحملی که همیشه از آن دم میزدم الان دیگه توی زندگیم جایی نداره! چقدر سخته اینگونه تحمل کردن! چقدر سخته اینگونه صبر کردن! پرهامم هم اکنون من دلشکسته، گریان ترین و آواره ترینم! تو بگو چه کنم؟

خدا مرا برای تو انار آفریده است!

به دانه دانه ی غمی که هست در دلم قسم....

دوستت دارم. ولی پرهامم.....

قسم به عشق
با تو بودن نتوانم..... بی تو بودن نتوانم.

پرهام نوشته بود.

وقت خواب است و دلم پیش تو سرگردان است

شب بخیر ای نفست شرح پریشانی من....

کاش بتونم لحظه ای چشم برهم بگذارم، شاید امشب نامراد، فراموشم شود.

امشب شبیه پرستویی گم شده

مرزی فراتر از بدنم درد میکند.

اشکام بیصدا به پهنای صورتم جاری بودند. توی دلم خوندم

سراپا تناقض شده ام...

روزها عاقل و دل سنگ...

شبها عاشق و دلتنگ....

و نمیدانم....

کدام یکی من است....

قسم به عشق

گوشیم در حالت سکوت بود که دیدم زنگ خورد. با چشمانی که اصلا تشخیص نمیداد و همچی رو تار میدیدم، نگاهی به شماره کردم. احساس کردم شماره ی منزل نرگسی هستش. در حالیکه صدام گرفته بود بدون سلام، آروم با تعجب گفتم: فدات بشم نرگسی جوونم، نخوابیدی هنوز؟ تو دیگه چرا گلم؟ امروز که اینجا بحد کفایت اذیت شدی! کمی استراحت کن عزیزم!

صدایی گفت: مگه فکر تو میذاره بخوابم! فقط بفکر توام!

صدای نرگس نبود. نمیدونم چرا دوباره با تعجب گفتم: نرگس!!!!

صدا گفت: وجدانن صدای من شبیه نرگسه؟؟؟ خودت گوش کن و قضاوت کن! چه زود فراموشم کردی؟؟؟؟

پرهام بود. دیگه نمیدونستم بخندم یا گریه کنم....

در نهایت شرمندگی گفتم: ببخشید معذرت میخوام. شماره تون رو اشتباه دیدم!

غمگین گفت: از بغض صدات و دیدنت مشخصه چه حالی داری! رزا جان، چرا با من و خودت اینکارا رو میکنی؟ چرا موبایلت خاموشه؟ چرا شماره ی منو مسدود کردی؟ من این وسط چه گناهی دارم! نمیگی بیخبر از تو چقده داغونم! عزیزدل من، این کارا چاره ی مشکل ما نیست. باید عقلامونو روی هم بذاریم و یه راهی پیدا کنیم. اینجوری نمیشه که بابات هرکاری دلش خواست بکنه و ما هم دست روی دست بذاریم. اینکار یعنی یه خودکشی تدریجی! باور کن!

در حالیکه بشدت اشک میریختم گفتم: پرهام، من توی این خونه بزرگ شدم. اگه روزنه ی امیدی بود حتما با مامان، اون روزنه رو پیدا میکردیم. ولی هیچ امیدی نیست ..... هیچ امیدی! تو هم لطف کن فراموشم کن و بذار منم با درد خودم بسوزم. دیگه زنگ نزن! خواهش میکنم!!!

لحظاتی هیچ صدایی از پرهام بگوش نرسید. بعد با غم انگیزترین لحن دنیا گفت: میدونی از من چی میخوای؟ میدونی از من چه انتظاری داری؟ چه جوری میتونم فراموشت کنم؟ چه جوری میتونم همه ی قلبمو بیخیالش شم؟ مگه شدنیه؟

با هق هق گفتم: خواهش میکنم پرهام! التماس میکنم زنگ نزن! اگه خیلی خاطرم برات عزیزه، بذار همینجا تمومش کنیم. بذار ببینم با این زندگی پرآشوبم راه به کجا دارم! منم سعی میکنم فراموشت کنم.

قسم به عشق
تلفن رو قطع کردم و عکس پرهامو در آغوشم فشرده، با نهایت حزن و اندوه ساعتها گریستم.

دوباره سپیده سرزده بود و من هنوز چشم به عکسهای پرهام داشتم. زمزمه کردم:

خدایا آغوشت رو به من میدهی؟

برای گفتن، چیزی ندارم.....

اما برای شنفتن حرفهای تو.....

گوش بسیار....

میشود من بغض کنم، تو بگویی:

مگر خدایت نباشد که تو اینگونه بغض کنی!!!

میشود من صدایت کنم "خدایاااااااااااا"

تو بگویی: جاااااان دلم!

می شود بیایی؟؟؟

محتاج آغوش بی منتت هستم!!

تمنا میکنم!!!

می شود بیایی؟؟؟

همچنان که اشکام روی بالش میچکیدند خوابم برده بود.

ظهر که چشم از خواب آشفته و کابوسهای بی پایانم گشودم باز به پیام و آهنگی از پرهام مهمانش بودم. نوشته بود:

قسم به عشق

همه ی قلبم❤ زنگ نمیزنم تا بدانی وجودت نازنینت چقدر برایم عزیز و ارزشمند است. هرزمان خود اختیار کنی صدایت را خواهم شنید. ولی رزای من، عمرم، خواهشی دارم! مرا از فرستادن پیامهایم محروم نکن که تنها دلخوشی این قلب ویران و دلتنگم هستند.

دلم تنگ شده برایت..... میفهمی؟

صدایت را میخواهم....

آن مهربانیت.....

خنده هایت....

آرزو به دل ماندم.....

برای شنیدن زمزمه هایت در گوشم.....

دلم تورا میخواهد.....

تویی که فکر میکردم مال منی....

نمیدانم چرا دل نمیکنم از تو....

چگونه بی من زنده ای؟؟؟

مگر من نفست نبودم؟

آخر بی انصاف....

دل خوش کرده بودم به حرفهایت.....

زندگی میکردم به عشقت....

کاش نبودنت خواب باشد....

قسم به عشق
کاش خواب باشد.....

قسمت دهم

عید چگونه گذشت نفهمیدم. بقول نیلو از گوشه ی غارم (اتاقم) که بیرون نمیومدم. روزها و شبهام در دانشگاه و اتاقم سپری میشد. مدتها بود بصورت پدرم نگاهی هم نکرده بودم. فکر کنم خودش هم متوجه شده بود، ولی اصلا بروی خودش نمی آورد.

از روزی هم که با خواهش و تمنا از پرهام خواسته بودم زنگ نزند، اصلا تماسی نگرفته بود. ولی پیامها و آهنگاش همچنان پابرجا بودند، بی هیچ پاسخی از طرف من!

قسم به عشق

اوایل اردیبهشت ماه بود که روزی پیام داد: رزای من، فکرِ بکری بسرم افتاده که بنظرم بهترین راه برای حلِ مشکل عشقمان باشد. فکر نکنم بهتر از این چاره ای پیدا شود. میتوانی بدیدنم بیایی؟ خواهش میکنم مایوسم نکن. فردا در کافی شاپ اقاقیا به آدرس.... منتظرت هستم.

اگر بیایی....

این خون دل خوردنها را

تلافی نمیکنم

آنقدر عاشقت میکنم

که دیگر نتوانی هرگز برَوی

اما اگر نیایی

منو این پنجره ها هم زردیم...

شاید آخر...

سر پاییز توافق کردیم...

عشق من به پاییزم راضی مباش. با تمام وجود منتظرتم.

خیلی فکر کردم. ولی نیازی به فکر کردن نبود. میدونستم و مطمئن بودم که سر قرار حاضر میشم. میخواستم بدونم پرهام چه راه نجاتی برامون پیدا کرده که مشکلمون حل میشد.

فردای آنروز در حالیکه دلم میلرزید و بشدت بیقرار بودم، بخودم رسیده و خوشحال تر از همه ی روزهایی که در تنهایی و دوری پرهام سپری شده بود، براه افتادم.

نمیدونم چرا دلم بسختی فشرده میشد و دلهره داشتم. انگار روز خوبی رو برام پیش بینی نمیکرد! ولی همه رو بپای مدتها ندیدن پرهام گذاشتم و خودمو به کافی شاپ رسوندم.

پرهام منتظرم بود. چشمان دلتنگ و عاشقش قلبمو به تپش انداخت. خیلی لاغر شده بود. ولی با دیدنش چنان احساس آرامشی بهم دست داد که گفتنی نبود.

بدون سلام و احوالپرسی ناراحت گفت:رزا!!! چی به سر خودت آوردی؟ چرا اینهمه لاغر شدی؟ مگه من مرده باشم که تو این وضعیت رو داشته باشی! رزا اصلا ازت انتظار نداشتم! اصلا!

در حالیکه سعی میکردم اشکام سرازیر نشن، نگاهی به رزهای سرخ درون گلدان انداختم که حتما کار پرهام بود. آروم گفتم: از خودت چقدر خبر داری؟ با آهی از ته دل ادامه دادم: کاش نمیومدم. کاش تورو با این وضعیت نمیدیدم! کاش در ذهنم همیشه همون پرهام همیشگی رو داشتم.

با لبخندی گفت: پس باید بفکر حال نزار خودمم باشم! وضعیتم خیلی اسفناکه نه؟ امیدوارم زودتر مشکلمون حل بشه تا بتونیم کمی هم بخودمون برسیم. عزیزدلم حالت که خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم تا بلکه قلب پرتپشم کمی آروم بگیره که داشت دیوونه ام میکرد. گفتم: ممنون. خوبم، نگرانم نباش. ولی پرهام خواهش میکنم، من وقت زیادی ندارم. لطفا راهی که پیدا کردی رو بگو تا من برم. خیلی نگرانم. دلشوره داره منو از پا میندازه! اصلا احساس آرامش ازم فراریه!

آروم گفت: مثلا حالت خوبه؟ ولی من به این حال و روز، خوب بودن نمیگم! باشه هرجوری دلت میخواد. چون علایقت رو میدونم خودم سفارش میدم.

اصلا نمی تونستم حواسمو جمع کنم. سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

بعداز سفارش وقتی دید منتظر حرفاشم، سری تکون داده گفت: دیروز به اتفاقاتی که افتاده بود، از دیدِ بابات نگاه میکردم که یادم افتاد بهتره شماره تلفن پسرعموت رو به من بدی تا باهاش صحبتی داشته باشم. با اون اوصافی که تو از پسرعموت تعریف کردی، من مطمئنم تنها کسی که اصلا بیادش نیست و هیچ خیالی در موردش نداره، تو هستی! شاید به امید بخدا راه نجاتمون در دست ایشون باشه. پسرعموت اگه زنگی به بابات بزنه و بگه که نظرش روی ازدواج با تو نیست، بابات که نمیتونه به زور اونو پای سفره ی عقد بنشونه! بنظرت چطوره؟ عملی هستش یا نه؟

قسم به عشق

در حالیکه حس میکردم خون تازه ای توی رگهام داره راه میفته، نمیدونم چرا ناخواسته چشمم بطرف درِ کافی شاپ برگشت. مثل اینکه کسی با تمام نیرویی که داشت چشم به من دوخته بود.....

تا برگشتم چشمم به عموی بزرگم افتاد که ایستاده بود و در حالیکه موبایلش رو روشن میکرد چشم به من دوخته بود.

لحظه ای چشمام چنان سیاهی رفت که ناخواسته چنگ به رومیزی زدم. لرزان گفتم: خدای من!!

عموم گوشی رو به گوشش گذاشته و فقط شنیدم که گفت: حاشا به غیرتت! بیا دختر دَدَریت رو از خیابونا جمعش کن! بعد با فریاد آدرس کافی شاپ رو داد.

پرهام که پشت به در داشت و از حالم بشدت تعجب کرده بود، با صدای فریاد عموم نگاهی به عقب انداخته پرسید: چی شده؟ این کیه؟

در حالیکه قلبم به دهنم میومد و حالت سکته داشتم فقط گفتم: از.....اینجا برو!..... عجله کن!

لرزان از پشت میز بلند شدم. همه جا تار بود. زمین رو به هیچ وجه زیر پام احساس نمیکردم. مثل اینکه روی هوا بودم. خودمو به عموم رسونده و نگاش کردم. هرچند صورتش رو خوب نمیدیدم، ولی احساس میکردم هرم خشمی که از تمام بدنش ساطع میشه، مثل آتیشی منو میسوزونه.

در حالیکه صداش از خشم میلرزید گفت: هیچ جا نمیری تا اون برادر خوش غیرتم بیاد و ببینم حرف حسابش چیه!

پرهام که خودشو رسونده بود گفت: ببخشید من افتخار آشنایی با شمارو نداشتم ولی میتونم توضیح بدم!

عمو با خشمی آشکار که صداش هم بلند شده بود گفت: یا از جلوی چشمم دور میشی یا جنازه تو زیر پام له میکنم!

پرهام گفت: لطفا هرکاری خواستین بکنین! من از اینجا تکون نمیخورم!

لحظه ای که دستهای عمو یقه ی پرهامو گرفته بطرف خودش کشید، احساس کردم زانوهام از وسط تا شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با آبی که بصورتم پاشیده میشد تکونی خورده و بخودم اومدم. نمیدونستم کجام، ولی پرهامو شناختم که با رنگ و رویی چون گچ بطرفم خم شده بود. چند نفر هم دورو برم نگام میکردند.

قسم به عشق

پرهام تند گفت: رزا الان وقت این کارا نیست! لطفا بخودت مسلط باش. پاشو باید زود بریم! حالشو داری سوار ماشین بشی؟

تازه یادم اومد ماجرا چیه! با دهنی خشک که اصلا نمی چرخید فقط پرسیدم: عموم؟

پرهام در حالیکه دستشو زیر سرم گذاشته و بلندم میکرد گفت: رفت! مثل اینکه اتفاقی افتاده!

بدنم شروع بلرزیدن کرد که لیوانی آب بدهنم گذاشتند. با زور پرهام کمی خوردم و لرزان پرسیدم: چه اتفاقی؟ برای کی؟

گفت: نمیدونم! یکی به عموت زنگ زد و چیزی گفت. اونم با عجله رفت. فقط گفت دعا کنین اتفاقی برای برادرم نیفتاده باشه و گرنه می کشمتون. دیگه چیزی نمیدونم.

با دستی لرزان که حتی نمی تونستم گوشیمو توی کیفم پیدا کنم، بالاخره موفق شدم و شماره ی عموم رو گرفتم. با چنان فریادی جوابمو داد که فکر کنم تموم افرادی که توی کافی شاپ بودند، شنیدند.

تند بیرون رفتم و پرسیدم: عموجوون تورو خدا چه اتفاقی افتاده؟

با فریاد گفت: چی میخواستی بشه،بابات تصادف کرده. دارم میرم اونجا، ولی کاش اول تورو کشته بودم.

در حالیکه دوباره بشدت میلرزیدم پرسیدم: کجاا؟ کجا تصادف کرده؟

داد کشید: دو خیابون بالاتر از مغازه اش. و تلفن رو قطع که نه، فکر کنم بجایی کوبید.

با کمک پرهام بیحال خودمو به ماشینش رسوندم و آدرس مغازه ی بابامو دادم. دلم هزار راه میرفت و بجز دعا کاری از دستم ساخته نبود.

اصلا توی حال خودم نبودم و مدت زمانی که توی راه بودیم رو اصلا نفهمیدم چه جوری گذشت.

وقتی رسیدیم از دور جمعیتی رو که توی خیابون جمع بودن رو دیدم، فهمیدم باید بابامو اونجا دنبالش بگردم.

با فشار مردم رو هل داده و جلو رفتم. چشمم به بابام افتاد که روی زمین نشسته و مات و مبهوت به کسی که روی زمین افتاده بود نگاه میکرد. همه جا خون بود و پارچه ای روی کسی کشیده شده بود. در آنی همه جا رو سیاهی گرفت و .....

قسمت یازدهم

وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم سِرم بالای سرم بود. کسی دورو برم نبود. بیحال صورتمو برگردوندم که دیدم پرهام وارد شد. با دیدنش تمام ماجرایی که داشتیم بیکباره به مغزم هجوم آورد که کم مونده بود دیوونه بشم. احساس کردم تمام بدنم یخ زده.

پرهام تند خودشو به من رسونده گفت: باز حالت بد شد؟ چرا رنگ و روت زرد شد!

در حالیکه اشکام از گوشه ی چشام راه گرفته بودند پرسیدم: بابام؟ بابام چه اتفاقی براش افتاده بود؟

قسم به عشق

در حالیکه سعی میکرد به چشمام نگاه نکنه گفت: تو در وضعیتی نیستی که بتونی....

تند گفتم: وضعیت منو بیخیال شو بابام؟

با ناراحتی گفت: تصادف بدی داشته. مثل اینکه سرعتش زیاد بوده! منم در همین حد فهمیدم. چون مجبور شدم تورو به اورژانس برسونم.

دیگه اختیاردار اشکام نبودم.

پرهام کنارم نشسته گفت: رزا جان واقعا شرمنده ام. اگه ازت نمیخواستم به دیدنم بیای ..... شاید این اتفاق نمیفتاد. اصلا نمیدونم چیکار کنم!..... فقط همه ی وجودم پرِ آشوبه!

با هق هق پرسیدم: طرف فوت کرده؟

سری تکون داده گفت: متاسفانه آره! تا اونجایی که شنیدم یه خانوم جوون بوده که ..... دیگه ادامه نداد.

پتو رو روی سرم کشیده زار زار گریستم. چیکار کرده بودم نمیدونستم.

وقتی جلوی خونه مون از ماشین پیاده شدم در حالیکه قلبم یاری نمیکرد و زبونم نمی چرخید گفتم:
پرهام.....بذار همین جا خداحافظی کنیم! اگه تا امروز کورسویی هم باقی بود اونم خاموش شد. سعی کن دیگه به من فکر نکنی، منم همین کارو میکنم. خدانگهدارت!

در حالیکه اشکام جاری بود پیاده شده، بطرف خونه رفتم. پرهام از پشت سر صدام زد، چند بار صدام زد ولی دیگه برنگشتم. عشق و عاشقی دیگه کافی بود. برای تمام عمرم هم کافی بود.

وارد خونه شدم. انگار خونه در مه کدر و مغشوشی غوطه ور بود. درو پشت سرم بستم. چقدر همه چیز دور بنظر میرسید. همونجا پشت در نشستم و به بخت بد خودم تا می تونستم گریه کردم.

مامان خونه نبود. نیلو فقط خبر داشت بابا تصادف کرده و عمو به مامان اطلاع داده که خودشو برسونه.

ساعت ۹ شب بود که مامان اومد. بحدی شرمنده بودم که حتی نتونستم از گوشه ی غارم تکون بخورم و به دیدنش برم.

قسم به عشق

خسته از گریه های پریشون، روی تختم گوشه ای کز کرده سرمو روی پاهام گذاشته بودم. خیلی بیحال بودم. بسته شدن در اتاقمو احساس کردم. سرمو که بلند کردم دیدم مامانم با چشمانی سرخ و رنگ و رویی پریده، داره منو نگاه میکنه. فقط گفت: رزاااااا!! چیکار کردی تو!!

اشکام مثل سیل جاری شدند.با دهنی که مثل یه تخته خشک شده بود گفتم: مامان بخداااااا هیچی! فقط به دیدن پرهام رفتم ببینم باهام چیکار داره! همین! نمیدونم عمو از کجا سر رسید که کارا خراب شد!.....

روی تخت نشسته در حالیکه اشک میریخت گفت: با عموت دست بدست هم دادین و خونه خرابمون کردین! عموت انقده حالش بده که میترسم امشب سکته کنه! اونم تمام تقصیرها رو در خودش می بینه که لحظه ای فکر نکرده به بابات زنگ زده.

با هق هق گفتم: پس بابا چی؟ الان کجاست؟

گفت: توی بازداشته! خانمی که باهاش تصادف کرده هشت ماهه حامله بوده و خود و بچه اش درجا فوت کردن، اونم جلوی چشم بابات! دوسه بار باباتو دیدم ولی چنان داغون و بهم ریخته بود که انگار منو نشناخت. حالا منتظریم ببینیم فردا چی میشه. بیچاره همسرِ زنه! خدا کمکش کنه. تصادف درست جلوی چشماش اتفاق افتاده. اونم اصلا توی حال خودش نبود. مثل اینکه اینجام مهمون بودن. خدا به همه مون کمک کنه! بابات با این اخلاق تندش همه رو بیچاره کرد.....

اونشب خونه مون پراز فامیلهای نزدیکمون بود ولی از دست هیچکس کاری برنمیومد. فقط باید منتظر میشدیم تا قانون روال عادیشو طی کنه.

عمو به مامان سپرده بود در مورد ماجرای من سکوت کنه، چون بجز زیاد کردن مشکلات فایده ای نداشت. اونشب رو هم با هزار جوون کندن و اشک ریختن بهمراه آهنگام به صبح رسوندم. آهنگی هم پرهام فرستاده بود که با قلبی خونین گوش کردم.

صبح خسته از شبی طولانی، چند بار مژه هامو بهم زدم تا به افکارم سروسامانی بدم. شبی دراز و پراز عذاب رو سپری کرده بودم.

با اصرار مامان قرار بود به دانشگاه برم. میگفت خونه بمونی دق میکنی. پیش باباتم نمیخواد بیای که چشمش به تو بیفته. لااقل پیش دوستات باش فکرم ازت راحت باشه.

قسم به عشق

با تاکسی تلفنی که مامان خبر کرده بود خودمو به دانشگاه رسوندم. دوستام هنوز نیومده بودند. هیچکدام از ماجرای دیروز خبر نداشتند. نمیدونستم چه جوری بهشون بگم چه گندی بالا آوردم.

مینا و نرگسی با هم رسیدند. مینا با دیدنم گفت: وای وای خان جووووون، رزای چلمن که زودتر از ما رسیده! ولی چرا اینهمه رنگ و روش سفیده؟ هووووووووی دختر چته؟ چرا بغ کردی؟

نرگسی کنارم نشسته رو به مینا گفت: خفه بابا! جیگرتو بخورم رزای خودم! خوبی عزیزدلم؟

سرمو تکون داده چیزی نگفتم.

مینا گفت: باشه خان جوون خفه خون گرفتم آآآهاااان!!! ولی رزای نانازم تو اصلا منو می بینی؟ یا خدای نکرده کوری دختر؟

لعیا که با ورودش کل کلاس بهم ریخت بلند گفت: السلام علیک یا اهل القبور.

صدای هرهر بچه های کلاس بلند شد. یکی از پسرا با خنده جواب داد: علیکم السلاااااام یا حورالعین! که نیش لعیا تا بناگوشش باز شد.

وقتی نزدیکتر رسید، نرگس رو به لعیا گفت: لعیا این چه وضعیه نرسیده شروع کردی؟ نیشت رو ببند عذاب الیم! کاری نکن حساب اون لبای شتریت با دندونای سیمیت رو یکجا برسم! چه خوششم اومده!

لعیا با خنده گفت: خاک بر باسنم! مگه چیکار کردم خان جوون! یه سلام چوچول موچول دادم دیگه! باااااااااشه لب شتری دیگه تکرار نمیکنه! ببخشید.

بعد رو به من پرسید: رزای آویزون، تو دیگه چته؟ چرا ناراحتی گلم! خان جوونمون تورو هم دعوا کرده اول صبجی؟ بیا بغل خودم که امروز حوری بهشتی هم شدیم! قربونت بشم خودم تنهای تنها! و سرمو در آغوش کشیده منو بوسید.

نرگس رو به لعیا گفت: آخه دختر خوب امان بده ببینیم این چشه؟ مثل اینکه خیلی پره!

مینا رو به من گفت: ای واااای درد بگیری رزا! آخرش میگی چه مرگته یا نه؟ منکه واقعا کپ کردم از دستت!

همگی با ناراحتی چشم بصورتم دوختند. احساس کردم چهره، رفتار، نگاههای ناآرام و چشمان بیقرارم بچه ها رو عذاب میده. نگاهی به نرگسی انداختم که بیصبرانه چشم بصورتم دوخته بود. چشمان آرام و مطمئن و پراز صداقت و مهربان نرگس آکنده از نیروی زندگی بود که همیشه باعث آرامشم بود.

اصلا نمیدونستم چیکار کنم. نمیخواستم توی کلاس گریه کنم، ولی یه دفعه متوجه شدم صورتم خیس خیسه.

لعیا آروم و غمگین گفت: رزا تورو خدا چی شده؟ اگه واقعا قصد مردن داری لااقل مثل آدم بمیر. این چه اوضاعیه برامون درست کردی!

مینا با سوز گفت: لعیا کـــــــــــــــووووووفت! لعیا مـــــــــــرررررگ! لعیا مـــــــــــررررض! خفه شو ببینیم! مثل اینکه اوضاع خیلی خیطه!

نرگس در حالیکه دستامو توی دستش گرفته بود گفت: رزا جان، الان استاد بیاد و تورو با این وضعیت ببینه خیلی بد میشه ها! خودتو کنترل کن عزیزم. هروقتم آروم شدی و خواستی حرف بزنی ما اینجاییم.

کمی خودمو جمع و جور کردم و صورتمو پاک کرده ماجرا رو تعریف کردم.

وقتی تموم شدم دیدم همه شون مات و بدون حرکت فقط چشم بصورتم دوختن. مثل اینکه اصلا اتفاقهای افتاده رو باور نمیکردن.....

همینطوری که هرسه تاشون مات و مبهوت چشم بصورتم دوخته بودن، یکی از پسرای زبل کلاس رو به لعیا بلند گفت: خدارو شکر آرزو به دل نموندیم و دیدیم این خانم پارسای گرامی، مثل اینکه برای اولین بار هنگ کرده و حرفی برای گفتن نداره! چیه خانم پارسا، کمک نمیخوای؟

لعیا کج و کوله جواب داد: دنبال خبرگزاری دانشگاه میگشتم که خدارو شکر یافتم. سرت به کار خودت باشه بی بی سی! باز صدای خنده ی همه بلند شد.

مینا رو بمن گفت: الهی اون رشته کوههای زاگرس با قلّه ی دنا و زردکوهش یه جا بخوره توی کله ی عموی بی مغزت! مرد هم اینهمه فضول! آخه یکی نبود بگه مرتیکه به تو چه؟

نرگس گفت: مینا عموی کم عقل رو ول کن. مثلا ادای پدرشوهرا رو درآورده خب! حالا چاره چیه؟ چیکار باید بکنیم؟

قسم به عشق

لعیا بغ کرده گفت: کارمون دراومد! باید یه فکری هم برای جیگر سفید و سیاه عموش بکنیم. آآقاااا اصلا من میگم تموم مردای فامیل این رزای مظلوم رو جمع کنیم و بریزیم توی دریا خوراک ماهیها بشن. بنظرتون چطوره؟

نرگس نگاهی عصبی به لعیا کرد که مینا دستشو روی دهن لعیا گذاشته بلند گفت: الهی حنـــــــــــــاق بگیری دخترا! چرا اینهمه زر میزنی! نمیشه یه دقیقه لال شی! کله مون ترکید آخه!

صدای خنده ی همه بلند شد که دیدم استاد جلوی در کلاس ایستاده و چشم به جمع ما چهار نفر که دور هم جمع شده بودیم دوخته!

با عجله صندلی هارو درست کرده و راست نشستیم. اون کلاس رو که اصلا نفهمیدم از کجا شروع شد و به کجا ختم شد.

وقتی دوباره دور هم جمع شدیم مینا گفت: کاش میتونستم اون عموی خنگ رزا رو ببینم و عمیق ترین احساسات و صمیمانه ترین تسلیت هامو بهش بگم که در بهم ریختن زندگی چند خونواده خیلی موفق بوده! آخه آدمم اینهمه گـــــــاگول!

نرگس گفت: رزا جان، با اینهمه فکرو خیال بجایی نمیرسی. کمی خودت رو به تقدیر بسپار. توی این زمونه زندگی ها بقدر کافی کوتاه هستش، بی جهت با فکر و خیالهای غم انگیز کوتاهترش نکن. الهی باعث و بانی اینکار به تیر غیب گرفتار بشه که همه رو اینجوری بهم پیچیده!

با چشمانی نمناک آروم گفتم: نرگسی، توی سرم بحدی هرج و مرج و اغتشاشه که اصلا نمیتونم کنترلشون کنم. خسته تر از اونم که باهاشون مبارزه کنم. خدایـــــــا کاش کمی میخوابیدم و بعد که بیدار میشدم، میدیدم همه ی این اتفاقا خوابه! چقدر خسته و آشفته ام!

مینا گفت: ببین رزا جان، بنظر من اگه عاقل باشی ذهن و دلت رو بخدا می سپاری تا خودش راهگشات باشه. چون واقعا از دست هیچکس کمکی برنمیاد. تو هم کمی تحمل کن و صبر داشته باش که ببینیم برا بابات چه تصمیمی میگیرن. خدا خودش کمکش کنه.

دستامو روی صورتم گذاشته گفتم: فقط خود خدا میتونه کمکمون کنه! زندگیمون آشفته تر از این چیزاست.

لعیا مظلومانه گفت: با اجازه از خان جوون، رزا جان من خیلی بامعرفت تر از اینم که لنگم وسط زندگی دیگرون باشه، ولی واقعا میخوای پرهامو فراموش کنی؟ فک کنم راهیم که پیدا کرده تا به اون پسر عموی قلچماقت ماجرا رو اطلاع بده بهترین راهه! الان اون بیچاره چه حالی داره خدا میدونه!

در حالیکه دلم میسوخت گفتم: ولی لعیا بقدر کافی دست بدست هم دادیم و اوضاع رو بهم ریختیم. اون اگه از من نمیخواست بدیدنش برم و منم سرجام می نشستم، کارا به اینجا نمیرسید. اصلا نمیدونم توی صورت مامانم چه جوری نگاه کنم. دوباره شروع به گریه کردم.

مینا گفت: ببین رزا، خودت میدونی بابای من وکیل مجربی هستش. الان بهش زنگ میزنم و شماره ی مامانت رو بهش میدم تا با هم هماهنگ بشن. بابات الان به یه وکیل احتیاج داره. این کمک که لااقل از دستمون برمیاد برا بابات انجام بدیم.

هیچ حرفی برا گفتن نداشتم و هیچکاری هم از دستم برنمیومد. فقط دعا کردم خدا خودش پشت و پناه بابام باشه.....

غروب که بخونه رسیدم مامان تازه اومده بود. وقتی رنگ و روی پریده و بیحالشو دیدم، تمام ندامتهای دنیارو به سنگینی کوه روی شونه هام احساس کردم. کنارش نشستم و آروم گفتم: مامان!

نگاهی بی حس بصورتم کرد و سری تکون داد. پرسیدم: از بابا چه خبر؟ نتونستین به قید ضمانت آزادش کنین؟

کمی آب خورد که فکر کنم با اون بغضش رو فرو داد. گفت: نه! کاری نتونستیم بکنیم. رزا ..... بابات خیلی داغونه، خیلی! اصلا توی حال خودش نیست. سرعتش که زیاد بوده و به خانمه خورده، زن بیچاره بطرف جدول کنار خیابون پرت شده و سرش بجدول برخورد کرده، هفت ماهه هم حامله بوده که فقط دقایقی زنده میمونه و جلوی چشم بابات فوت میکنه. بابات که همه ی این صحنه هارو دیده، کلا حرف که نمیزنه ولی تا دهنشو باز میکنه فقط از تصادف میگه. باور میکنی پیر شده! باور میکنی موهاش سفید شده! اصلا نه از شماها می پرسه نه از کسی خبری میگیره. فقط توی خودش داره صحنه ی تصادفو مرور میکنه. شوهر زن بیچاره، اونم بدتر از بابات! فقط مبهوت این اتفاقه! نگو با همسرش برای دیدن پدر و تنها خواهر زنش به تهران اومدند، که این اتفاق براشون میفته. شوهره اهل شیرازه و خونه زندگیشون اونجاست. بیچاره چه وضعیتی داره خدا میدونه. وقتی بابات رو دید فقط گفت: بدبختم کردی! خونه

قسم به عشق

خرابم کردی! زن و بچه مو ازم گرفتی که امیدوارم بچه تو ازت بگیرن تا بدونی چه دردی داره این ظلم! تا تهش هستم! نوک سوزنی هم رضایت نمیدم اینو مطمئن باش.

مامان اشکاشو پاک کرده ادامه داد: رزا..... مرد بیچاره فقط میسوخت..... فقط میسوخت و اشک میریخت. خدا کمکش کنه..... خدا کمکش کنه، در کنار اونم به ما رحم کنه، وضعیتمون اصلا خوب نیست.

پرسیدم: بابای مینا باهاتون تماس گرفت؟

سری تکون داده گفت: آره! اون بنده ی خدا هم خودشو رسوند و به عنوان وکیل بابات تمام کارا رو بدست گرفت. امروز کارای پزشکی قانونی رو انجام داد و قرار شده فردا قاضی، حکمو ابلاغ کنه. فقط یه مشکل خیلی بزرگ داریم که اونم بیمه ی ماشین باباته! مثل اینکه چند روز بوده بیمه تموم شده که از طرف شرکت بیمه برای بابات پیامک هم فرستادن ولی بابات نگاه نکرده. الان بیمه هم شامل این تصادف نمیشه! باید خودمون بپردازیم. از کجا اونهمه پولو میدیم خدا میدونه!

بازم تمام بدنم یخ کرده بود و حالت تهوع داشتم. مامانم تند شربتی برام آورده و بزور به خوردم داد. بعداز مدتی که کم کم بخودم اومدم اشک ریزان گفتم: مامان، پول دیه چی میشه؟ میتونیم جورش کنیم؟

مامان غمگین گفت: طبق گفته ی بابای مینا، بچه پسر بوده که دیه ی کامل شاملش میشه، با دیه ی زن بیچاره که نصف دیه ی کامله، حدود ۲۴۰ میلیون باید بدیم. فکرشو کردم، خونه مون رو می فروشیم و پول دیه رو میدیم.

در حالیکه دوباره چشمام سیاهی میرفت گفتم: پس خودمون چی؟

مامان اشکاشو پاک کرده گفت: نگران نباش خدای ما هم بزرگه! فقط موندم مدت حبسی که برای بابات حکم میدن رو چه جوری با این روحیه میخواد تحمل کنه! مثل اینکه یه سال زندان هم بهش میخوره!

در حالیکه اشکام جاری بود و دلم برای همه ی مصیبتهایی که من باعثش بودم میسوخت پرسیدم: مامان ممکنه شوهرِ خانمه رضایت بده؟

مامان سرشو به مبل تکیه داده و بعداز کمی فکر گفت: شوهری که من دیدم و اونجوری داشت جلوی چشممون آب میشد فکر نکنم رضایت بده! خودش گفت تا تهش هستم .....خدا به همه مون کمک کنه!

اونشب پرهام نوشته بود

قسم به عشق

اگه میدونستی قطره ی بارون هنگام جدا شدن از ابر چه حسی داشت!

اگه میدونستی یه بندر هنگام رفتن کشتی ها چقدر تنها میشه!

اگه میدونستی درخت کاج هنگام پر کشیدن پرنده ها چقدر غمگین میشه!

اگه میدونستی با رفتنت چه آتیشی بجونم کشیدی!

اینقدر راحت نمیگفتی خداحـــــــــافظ.....

قسمت دوازدهم

همونطوری که بابای مینا گفته بود برای بابام یکسال زندان با ۲۴۰ میلیون تومان دیه حکم دادند و بابا روانه ی زندان شد.

مامان بیشتر از همچی نگران بابام بود. میگفت اصلا یک کلمه هم صحبت نمیکنه و فقط توی خودشه. تنها حرفیم که میزنه صحنه ی تصادف رو توضیح میده.

وکیل بابا با آقای علیشاهی که شوهر زن مرحومه بود، ملاقاتی کرده و پیشنهاد داده بود بعداز پرداخت دیه، ایشون رضایت بدن و بابام با اون وضع روحی داغونش که روزبروز هم بدتر میشد، زندان رو تحمل نکنه.

علیشاهی زیر بار نرفته و فقط گفته بود: این دیه رو میگیرم و به چند خونواده ی فقیر کمک میکنم. به هیچ عنوان هم رضایت نمیدم! راضی نیستم کسی که تموم زندگیمو در یه لحظه بهم ریخته، راست راست توی خیابونا بگرده! لطفا دیگه از من نخواین!

هیچکاری از دست کسی برنمیومد. خونه رو برای فروش گذاشتیم. مامان و بچه ها هرهفته برای ملاقات بابام میرفتند و دلمرده و غمگین تر از همیشه برمیگشتند. منهم که هنوز اون جرات رو پیدا نکرده بودم به دیدن بابا برم.

قسم به عشق

مامان میگفت: مثل اینکه خوره ای بجان بابات افتاده و هرلحظه اونو میخوره و از بین می بره. هر هفته که می بینمش کوچکتر و نحیف تر شده!

روزهای مامانم با اشک و آه میگذشت. بقول دوستام منم داشتم همراه بابام تموم میشدم، چون نه خورد و خوراک داشتم نه خواب. امتحانات ترم هم مزید بر علت شده و بیشتر نزار شده بودم.

از طرف عموها و مامان حتی خونواده ی تهامی، حضوری و تلفنی با علیشاهی صحبت میشد بلکه بتونن رضایتش روبگیرن و بابا از زندان بیرون بیاد، ولی امکان نداشت و مرغ علیشاهی فقط یه پا داشت.

تیر ماه بود که امتحانات من تموم شد. حدود سه ماه بود که بابامو ندیده بودم. دلم براش پر میزد. دلتنگی و نگرانی برای وضعیت روحی بدش هم منو از پا میانداخت.

روزی که مامانم بتنهایی به ملاقاتش میرفت گفتم: مامان بنظرتون منم بیام؟ اگه بابام از دیدنم ناراحت میشه نمیخوام عذابش بدم. ولی خیلی دلتنگشم!

مامان فقط گفت: بیا و خودت ببین. فکر میکنی تنها فکرو ذکر بابات توئی؟ کجای کاری رزا؟

به زندان رفتیم. زمان ملاقات ما رسید و مامان بطرف میزی که آقای شکسته و نحیفی با موهای جوگندمی پشت اون نشسته بود رفت. من فقط مات و مبهوت نگاه میکردم. خدایا یعنی میتونستم باور کنم این آقا همون پدر قدرتمنده منه! یعنی امکان داشت در عرض سه ماه یه نفر اینهمه عوض شده باشه!

به دیوار تکیه زدم چون دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم و چشم به بابام دوختم. چشمه ی اشکمم که کلا خشکیده بود.

مامانم گردن بابامو بغل کرده و گریه میکرد. بعداز مدتی کنارش نشست و دستاشو توی دستش گرفته و براش حرف زد، ولی بابام اصلا عکس العملی نشون نمیداد.

با هزار جوون کندن قدرتی بخودم دادم و جلوتر رفتم. خودمو در آغوش بابام انداختم و به اندازه ی دنیا دنیا غصه که این سه ماه در دلم تلمبار شده بود گریستم. فقط احساس میکردم منو در آغوشش فشار میده و دستشو بسرم میکشه.

فقط می گریستم و بخاطر اشتباهی که کرده بودم از بابام تقاضای بخشش میکردم.

قسم به عشق
وقتی بخونه برمیگشتیم پرسیدم: مامان، یعنی بابا میتونه این یه سال رو تحمل کنه؟ وضعش اصلا خوب نبود! احساس کردم منو اصلا نشناخت!

مامان در حالیکه سرشو با افسوس تکون میداد گفت: هیچکسو نمیشناسه. با اجازه ی دادگاه دکترها و روانپزشکهای مختلفی معاینه اش کردن که داروهاشونم تا حالا اثری نداشته. میگن خیلی کم غذا شده و خواب هم نداره. افسردگی شدید هم که ناکارش میکنه! هیچکاری از دستمون برنمیاد براش بکنیم. و شروع بگریه کرد.....

فقط فکر کردم تا دنیا دنیاست خودمو نمی بخشم. هیچوقت نمی بخشم. کاری که من با بابام کرده بودم تا حالا هیچ دختری با باباش نکرده بود.

توی این سه ماه نه با پرهام تماس داشتم، نه به پیامهاش جواب میدادم. فقط میخوندم و میگذشتم. سعی میکردم فراموشش کنم، هرچند دلم گاهی بشدت براش پر میزد. آخرین شعری که برام فرستاده بود این بود.

دیرگاهیست که تنها شده ام.

قصه ی غربت صحرا شده ام.

وسعت درد فقط سهم منست.

بازهم قسمت غمها شده ام.

منکه بیتاب شقایق شده ام.

همدم سردی یخها شده ام.

کاش چشمان مرا خاک کنید.

تا نبینم که چه تنها شده ام.

آهنگی هم برام فرستاده بود که همراه با گریه هام گوش کردم.

قسمت سیزدهم

۲۰ تیر ماه بود که یکشب پدر مینا زنگ زده اطلاع داد، با مینا و همسرش به دیدنمون میان. خیلی نگران بودیم و منکه دلم هزار راه میرفت.

بعداز رسیدنشون و حرفای معمول، مامان نتونست خودشو نگه داره و با نگرانی پرسید: خواهش میکنم منو ببخشین، اتفاقی که نیفتاده؟ دلم میگه این یه دیدار معمولی نیست؟

پدر مینا سری تکون داده گفت: امروز از طرف زندان زنگ زدند و منو خواستند. وقتی خودمو رسوندم، اطلاع دادند که آقای الیاسی در بخش درمانگاه بیمارستان بستریه و حالش اصلا خوب نیست. افسردگی شدیدی که داره بهمراهِ نداشتن خواب و خوراک، باعث شده از حال بره و توی درمانگاه بستریش بکنن. رئیس زندان میگفت به احتمال ۹۵ درصد آقای الیاسی رو به آسایشگاه بفرستن. چون از نظر روحی اصلا توی وضعیت خوبی نیست. به ملاقاتش رفتم و گفته هاشونو تصدیق میکنم. وضعش خیلی بحرانیه. با این وضعیت خیلی اونجا دوام نمیاره. هرکاری از دستمون برمیاد باید براش بکنیم. با پرداخت دیه و تقاضای تقلیل مجازات از دادگاه، میتونیم کمی از مدت حبسش رو کم کنیم، ولی بازم بدرد نمیخوره. طبق توصیه ی روانپزشک، آقای الیاسی باید هرچه زودتر از اونجا بیرون بیان و توی خونه ی خودشون بین زن و بچه ها و فامیلش به آرامش برسه و گرنه از بین میره!

مامان با گریه گفت: باور کنین دیگه نمیدونم چیکار کنم؟ فردی که خونه رو پسندیده و باهاش قولنامه نوشتیم فقط ۱۰۰ میلیون داده و داره خونه شو میفروشه بقیه ی پولو پرداخت کنه. مشتری دست به نقد نداشتیم که حتی پایین تر از قیمت هم بدیم. با علیشاهی هم هرچی تماس میگیرم همون اولِ سلام، میگه لطفا مزاحم نشید رضایت نمیدم. اگه اون صحنه ای که من شاهدش بودم رو شما هم میدیدین رضایت نمیدادین و تلفنو قطع میکنه. آدرسی هم ازش

قسم به عشق
ندارم که برم شیراز و به پاهاش بیفتم بلکه دلش به رحم بیاد. آدرسی هم که اینجا توی تهران داده، اصلا جواب نمیدن! فقط موندم دیگه چیکار کنم؟

گریه ی جگرسوز مامان قلبمو تکه تکه کرد و شروع بگریه کردم. مینا سرمو در آغوشش کشیده و خودشم میگریست.

دقایقی بعد بابای مینا گفت: فردا رو براتون اجازه ی ملاقات گرفتم که میتونین به دیدن آقای الیاسی برین. هرچند توی حال خودش نیست، ولی این دیدارها از هیچی بهتره! لااقل با دیدنتون، شنیدن صداتون کمی روحیه میگیره. تا ببینیم خدا چی میخواد!

اونشب تا صبح نخوابیدیم و با مامان هرکدام گوشه ای کز کرده و نمیدونستیم چیکار کنیم.

صبح اول وقت خودمونو به زندان رسوندیم و به ملاقات بابام رفتیم. تنها چیزی که باور نمیکردم این بود کسی که روی تخت، سِرم بدست خوابیده بود بابای من باشه! با رنگی پریده و بدنی لرزان جلو رفتم. با مامان تصمیم داشتیم پیش بابا گریه نکنیم. ولی چقدر سخت بود کنترل اشکهایی که هرآن آماده ی چکیدن بودند. چقدر سخت بود فرو دادن بغضی که بر گلوت پنجه انداخته و هرآن در حال خفه کردنت هستش!

آروم دست بابا رو توی دستم گرفتم، ولی تنها چیزی که احساس کردم مشتی استخوان بود. صورتمو به صورتش گذاشتم و ناخواسته اشکام جاری شد.

نمیدونستم تقاص کاری که با بابام و زندگیش کرده بودم رو میخواستم چه جوری پس بدم! با این وضعیت، بابام بیشتر از چند صباحی مهمونمون نبود!!

مدت زمانی که برای ملاقات بابا فرصت داشتیم به پایان رسید، ولی بابا حتی چشماشو باز نکرد مارو ببینه! نمیدونم حرفا و صدامون رو شنید یا نه، ولی کوچکترین عکس العملی رو شاهدش نبودیم.

همون لحظه تصمیم گرفتم حتی شده به شیراز برم و با علیشاهی ملاقاتی داشته باشم. این آبی که اینطوری با دستان من گل آلود شده بود، باید با دستان خودمم صاف و زلال میشد.

وقتی بخونه برگشتیم از سرگرم بودن مامانم استفاده کردم و شماره ی همراه علیشاهی رو از گوشیش برداشتم. خودمو به دورترین نقطه ی حیاط رسوندم که صدام بگوش مامانم نرسه.

هرچند دلم میلرزید ولی بخودم جراتی دادم و شماره شو گرفتم. بعداز چندبار زنگ خوردن جواب داد. بعداز سلام، آروم و با صدایی متین و جدی که سعی میکردم لرزشی نداشته باشه، خودمو معرفی کرده گفتم: آقای علیشاهی فقط مزاحم شدم اگه اجازه بدین حضورا خدمتتون برسم و چند حرف نگفته رو به اطلاعتون برسونم. زیاد مزاحم اوقات شریفتون نمیشم فقط یکساعت مهلت بدید برام کافیه!

علیشاهی که همچنان گوش میکرد گفت: ببینید خانم الیاسی، فکر نکنم این ملاقات هم مشکل شمارو حل کنه! محاله ممکنه رضایت بدم! اون تصادفی که خود من از اونطرف خیابون شاهدش بودم فکر نکنم بتونم تا عمر دارم فراموشش کنم که حالا بخوام از پدرتون بگذرم. لطفا زحمت بیخود نکشین....

در حالیکه قلبم میلرزید گفتم: ولی آقای علیشاهی، اگه بدونین بابای من اصلا در اون تصادف مقصر نبود و من بودم که باعث اینهمه مشکل شدم، شاید نظرتون عوض بشه! من راضیم هر مجازاتی که بخواین رو بدوش بکشم ولی بابام از زندان بیرون بیاد. گفتنی ها زیاده، شما فقط آدرستون رو در شیراز لطف کنین، من خودم حضوری خدمت میرسم. تلفنی نمیتونم تمام حرفامو بزنم.

علیشاهی کمی فکر کرد و بعد آهی کشیده گفت: باشه، ایندفعه بخاطر شما!!! ولی آخرین باره که بحرفتون گوش میکنم. اینو هم از همین جا بگم فقط میخوام به گفتنی هاتون گوش کنم و گرنه اصلا انتظار بخشش از طرف منو نداشته باشین. این وسط تنها کسی که زندگیش کُن فیکون شده من بودم و جوون زن بچه ام از بین رفته، وگرنه برای هیچکس اتفاقی نیفتاده!

آهسته گفتم: خدا رحمتشون کنه، حق با شماست. ممنونم که قبول کردین شمارو ببینم. اگه آدرستون رو لطف کنین با اولین پرواز خودمو به شیراز میرسونم.

گفت: نیازی نیست به شیراز بیاین. من الان تهرانم. کار واجبی داشتم که بخاطرش اینجام. ۶ عصر امروز منتظرتونم، چون فردا به شیراز برمیگردم. بعد آدرس هتلش رو داد و تلفن رو قطع کرد.

بعداز تموم شدن حرفامون، خوشحالیم از بابت راه افتادن کارم یکدفعه پر کشید و تازه دست و پام شروع بلرزیدن کرد که بعداز ظهر میخواستم چی بهش بگم!!! آخه من چه حرفهایی با یه مرد بالای ۴۰ سال میتونستم داشته باشم!

بعداز کمی فکر کردن و لرزیدن تصمیم گرفتم همانطور که متین و جدی توی تلفن باهاش صحبت کرده و موفق شده بودم ازش وقت ملاقات بگیرم، همانطور هم جدی میرفتم و حرفامو میگفتم.

قسم به عشق

با خودم فکر کردم: اگه چند سالی هم سنش بالاتر بود میشد جای بابای من! پس خیلی راحت مثل پدرو دختر میتونیم با هم حرف بزنیم. انشاا... خدا هم کمکم میکنه و مشکل بابام حل میشه. ولی رزاااااا..... گریه و زاری نداریم! مظلوم نمایی نداریم! عجز و التماس نداریم! لرزیدن و رنگ پریدن نداریم! غش و ضعف نداریم! مثل اینکه این علیشاهی گرام، از افراد شجاع و جدی خوشش میاد. پس بخودت کاملا کاملا مسلط باش و پای به میدان بذار! اگه میخوای ندیده و نشناخته گریه زاری راه بندازی ، همون بهتر که از همین الان صورتتو رو بقبله برگردونی و بمیری! حـــــــرف آخـــــــــــــــر: شجاع باش چون تورو نمیخوره! جدی باش چون همه از افراد جدی خوششون میاد! متین و موقر باش تا دلنشین باشی و بحرفات خوب گوش کنه! امیدت هم فقط بخدا باشه ، چون تا خدا نخواد برگی از درخت نمیفته!

نگاهی در آینه بخودم کردم. بحدی رنگ پریده بودم که ناخواسته دستام شروع بلرزیدن کرد و اعتماد بنفسم کلا پایین اومد.

یاد لعیا افتادم که اگه بود میگفت: خاااااک بر اون سر گورخرت بکنم! نمیشد دستی بصورتت ببری! این چه وضعه بیرون اومدنه! باور کن مارمولک از تو خوشگلتره!

با لبخند کم رنگی که زدم کوچولو دستی بصورتم بردم تا لااقل رنگ پریدگیمو از چشمها پنهان کنم. لباس متین و عامه پسندی پوشیدم و در حالیکه خودمو به خدا می سپردم از خونه خارج شدم.

ساعت ۵ دقیقه به ۶ بود که وارد هتل شدم. در لابی هتل چند نفری از زن و مرد نشسته بودند. نگاهی به همشون کردم و چشمم به آقایی حدودا ۴۳ ساله افتاد که تنها نشسته بود. فکر کردم حتما خودشه!

صدایی گفت: ببخشید خانم، با آقای علیشاهی قرار داشتید؟

از کارکنان هتل بود. آروم بله ای گفتم که گفت: بفرمایید منتظر شما هستن.

در حالیکه با احترام راهو نشون میداد همراهیم کرد. همچنان که میرفتم نگاهم به آقای ۴۳ ساله بود که اصلا بطرفم نگاهم نمیکرد.

لحظه ای آقایی که همراهیم میکرد ایستاد و گفت: بفرمایید، آقای علیشاهی.

بطرف مردی که سرپا ایستاده بود برگشتم و چیزی رو که میدیدم اصلا باور نکردم.....

مات و مبهوت با چشمانی گشاد شده و متعجب نگاهمو به علیشاهی دوخته بودم. یعنی این علیشاهی بود؟؟؟؟ گیجی من تا این حد؟؟؟؟ چرا همیشه فکر میکردم علیشاهی مردی پا به سن گذاشته هستش؟؟؟ مامان که اونو دیده بود تا حالا در مورد سنش صحبتی نکرده بود. منم همیشه فکر میکردم علیشاهی مردی بالای ۴۰ سال میتونه باشه! ولی این آقایی که جلوی من ایستاده بود سی سال رو هم بزور داشت!

چشمان قهوه ای مخمور و نگاه زیباش که قلب آدمو به تپش میانداخت. رنگ گندمگونش بحدی برازنده اش بود که آدمی دلش برای این رنگِ نداشته تنگ میشد. ابروانی پرپشت و حالت دارِ شبق گون، با لب و دهنی متناسب که زیبایی این چهره رو تکمیل میکرد.

نمیدونم چقدر مبهوت نگاهش کرده بودم که آروم گفت: یعنی انقدر اجق وجق و خدابدورم که انتظار دیدنشو نداشتین؟؟

بخودم اومدم و در حالیکه خودمو جمع و جور میکردم، لبخندی زده گفتم: باور کنید نه!! ولی من انتظار دیدن یه آقای بالای ۴۰ سال رو داشتم نه شما!

در حالیکه لبخندی روی لباش نشسته بود گفت: بفرمایید. بعداز نشستن آهسته پرسید: یعنی مامانتون هم چیزی در مورد سن و سال من نگفته بود؟

با شرمندگی جواب دادم: البته همیشه توی خونه ی ما صحبت جنابعالیه، ولی هیچوقت شمارو برام بتصویر نکشیده بود! واقعا شرمنده ام!

با لبخندی گفت: خواهش میکنم. فکر کنم منو با اون آقایی که اونور لابی نشسته، اشتباه گرفته بودید چون فقط چشمتون به اون آقا بود؟

با خجالت گفته شو تایید کردم و چیزی نگفتم.

گفت: فکر کنم در این گرما که از راه رسیدین، آب میوه ای خنک بیشتر دلخواهتون باشه، با اجازه تون سفارش میدم.

نگاهی بصورت جذابش کردم و گفتم: خواهش میکنم زحمت نکشید. راضی به زحمتتون نیستم. از فکرم گذشت جای برادری چقدر تودلبرو هستش!

قسم به عشق

ناخواسته یاد مینا افتادم که اگه علیشاهی رو میدید میگفت: وای وای! عجب جیگریه! حالا جای برادرمونم نشد عیبی نداره، یه کاریش میکنیم! خودمون همه جوره شو حریفیم!

با هزار مصیبت جلوی لبخند زدنمو گرفتم ولی مثل اینکه علیشاهی متوجه شده بود، چون چشم به من دوخته و نگام میکرد. یواش نگاهمو به مجله ی روی میز دوختم تا به افکارم سروسامانی بدم.

صدای علیشاهی بگوشم نشست که گفت: خانم الیاسی گوشم با شماست، حرفاتونو میشنوم.

آب نداشته ی دهنمو قورت دادم و با اعتماد بنفسی که تا اون لحظه سراغشو نداشتم گفتم: آقای علیشاهی، واقعا ازتون عذر میخوام که وقتتون رو با حرفام میگیرم، فقط مزاحم شدم بگم، توی اون تصادف تنها کسی که مقصر نبود بابام بود. تمام تقصیرها گردن من بود که متاسفانه همه حواله ی بابام شد و چوبشو اون داره میخوره!

حرفمو قطع کرده گفت: منکه اصلا نمیفهمم!! باباتون تصادف کرده ولی مقصر شما بودید؟

آروم گفتم: اگه اجازه بدین دلیلش رو میگم بعد خودتون قضاوت کنین!

ماجرای مو برداشتن پام و آشنایی با پرهام و خواستگاریش، شیرینی خورده ی پسر عمو بودن که بابام هیچکسو بجز اون قبول نمیکرد و بهمه جواب رد میداد چون خودش بدتر از همه عاشق برادر زاده اش بود، دوری کردنم از پرهام و بالاخره پیدا شدن راه حل و دیدار ما که با یک تلفن عمو همچی خراب شد و بابام که عصبانی سروقت من میومد تصادف کرد، همه رو تعریف کردم. بعد ادامه دادم: حالا می بینید تنها کسی که در این وسط مستحق مجازاته منم نه پدرم! من امروز نیومدم التماس کنم بابامو ببخشید، شما بعنوان کسی که بیشترین ضربه توی این ماجرا بهتون وارد شده، سزاوارش هستید هر مجازاتی که برای بابام در نظر دارید به اجرا دربیاد، ولی مقصر من بودم و بابام بیش از حد حساس و غیرتمند! بعد موبایلمو روشن کرده عکسی که صبح از بابام روی تخت درمانگاه گرفته بودم رو نشونش داده گفتم: شما دارید این فرد رو مجازات میکنید!! آیا این همون فردی هستش که شما روز تصادف دیدید؟ در عرض سه ماه و نیم ببینید چی به روزش اومده؟ تنها حرفی که همه توی این مدت ازش شنیدن، صحنه ی تصادفه که توی مغزش جا خوش کرده و داره داغونش میکنه! دیگه هیچکسو نمی شناسه!

آقای علیشاهی..... بابای من با این وضعیت بیشتر از یکماه زنده نیست، البته این حرف دکتر و روانشناس معالجشه نه من! الان خودتون در محضر وجدانتون بهش فکر کنید، قضاوت کنید و تصمیم بگیرید. ممنون که وقتتون رو به من دادید. فقط اومده بودم اینارو بگم. با اجازه تون!

تا خواستم بلند شم گفت: لطفا بشینید!.....

قسم به عشق
آهسته نشستم.

آبمیوه هامون که گرم شده بود رو برگردوند و دوباره سفارش داد.

بعداز خوردن آبمیوه که کیکی هم بهمراه داشت گفت: خودتون میدونید من از هیچکدوم این ماجراها خبر نداشتم، که البته زیاد هم فرقی بحالم نمیکرد. من و همسرم توی دانشگاه با هم آشنا شدیم و کارمون به ازدواج کشید. من اهل شیراز و همسرم اهل تهران بود. همدیگه رو خیلی دوست داشتیم و واقعا خوشبخت بودیم. روزی که اون تصادف لعنتی اتفاق افتاد، ما تازه سه روز بود برای دیدن پدرزن و خواهرزنم که تنها خونواده ی همسرم بودند به تهران اومده بودیم. حتما خبر دارید که زنم حامله بود. نمیدونم چرا اون روز کمی بیحال بود. با هم پیش دکتر رفتیم و توی داروخانه منتظر بودیم نوبتمون برسه که خانومم گفت نمیتونه بایسته و میخواد به ماشین برگرده.

وقتی از خیابون میگذشت چشمم بدنبالش بود. خیلی نگرانش بودم که لحظه ای پیچیدن ماشین با سرعت زیاد توی خیابون و بلند شدن زنم به هوارو دیدم. هرکاری میکنم این صحنه رو با لحظه ای که همسرم توی آغوشم جان داد رو نمی تونم فراموش کنم.

علیشاهی دستمالی از روی میز برداشته و اشک چشماشو پاک کرد. منهم که حالم بهتر از اون نبود و اشکام تمام صورتمو پوشونده بود، فقط تونستم بگم خدا رحمتش کنه.

مدتی طول کشید که حالش جا اومد بعد ادامه داد: چیزی بگم شاید باورتون نشه، الان سه ماه و نیم از اون تصادف میگذره. ولی من هنوز پامو توی خونه مون نذاشتم. روزهام توی فروشگاهم میگذره و شبهام خونه ی بابام! هرکاری میکنم نمیتونم بطرف خونه مون نگاه کنم و جای خالی زنمو ببینم. این چیزاست که داره منو ذره ذره خورد میکنه و از بین میبره! مگه من چند سالمه که شقیقه هام اینجوری سفید شده! اصلا انصاف نبود با زندگیم اینجوری بازی بشه و اینجوری آواره بشم. حالا شما خودتون رو جای من بذارین و قضاوت کنین که میتونید باعث و بانی اینکارو ببخشید یا نه؟

دوباره اشکامو پاک کرده گفتم: آقای علیشاهی ما در هر حالی همیشه حق رو به شما میدیم و میدونیم بیشترین ضربه رو شما تحمل کردین. فقط خواستم شما هم علت این فاجعه رو بدونین و خودتونو جای پدرم بذارین، همین! شما هر تصمیمی بگیرین حق دارین، نخواستم بعدا که کار از کار گذشت بگین چرا از اول چیزی بهتون نگفتیم، وگرنه انتظار زیادی نداریم. سرتون رو درد آوردم که واقعا معذرت میخوام. انشاا... هرچی خاک اون مرحومه هست بقای عمر شما باشه و خداوند بهتون صبر عطا کنه. اگه اجازه بدین مرخص میشم. تا خونه راه زیادی دارم.

قسم به عشق

علیشاهی همراه من بلند شده گفت: چیزی به تاریکی هوا نمونده، خودم شمارو میرسونم.

با تعجب نگاش کردم که گفت: انتظار ندارین که توی تاریکی شب، دختری که به دیدن من اومده رو توی خیابونای تهرون تنهاش بذارم! شمارو میرسونم!

دیگه جایی برای رد کردن تقاضاش نذاشته بود. همراهش رفتم که توی پارکینگ هتل بطرف ماشین شاسی بلندی رفت و در جلو رو برام باز کرد.

با تشکری که ته مایه ای از خجالت داشت سوار شدم و راه افتادیم. آدرس خونه رو دادم که گفت: چون دانشجوی تهران بودم و بعد هم از اینجا ازدواج کردم، همه ی مناطق تهران رو خوب میشناسم. انشاا... که گم نمیشیم.

لبخندی زده گفتم: امروز خیلی شانس آوردم که اینجا بودین، وگرنه باید به شیراز میومدم و حرفای دلمو بهتون میگفتم. خدارو شکر.

گفت: دو روز پیش اومدم تهران، خواهر زنم بهمراه شوهرش مدتها بود که تصمیم داشتن برای ادامه ی تحصیل بخارج برن. پدرزنم که سه سال قبل، با فوت همسرش تنها شده بود و الانم با تصادف دخترش داغون، تصمیم میگیره این دخترشو تنها نذاره و با اونا همراه شد. منم برای بدرقه شون اومده بودم. امروز صبح پرواز داشتند. منم فردا صبح به شیراز برمیگردم.

آروم گفتم: انشاا... بسلامتی.

آهسته پرسید: خانم الیاسی اگه نمیگین چقده فضول تشریف دارم، قصه ی عشق و علاقه تون نصفه موند! این پرهام خان که افتخار داشتم پدرو مادرشون رو که برای گرفتن رضایت اومده بودن زیارت کنم، الان بازم سر عشق و محبتشون هستند یا نه؟.....

در حالیکه دلم پراز غصه شده بود و کم کم اشک توی چشام جمع میشد، نگاهمو به خیابون دوخته گفتم: چرا!!! اون سرعلاقه و محبتش هست، ولی من دیگه نیستم. توی این مدت سعی کردم فراموشش کنم، هرچند خیلی کم موفق بودم..... بابام بکنار، دیگه فکر نکنم هیچکس راضی بشه با اونهمه اتفاقی که افتاده با پرهام ازدواج کنم! آخرش میدونم که مجبوریم همدیگه رو فراموش کنیم.

در حالیکه ناراحتی توی صداش ملموس بود گفت: ماجرای دردناکی داشتین! انشاا... که همچی ختم بخیر بشه.

وقتی جلوی خونمون از ماشین پیاده میشدم تعارف کردم که شام مهمونمون باشه که مامانم حتما خوشحال میشه.

نگاهی دقیق بصورتم انداخت و بعداز لحظاتی گفت: انشاا... در موقعیتی مناسب مزاحم میشم. فقط اگه اون شماره ای که با من تماس گرفتین مال خودتونه، تصمیمم رو بهتون اطلاع میدم.

گفتم: شماره ی خودمه، منتظر تماستون می مونم.

آروم خداحافظی کرده و راه افتاد.

وقتی مامان علت دیر اومدنمو پرسید، فکر کردم مخفی کردن چاره ی کارم نیست. بالاخره دیر یا زود هر اتفاقی بیفته و علیشاهی هر تصمیمی بگیره، مامانم ازش خبردار میشه. پس بهتره همین الان همچی رو بهش بگم.

تمام اتفاقات امروز رو مو به مو براش تعریف کردم که مامان فقط حیران نگام میکرد. فکر کنم اینهمه دل و جرات رو از دخترِ مشنگش انتظار نداشت! وقتی هم که شنید خود علیشاهی منو رسونده، دیگه هنگ کرده بود و با چشمانی متعجب نگام میکرد. فقط گفت: دختر، مگه تو مهره ی مار داری؟؟

با خنده گفتم: باور کن مامان، با کمک خدا هیچی ندارم. فقط ازش خواستم به حرفام گوش کنه، همین!

مامان در حالیکه صورتشو رو به آسمون میگرفت گفت: خدایا خودت کمکمون کن! خودت یاور الیاسی باش و یاریش کن! ما که بجز توی رحمان کسی رو نداریم پشت و پناهمون باشه، خودت پناهمون باش.

به اتاقم رفتم و خسته تر از همیشه روی تختم افتادم.

با رفتاری که علیشاهی داشت بیشتر امیدوار شده بودم که رضایت میده! ولی بازهم ته دلم دلشوره ای خاص داشتم.

سه روز بود که به دیدن علیشاهی رفته بودم و هنوز از تلفنش خبری نبود. دلم مثل سیروسرکه میجوشید. چون قرار بود خودش تصمیم بگیره و زنگ بزنه، اصلا نمیخواستم مزاحمش بشم. راستش جراتشم نداشتم!! گفتنی هامو همشو گفته بودم و الان باید منتظر می موندم.

اونروز صبح وقتی نرگس فهمید حالم خیلی خرابه، با دوستام به خونمون اومدند.

وقتی حال و روز خرابمو دیدند نرگس پرسید: چی شده رزا؟ چرا وضعت خرابه؟؟

لعیا گردنمو در آغوشش گرفته گفت: خانم گل منگولیِ من، الهی درد و بلات بخوره تو سر مینا و نرگس و آخرسر لعیای گوربگوری! آآآمـــــــــــــــین! چته عزیزدله لعیا خوشگله؟ بگو عزیزم بگو!

با دلی خونین ماجرای مریضی بابام و ملاقاتش و دیدار با علیشاهی رو گفتم. گفتم که منتظر جوابی از طرف اونم که هنوز خبری نیست. البته در مورد قیافه اش اصلا حرفی نزدم. چون حوصله نداشتم توضیح بدم و شلوغش کنن! جذاب بودنِ دیگران ربطی به من نداشت. من فقط دنبال مشکلمون بودم که حل بشه.

لعیا پرسید: چند سالش بود این سنگدلِ کچلِ گیج دخملی؟

گفتم: شاید ۳۰ سال.

لعیا تند ادامه داد: شیطونه میگه برم پدرِ پدرِ پدرشو بیارم جلوی چشمش اون شِرِک بدرد نخور رو!

نرگس گفت: لعیا بمیر! لعیا خفه خون بگیر! بعد رو به من ادامه داد: ولی رزا جوونم تورو خدا کمی هم به اون حق بدین. اولِ جوونی زن و بچه شو از دست داده و اونم وضع و حالشه! خیلی دلم بحالش میسوزه!

مینا که سرشو توی گوشیم فرو کرده بود و داشت با اون ور میرفت، یه دفعه دیدم چنان متعجب چشم به صفحش دوخته که خودم تعجب کردم چی اونجا پیدا کرده؟

لعیا با چشمانی گشاد رو به مینا گفت: هووووووووی! گوربگور شده چی پیدا کردی اونجا که اون چشای وق زده یِ وزغیت مثل پروژکتور میدرخشه؟ خاموشش کن اون لامصب هارو!

مینا کشیده گفت: بچه هاااااا بیاین ببینین این رزا خانم شنگولِ ما بدیدن چه جیگری رفته!!! اووووه اووووه عجب چشم و ابرویی! عجب قدو قواره ای! خدایـــــــــــــــا یکی از اینارو هم لطفا برای ما ارسال کن. پکیدیم از تنهایی آآآاااااخه!

واقعا چشمام صدتا شده بود. گفتم: مینا تورو خدا دروغکی ادا درنیار! من کسی به اون خوشگلی توی گوشیم ندارم!

لعیا که خودشو روی مینا انداخته و داشت با چشمان لوچش گوشی رو نگاه میکرد رو به من گفت: الهی توی اون گلوی بی صاحبت گیر کنه! این آرامش جان کیه به این خوشگلی! اینو از کجا گیر آوردی؟

نرگس گفت: باور کنین دروغ بگین و ادا دربیارین من میدونم و شما!

مینا گفت: خان جووووون دروغم چیه؟ بخدا ادا نیست! ببین چه ماهه! و گوشی رو بدست نرگس داد.....

نرگس نگاهی به گوشی کرده و روبه من گفت: پس اون بدبختِ بیچاره ایشونن!!! عجـــــــــب! واقعا جای برادری قشنگ و جذابن!

قسم به عشق
منکه فقط خشکیده بودم و آب توی دهنم پیدا نمیشد.

جلوتر از من مینا گفت: واه واه واه! جای برادرمونم نشد نشد ایرادی نداره! بلدیم باهاش چه جوری تا کنیم!

آروم پرسیدم: بچه ها آرامش جان کیه؟؟؟ بخدا من همچین کسی رو نمیشناسم!! بدین بمن ببینم اون بیصاحب مونده رو!!! عکس کیه!!

ولی تا چشمم به عکس علیشاهی افتاد سکته کردم. رو به مینا گفتم: عکس این توی گوشی من چیکار میکنه؟؟؟

لعیا گفت: از کجا اومده رو ولش کن! ببین چقده قیافه ش به آدم آرامش میده!

مینا گفت: خنگ خداااااا!! عکس پروفایل تلگرامشه توی گوشیت! یعنی تو که شماره شو داشتی اصلا نگاهی بهش نانداخته بودی ببینی چی داره چی نداره؟ آخه بابام در مورد علیشاهی، اینکه چقدر خوش قیافه و برازنده و متین هستش، خیلی گفته بود. باور کنین منم خیلی دلم میخواست صاحب این تعریف توصیفها رو ببینم. امروز که شنیدم شماره شو داری گفتم شاید تلگرام یا اینستایی داشته باشه و ببینمش. که خدارو شکر داشت و چشمم به جمالشون آفتابی شد.

نرگس گفت: مینا تو دیگه چته؟؟ باور کنین موندم دستِ چن تا دختر ترشیده ی هیز چشم، که اصلا نمیتونم براشون یه شوهر ته انباری پیدا کنم! اون چشای وامونده تون رو درویش کنین والا از کاسه درشون میارم.

گفتم: باور کنین اصلا حوصله شو نداشتم به برنامه ها و گروههام نگاه کنم، چه برسه به تلگرام علیشاهی!

مینا ناراحت گفت: واقعا معذرت میخوام به گوشیت سرک کشیدم. البته ما که از این حرفا نداریم و جیک و پوکمون یکیه! ولی بیچاره علیشاهی! بینوا مرد به این نازنینی!

دوباره دلم پراز غصه شد و اشکام راه افتاد. راست میگفتن. بیچاره علیشاهی که زندگیشو بهم ریخته بودم. ولی هیچ کاری از دستم برنمیومد براش انجام بدم. نه برای اون نه برای بابام!

مینا گفت: عشقولکم، نفسم، جیگرم، چرا اینهمه خودخوری میکنی! بخدا دیگه چیزی ازت نمونده! همین روزاست که مامانت زنگ بزنه بگه به امید خدا رزا تموم شد و همه تون خلاص شدین!! مگه تو چه گناهی کردی که اینجوری خودتو داغون میکنی! بمیره برات مینا که هیچکاری هم از دستش برنمیاد! ای تو روح پدرِ پدرِ عشقِ ندیده یِ آینده یِ زپرتی صلوات که مارو اینجوری بهم ریخته!

قسم به عشق

لعیا با چشمانی اشک آلود گفت: مینا از این ناسزا یا دعات درسته چیزی نفهمیدم ولی خیلی باحال بود دخملی! بنظر من یه روز جمع شیم همین جوری چهارتایی به دیدن این آرامش جان بریم. باور کنین موفق میشیم ها! با پرواز صبح بریم و بعدازظهری برگردیم. هیچکس نمیفهمه! ولی رزا جووووونم خودمونیم ها، این طرف علیشاهی خیلی خوش تیپ و خوردنی تشریف دارن!!!!

نرگس نذاشت لعیا ادامه بده و نیشگونی ازش گرفته گفت: زهـــــــــــــــرمارررررر، کوووفت، خفه شو! آخه من با توی دیووونه چیکار کنم؟ چرا دهنت اصلا چفت و بست نداره؟

لعیا که معلوم بود خیلی دردش اومده در حالیکه بازوشو می مالید گفت: خاااان جووون! دررررد بگیری الهی با این نیشگونت، کنده شد آخه! الان جاش سیاه بشه چی دارم به مامان داروغه ام بگم! هاااااان! فکر میکنه یکی گازم گرفته آخـــــــــــــه!

همه مون خندیدیم و نرگس با خنده گفت: وای وای! الهی خاک برسر تو یکی یدونه یِ شوهرندیده یِ نسناس بکنم که مامانتم از دستت بتنگ اومده! چقده هم مظلوم و مامان ترس تشریف داری تو!

مینا گفت: فقط اینکار از دستمون برمیاد که دعا کنیم خدا این علیشاهی رو یه محبتی توی دلش بندازه و رضایت بده. رزای گاگول، یه چشم و ابرویی براش میومدی و از راه بدرش میکردی که رضایت بده! خیلی خلی ها!

نرگس با داد گفت: مینا تورو خدا هنوز نتونستیم از دست چشم و ابرویی که پرهامو از راه بدر کرد تموم بشیم، دومی رو میخوای شروع کنی! پسرعموهه هم که سرومرو گنده نشسته اون دهِ بالاسر و خبری ازش نیست. مرتیکه ی بدردنخور!! نمیگه برم ببینم چی به سر عموم و دخترعموم اومده!

لعیا گفت: خب یکی بره به بابای رزا بگه این عشقت کدوم قبرستونی مونده که هیچ خبری ازش نیست و تو سنگشو اونجوری به سینه ات میکوبوندی !! والاااا خوش بحال پسره یِ خرِ راه راهِ یابو که اینهمه خاطرخواه داره!

لحظه ای فک کردم و دیدم دوستام حق داشتند. این پسرعموی بی احساس که بخاطرش تمام زندگیمون بهم ریخته بود، حتی تلفنی هم نکرده بود بگه خرتون با این زندگی درب و داغونتون به چند من! دوباره اشکام جاری شد. غروب دوستام خونمون رو ترک کردند، هرچند اصلا دلشون نمیومد منو توی این حال تنهام بذارن.....

اونشب با آهنگی که پرهام فرستاده بود تمام داغهای دلم یکجا زنده شد.

قسمت چهاردهم

ساعت ۱۰ شب بود. روی تختم دراز کشیده و به روزگاری که برامون درست شده بود فکر میکردم. گوشیم بصدا دراومد. شماره ناشناس بود. وقتی جواب دادم صدای مردانه ای سلام داده گفت: شبتون بخیر. خیلی ببخشید بد موقعی مزاحمتون شدم. هاتف هستم..... در حالیکه تعجب کرده بودم و صدا بگوشم ناشناس میومد گفتم: خواهش میکنم! ولی شرمنده، جنابعالی رو نشناختم!

گفت: یعنی اصلا منتظر تلفنم نبودین؟

ایندفعه با تعجب بیشتری گفتم: مگه باید منتظر تلفن جنابعالی می بودم؟؟

در حالیکه میخندید گفت: باشه، دوباره خودمو معرفی میکنم. علیشاهی هستم، هاتف علیشاهی!

قسم به عشق

یه لحظه فکر کردم الانه که حتما قلبم بیرون بیاد!! و در آنی دهنم خشک شد. برای اینکه لرزش صدام مشخص نشه آروم گفتم: واقعا معذرت میخوام که شمارو نشناختم. خیلی شرمنده ام! حالتون خوبه آقای علیشاهی؟

بعداز تشکرو احوالپرسی که با من کرد گفت: مزاحمتون شدم بگم اگه فردا وقت داشته باشید میخواستم شمارو از نزدیک ببینم.

لرزی که به بدنم نشسته بود بیحالم میکرد. با صدایی لرزان گفتم: انشاا... که خیر باشه!

گفت: بستگی به دیدگاه شما داره که به خیر یا شرّ تبدیل بشه! ولی از نظر منکه خیره!

با قلبی پرتپش پرسیدم: الان شما کجا تشریف دارین؟

گفت: تازه رسیدم تهران. هتلی که چن روز قبل تشریف آوردین هستم. فردا چه ساعتی میتونم منتظرتون باشم؟

گفتم: تا ۱۱ خودمو میرسونم.

به امید دیداری گفت و شب خوشی رو برام آرزو کرده، تلفنو قطع کرد.

ولی چه شبِ خوشی که تا صبح چشم برهم نذاشتم. فقط توی اتاق میگشتم و به هزاران راهی که در مغزم رخنه کرده بود فکر میکردم.

دمدمای صبح فکر کنم از خستگی بیهوش شده بودم. وقتی با صدا زدن مامانم چشم گشودم ساعت ۹ صبح بود. بقدر کافی دیر کرده بودم. با عجله صبحانه ی نصفه نیمه ای خورده نخورده، بدون اینکه از ملاقات علیشاهی چیزی به مامان بگم، مرتب و متین راه افتادم.

میترسیدم به مامان بگم علیشاهی تهرانه و همراه من به دیدنش بیاد. وگرنه به اندازه ی وجود لرزانم، به کسی نیاز داشتم که همراهم باشه و اسکورتم کنه! کسی باشه که با حرفاش بهم امید و اعتماد بده! کسی باشه احساس امنیتی رو که از دیشب از تمام وجودم فراری بود رو بهم القا کنه!

وارد هتل که شدم توسط آقای جوانی بطرف مبلی راهنمایی شدم که گفت: آقای علیشاهی الان تشریف میارن. سفارش کردن منتظرشون باشین.

نشستم و سعی کردم خودمو آروم نشون بدم. ولی امروز اصلا نمیتونستم روی خودم کنترلی داشته باشم. چشامو بستم و خودمو به خدای مهربونم سپردم.

قسم به عشق

با صدای سلامی سرمو که بلند کردم، چشمم به علیشاهی افتاد که دلرباتر از دفعه ی قبل کناری ایستاده و چشم بمن داشت.

به احترامش بلند شدم و سلام دادم. اگه لعیا بود حتما کیفَ حالکَ براش ردیف میکرد که امروز واقعا جاش خالی بود.

همچنانکه می نشست با احترام مبل رو نشون داده گفت: بفرمایید. حالتون خوبه خانم الیاسی؟ تشکری کردم و نشستم.

نگاهی درست بچشمانم کرده گفت: اونروز که همدیگه رو برای اولین بار دیدیم، وضع روحیتون عالی بود. خیلی با اعتماد بنفس و شجاع! امروز نمیدونم چرا چشماتون یه چیز دیگه میگه! خدای نکرده اتفاقی که نیفتاده؟

سری تکون داده گفتم: نه شکر خدا خبری نیست. ولی آقای علیشاهی، از دیشب که زنگ زدین، نمیدونم چرا اصلا نمیتونم فکرای خوبی داشته باشم! یه نوع ترس، یه نوع دلهره، یه نوع احساس خالی شدنِ ته دلمو دارم، که اینا از اعتماد بنفسم کم میکنه! امیدوارم تمام افکارم اشتباه بوده باشه و شما با نیت مثبتی اینجا تشریف آورده باشین!

لبخندی زد و نگاهش رو دقیق تر بصورتم دوخته گفت: من خودم از هرلحاظ که به پیشنهادم فکر میکنم می بینم مثبته! امیدوارم از نظر شمام مثبت باشه!

آهسته گفتم: پس پیشنهاد دارین!!! در خدمتتونم و می شنوم.

پرسید: اجازه میدین خودم برای پذیرایی سفارش بدم؟

گفتم: ممنون. ولی من فقط آب میخورم.

بعداز سفارش بطرفم برگشته گفت: خانم الیاسی این چندروزی که از دیدار اولمون میگذره، به هرراه ممکنی فکر کردم که بتونم پدرتون رو ببخشم. ولی باور کنین نتونستم....

لحظه ای فکر کنم رنگم پرید که تند گفت: صبر کنین! به ادامه ی حرفام گوش بدین! چرا اینجوری شدین؟

آهسته گفتم: من چیزیم نیست لطفا شما ادامه بدین.

ادامه داد: همه ی راههارو در نظر گرفتم، ولی زمانی دلم آروم گرفت که تصمیم گرفتم بزرگترین داشته ی پدرتون با عشقش رو ازش بگیرم..

ادامه داد: خودتون گفتین که بیشتر از همه، خودش عاشق برادرزاده شه و شمارو برای اون درنظر گرفته. به امید خدا من اجازه نمیدم باباتون به این خواسته اش برسه! بنظر من پدرتون که اینهمه برادرزاده شو دوست داره، ببینین چقدر عاشق شماست که فقط شمارو برای اون میخواد و تصمیم داره دوتا عشقش رو خوشبخت کنه. و من کاری میکنم زمانی که پدرتون حالش خوب شد و فهمید چه اتفاقی افتاده، مثل من فقط بین زمین و آسمون سرگردون باشه، مثل من آتیش بگیره و شراره هاش دنیایی رو بسوزونه! از اینکه تمام آرزوهای سالیان سالش برباد رفته و هیچ کاری هم از دستش برنمیاد بکنه خاکستر بشه!

انگشتامو روی گیجگاهم گذاشته و چشمامو بستم. اصلا نمیتونستم منظور علیشاهی رو خوب بفهمم! یعنی تصمیم داشت با پسرعموم چیکار کنه؟ نگاهی بصورتش انداختم که چشماش تمام حرکاتمو میکاوید. گفتم: آقای علیشاهی من اصلا منظورتون رو نفهمیدم که تصمیم دارین چه کاری انجام بدین! میشه یه کم واضحتر بگین! باور کنین گیج نیستم، ولی شما خیلی پیچیده حرف زدین!

شروع بخندیدن کرد و بعد گفت: خیلی واضح میخواین بگم خانم الیاسی؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

درحالیکه چشمان مخمورش رو راست به نگام دوخته بود گفت: شما با من ازدواج میکنین همین!

چندبار چشمامو بازو بسته کرده و سعی کردم معنی حرفشو خوب هضم کنم. بعد که حرفش کمی جا افتاد، در حالیکه دست و پام کم کم داشت یخ میزد گفتم: ولی ازدواج من چه ربطی به بابام داره؟؟؟

با لبخندی که دیگه اصلا بنظرم زیبا نمیومد گفت: شما با من ازدواج میکنین و من رضایت میدم باباتون از زندان آزاد بشه!

تازه داشت مطلب برام جا میفتاد. لرزان گفتم: ولی آقای علیشاهی، این اصلا منصفانه نیست! شما میدونین چی دارین از من میخواین؟ مثلا شما خبر دارین که من هنوز تنها عشق زندگیمو نتونستم فراموش کنم. الان چطوری میتونم به شما جواب مثبت بدم!! و اشکام جاری شد.

بعداز اینکه کمی اشک ریختم بطرفم خم شده گفت: خانم الیاسی، من فقط میخوام با باباتون تصفیه حساب کنم. اون با یه اصرار و خواسته ی نابجا زندگی چند نفرو زیرو رو کرده، پس بذارین خودشم قاطی این زیرو رو شده ها بشه ک بدونه چه درد و لذتی داره اینگونه لجبازیا! شما هم در این راه کمکم میکنین! حالا چه جوری عشقتون رو فراموش میکنین، به من ربطی نداره! ولی اونجوری که یادمه گفتین مطمئن هستین این ازدواج شدنی نیست و باید همدیگه

قسم به عشق
رو فراموش کنین! پس از الان فراموشش کنین! منم چیز زیادی ازتون نمیخوام. نه دیه میخوام، نه زندان میخوام، هیچی! فقط شما! الان زندگی باباتون توی دستان شماست. خودتون گفتین به خاطر اینکه گناهکار اصلی شما هستین، میتونین هر مجازاتی رو بپذیرین. پس این گوی و این میدان!

آبی که روی میز گذاشته بودند رو برداشتم و سرکشیدم. ولی اصلا توفیری به آتش که نه، خاکستر درونم نکرد. نتونستم بشینم، در حالیکه بلند میشدم، نگاهمو به چشماش دوخته گفتم: یعنی شما فکر میکنین انسان هستین؟؟؟ شما اصلا بویی از آدمیت بردین؟؟؟ فکر نکنم!!! من اگه بمیرم هم زن شما نمیشم! میتونین به افکار قشنگِ دنباله دارتون ادامه بدین!

آروم و بدون عجله گفت: پس باباتون؟؟؟

گفتم: بابام هم خدای خودشو داره! شمام نگرانش نباشین لطفا!

در حالیکه راه میفتادم گفت: من فقط سه روز توی تهران هستم و منتظر تصمیم شما می مونم. بعدا اگه به درخواستم جواب مثبت هم بدین، هیچکاری از دستم برنمیاد براتون بکنم! امروز یکشنبه هستش، چهارشنبه صبح به شیراز برمیگردم. وقت دقیقش رو گفتم که بعدا انتظار زیادی ازم نداشته باشین.

بدون اینکه بصورتش نگاه کرده یا خداحافظی کنم، راه افتادم. ولی اشکام نمیذاشت هیچ جارو خوب ببینم. بالای پله ها ایستادم و اشکامو محکم پاک کردم. این یک کابوس واقعی بود که من گرفتارش بودم! اصلا نمیتونستم افکارمو متمرکز کنم. کمی فکر کردم شاید بتونم آدرس خونه مون رو یادم بیارم و ماشینی دربست بگیرم.

صدای علیشاهی بگوشم خورد که از پشت سر گفت: حالت اصلا خوب نیست! اجازه بده برسونمت!

بدون حرف از پله ها پایین اومدم و بطرف اولین تاکسی که بمن نزدیک میشد دست بلند کردم.....

خودمو توی تاکسی انداختم. آدرس قرو قاطی و نصفه ای به راننده دادم که فکر کنم تا نیمه ی راه همین میتونست منو برسونه. راه افتادیم.

صورت گُرگرفته مو به شیشه ی ماشین چسبوندم و چشم به خیابونا دوختم. کاش میتونستم این خشمی که تمام وجودمو تکه تکه میکرد رو مهار کنم! کاش میتونستم این یاس کشنده ای که منو از پا میانداخت رو ندید بگیرم و به یه تعادل روحی دست پیدا کنم! آینده و زندگیم با بدترین وضعیت به بازی گرفته شده بود و هیچ کاری هم از دستم برنمیومد انجامش بدم. احساس میکردم کل زندگیمو باختم. اشکام مثل بارون روی صورتم جاری بودند و از اونام

کاری برنمیومد برای این دلِ سوخته و شکسته بکنند. چقدر تنها بودم! چقدر بیکس بودم! کنار اینهمه بیکسی و تنهایی، همه ی تلاشمو کرده بودم ولی.....

فکر کردم: آیا سرنوشت من از اول اینگونه با هزاران مصیبتِ رنگارنگ رقم خورده بود یا خودم باعث و بانی اون بودم؟ آیا جهنمی بدتر و شدیدتر از زندگی منهم وجود داشت که میشد تجربه اش کرد؟ سوزش قلبم رو بوضوح احساس میکردم. نالیدم: ای امید ناامیدان، ای دادرس درماندگان، در این دل کوچک من، در این دل غمگین و نزار من، در این دل سوزان و تنهای من، درد خیلی زیاده..... خیلی!!!! ولی من با وجود تمام این دردام، با تمام این دلسوختگیام، روی درو دیوار دلم مینویسم که خدا هست، مهربونِ من هست و کمکم میکنه. نه یکبار، نه صدبار داد میزنم هستی و هزاران بار به تو اعتماد دارم. کمکم کن. نمیدونم و خبر ندارم که توی سرنوشتم برام چی درنظر داری، ولی خودمو به تو می سپارم که راهگشام باشی، ای که از هر پدرو مادری مهربانتری!

به سر خیابونمون رسیده بودیم که از ماشین پیاده شدم. دوست داشتم کمی پیاده روی کنم، بلکه بتونم اشکامو مهار کنم و از سرخی صورت و چشام کم بشه. ولی تا خونه مون باز گریه کردم. چی داشتم به مامانم بگم که توی این چند روز چشم انتظار خبری از علیشاهی بود؟؟

وارد خونه شدم. مامان جلوتر اومد و با نگرانی گفت: چرا به موبایلت جواب نمیدی؟ نمیگی نگرانم میشن؟ ولی تا چشمش بصورتم افتاد به وضوح رنگش پرید! چیزی نداشتم بهش بگم. سرمو تکونی داده به اتاقم رفتم. مانتومو با حرص کنده و گوشه ای پرت کردم. خودمو روی تخت انداخته صورتمو توی بالش فرو کردم و بیصدا باریدم.

احساس کردم مامانم کنارم نشسته گفت: رزا میگی چی شده یا نه؟ کجا رفته بودی که با این وضعیت برگشتی؟ برگرد ببینم! و با زور منو از بالش جدا کرد.

وقتی نگرانی بیش از حدشو دیدم آهسته تمام ماجرا رو تعریف کردم.

اصلا حرفی نمیزد و فقط گوش میکرد. اشکاشم که بدتر از من جاری بود. بعداز تموم شدن حرفام فقط گفت: کار خوبی کردی عزیزم! کاش یه..... اگه من باباتو می شناسم، مطمئنم راضی نمیشه حتی بخاطر زندگیشم که شده، تو ذره ای پیش نامرد سرخم کنی! دیگه گریه نکن. تو هرکاری از دستت برمیومد برای بابات کردی. بیشتر از اینم لازم نیست خودتو به آب و آتیش بزنی! تمام این اتفاقا گناه خود باباته که همیشه پاهاشو توی یه کفش میکرد و بحرف و خواسته ی هیچکس بجز دل خودش اهمیتی نمیداد.

پاشو دست و صورتت رو بشور و بیا ناهار بخور. صبحونه هم که چیزی نخوردی! واز اتاق خارج شد.

قسم به عشق
ولی نمیدونم چرا اشکهای مامان خشک نمیشد.

هرکاری میکردم دلم آروم نمیگرفت و آشفتگی با جریان داغ گدازه مانندش توی رگهام جریان داشت و همه ی وجودمو یکجا می سوزوند. حس گنگ و دردآوری داشتم که نمیدونستم این حس بخاطر پیشنهاد علیشاهی بود یا بخاطر کاری که برای بابام میتونستم بکنم ولی نمیکردم!

شب وقتی بیحال و افسرده روی تختم افتادم، سعی کردم از یورتمه رفتن افکار بد و دردآور در سرم جلوگیری کنم. من با اون شیطان مجسم ازدواج نمیکردم. محال بود.....محال بود! ولی بابام.....بابام.....بابام! از دست این افکار درهم و برهم و آشفته خیلی آزرده بودم و راه بجایی نداشتم. کاش میمردم و مرگ نقطه ای برای این رنجهای بی پایانم میشد. اما آن لحظه یِ مقدر کی میرسید خدا عالم بود.

هندزفری رو در گوشم فرو کردم و همراه با آهنگ تا جایی که نا داشتم گریستم.

گریه میکنم که گریه مرهم زخم دلم شه

گریه می کنم که شاید غصه هام یه ذره کم شه

توی این روزا که نیستی، غصه دارم هر دقیقه

تو نبودت واسه ی من گریه بهترین رفیقه

با گریه بیدارم، با گریه میخوابم

با گریه آرومم، با گریه بی تابم

قسم به عشق
بارون زده بازم، من زیر بارونم

بازم من و بارون، باز اشک پنهونم...

(امیر فیاض_ گریه میکنم)

قسم به عشق

قسمت پانزدهم

صبح خسته از شبی طولانی نگاهی به تلگرامم کردم. دوستام حتما نگرانم بودن که باز خبری ازم نبود. چقدر از پرهام پیام داشتم! یکی از شعرهاش بزیباییِ نوشته هاش بدلم نشست. با چشمانی که همه جارو تیره و تار میدید با زحمت خوندم. نوشته بود

...دلــم که برایت تنگ می شــود؛؛؛

می گیــرد،

فریاد می کشــد،

می تپــد،

و باز تنــگ می شــود ...

دلــم که تنگ می شــود،،،،

قسم به عشق
دوست دارم یک دل سیر نــگاهت کنـــم،،،

یک بغض سنگین گریه کنــم،،،

یک چشــمِ پر، اشک بریزم،،،

به اندازه ی یک قهر و آشتی در آغوشت بگیــرم ...

و یک عمر بگویــم دوستت دارم و بگویی دوستت دارم

دلــم که تنگ می شــود چاره اش فقط تویی،،،

و تــو که نیستی،

دلــم

می بارد،

می ســوزد،

می ســازد،

می میــرد ....

بیحال و نزار و دلتنگ با اصرار مامان برای صبحونه رفتم. چشمان مامان سرخ و خسته بنظر میرسید. مثل اینکه اونم تا صبح نخوابیده بود. چقدر سخت بود تحمل کردن این لحظات طاقت فرسا و سردرگم! مایوسانه خودمو با افکار آشفته ام به هر خارو خسی میکشوندم بلکه راهی پیدا کنم، ولی نبود که نبود!

ساعت ۱۱ بود که زنگ تلفن بصدا دراومد. مامان جواب داد. از احوالپرسیش فهمیدم پدر میناست. گوشامو تیز کردم ولی فقط صدای گریه ی مامان بگوشم خورد.

به چارچوب اتاقم تکیه داده چشم به مامان دوختم. بعداز خداحافظی دستاشو روی صورتش گذاشته زار زار گریست. جلوی پاش نشستم و سرمو روی پاهاش گذاشتم. بعداز کمی آروم شدن گفت: دکترای بابات گفتن دیگه کاری از

قسم به عشق
دستشون برنمیاد براش بکنن. فردا بابات رو به آسایشگاه میفرستن. اونجام تا کی دوام بیاره خدا میدونه! خدا میدونه این زندگی درب و داغون با سه بچه چه جوری میخواد ادامه پیدا کنه! خدایا میخوایم چیکار کنیم! دوباره شروع بگریه کرد.

با بدنی وا رفته و یخزده و قلبی لرزان اشکی برای باریدن هم نداشتم. سرمو دوباره روی پاهای مامان گذاشتم و فکر کردم حاضرم همه ی زندگیمو بدم، ولی اینجوری اشکای مامانمو نبینم.

چشمامو بستم و بحق انتخابام فکر کردم. هیچ راهی برام باقی نمونده بود، فقط از دست دادن بابام و ..... هاتف!!!!!

لحظه ای احساس کردم چقدر زود به مرحله ی بن بست زندگیم رسیدم. انصاف نبود..... اصلا انصاف نبود. اشک توی چشام جمع شد. فقط فکر کردم تمام سهم من از دنیای به این بزرگی و درندشتی یک من بود که اونم باید به هاتف تقدیم میکردم. چه زود اسیر سرنوشت بودم! بیست و دوسالگی و اسارتی به درازنای دنیا!

سرمو بلند کرده به مامان گفتم: عزیزدلم! اینجوری گریه نکن. انشاا... رزات بمیره و اینجوری اشک ریختنت رو نبینه! توی زندگیت کم مصیبت نکشیده بودی که این اتفاقم قوز بالا قوز شد. مامانِ گلم، تو خیالت تخت! بابا برمیگرده خونه و مثل اولش سالم میشه! من مطمئنم. حالا اون اشکاتو پاک کن خوشگلم.

مامان با هق هق گفت: تو هیچوقت اینکارو نمیکنی چون منکه هیچ، بابات اجازه نمیده! پس خیالای الکی برا خودت درست نکن.

گفتم: مامان تنها کاری که از دستم برمیاد و میتونم بکنم اینه! وقتی قرار نیست با پرهام ازدواج کنم، چه فرقی میکنه شوهرم کی باشه! عوضش خونه رو از دست نمیدیم، بابام بخونه میاد و سلامتیش رو بدست میاره، منم صاحب یه شوهر خوش تیپ میشم!

صورتمو روی پاهای مامان فشردم تا اشکامو نبینه. با خودم گفتم: رزاااااا بگو!!!! رزاا خودتو راضی نشون بده! بذار مامانت خیالش راحت باشه! مامانت توی این دنیا اونقدر ارزش داره که براش جونت رو فدا کنی! براش از زندگیت مایه بذاری! براش عشقت رو، آرامشت رو، داشته هاتو، آرزوهاتو.... همه رو توی طَبق اخلاص بذاری و تقدیمش کنی! مامانت ارزشش رو داره که عزیزکرده شو بهش برگردونی! تو هم خدای خودتو داری. هرچند فعلا فراموشت کرده، ولی شاید روزی گوشه ی چشمی بهت داشت و دنیارو از آنِ تو کرد .....

مامان سرمو بلند کرده گفت: دیگه گریه نمیکنم دخترم. تو هم به اینجور چیزا فکر نکن. تو زن علیشاهی نمیشی!!!

قسم به عشق

با خنده ای تصنعی گفتم: مامان قول میدین شوهری خوشگلتر و بهتر از اون برام پیدا کنین که شاسی بلندم داشته باشه؟؟؟ وگرنه قبول نیست ها! مگه ندیدین چقده خوش قیافه هستش! مرد خوبیه، هرچند الان روی دنده ی لجه و میخواد خواسته شو توی حلقمون بکنه، ولی ببینین چقده متین و خواستنیه که بابای مینا هم ازش اونهمه تعریف کرده! خب شاید سرنوشت منم اینجوری رقم خورده! نگرانم نباشین! چشام دوباره پراز اشک شد.

مامان بلند داد زد: رزاااااااااااااا!

گفتم: مامان تصمیمم رو گرفتم. بابا بخونه برمیگرده! منم دلم میخواد شوهر کنم.

مامان فقط هاج و واج نگام میکرد. بعداز مدتی آروم گفت: جواب باباتو چی میخوای بدی؟

سری تکون داده گفتم: واااااای! منکه جواب نمیدم چون از ترسم میرم و پشت سرمم نگاه نمیکنم! ولی شما باید یه جوری موضوع رو بهش بگین که دوباره حالش بدتر نشه. اگه قراره حالش خوب نشه، این ازدواج که بدرد نمیخوره!

مامان با اخم گفت: دختر بخدا تو دیووووونه شدی!!! چنان میگی ازدواج، مثل اینکه من اجازه میدم اینکارو بکنی! اصلا فکرشم نکن!

در حالیکه با زور میخندیدم گفتم: مامان وقتی ازدواج کنم و شوهری به اون خوشگلی گیرم بیاد، چشم و چال همه هزارتا که میشه هیچ، بابا از زندان بیرون میاد، خونه مون فروخته نمیشه، نیلو و طاها توی خونه های اجاره ای با کمترین درآمد سرگردان نمیشن، بابا سالم و سلامت بالای سر بچه هاش سایه میندازه، اونوقت مگه من مغز خر خوردم که ازدواج نکنم! اصلا من دلم شوهر میخواد اونم از نوع هاتفـــــــش! خواهش میکنم چیزی نگین و مخالفت نکنین مامان! عمو با یه تصمیم عجولانه و نابخردانه همه مون رو بخاک سیاه نشوند، بذارین لااقل دستشون به من نرسه و هی پز پسر پخمه شون رو ندن!

گردن مامانو بغل کرده گفتم: قربونت برم من الهی. خواهش میکنم جلوی ازدواج منو نگیرین! بذارین کاری که درسته رو انجام بدم.

مامان اشکریزان گفت: ولی تو که اونو نمی شناسی؟ خدای نکرده اگه آدم نابابی از آب دراومد چی؟

در حالیکه مامانمو محکمتر در آغوشم میفشردم گفتم: مامانیِ من! کسی که بخاطر زن و بچه اش اینهمه داره جلزو ولز میکنه، مگه ممکنه ناباب باشه! امکان نداره! اصلا به قیافشم نمیخوره! ولی شاید مثل بابا اخلاقهای خاصی داشته

قسم به عشق
باشه که مجبورم مثل خودتون باهاش کنار بیام. خواهش میکنم نگرانم نباش. اگه رزای خوشگلت ساربونه، میدونه هاتف شتر رو کجا بخوابونه!

مامان همزمان با گریه شروع بخندیدن کرد. خودمم خندیدم ولی از درون خون گریه میکردم.

بعداز ظهر مامان دلش خیلی گرفته بود. مجبورش کردم به پارک بریم که آخرین تصمیم رو هم بگیریم.

تازه توی پارک نشسته بودیم که مینا زنگ زد. تا جواب دادم گفت: سلام جیگری! خوبی قلوه ی مینا؟ لطفا منه دربدرِ علیل رو دریاب که دارم توی خونه از بیحوصلگی مامانمو قورت میدم. کجایی بیام پیشت؟

گفتم توی پارک هستیم. همونی که نزدیک خونمونه! میتونی بیای اینجا.

آآآآآآآآآآخ جووووونی گفته ادامه داد: دور و برت رو خوب نگاه کن. اگه پسر مسرا، توی پارک زیاد باشن تیپ بزنم بیام.

در حالیکه میخندیدم گفتم: اتفاقا هیچ خلی این اطراف نیست. حتی میتونی با لباس خونه تم بیای آسوده و راحت! منتظرتم.....

مامانم اصلا حرفی نمیزد و فقط توی فکر بود.

گفتم: یعنی دختر شوهر دادن اینهمه ناراحتی داره؟ چرا با خودتون اینکارو میکنین مامانم! نگران نباشین. من خودم میخوام! میدونین که دختر سربه هوایی هم نیستم و همیشه ی خدا عاقل بودم. و شروع بخندیدن کردم.

آروم گفت: و این دختر عاقل من، میخواد بخاطر خونواده اش خودشو فدا کنه!

توی چشماش زل زدم و با آخرین توانم گفتم: مامانِ عزیزم، فدا کردن نداره! میرم سر یه زندگی دیگه! اونموقع هم شما از دستم خلاصین، هم من زندگی تازه ای رو تجربه میکنم همین! خواهش میکنم فکرای بد هم نکنین. هاتف شتر که یادتونه! نگران نباشین.

مامان سری تکون داده گفت: پس به مینا میگم شب با باباش بیان خونه مون ببینیم چیکار میکنیم. منکه حریف تو یکی نمیشم.

پارک خلوت بود. سرمو روی پاهای مامان گذاشتم و دراز کشیده، به آینده ی نامعلومم فکر کردم. چه راهی رو میخواستم در پیش بگیرم خدا میدونست! مثل اینکه همونجوری خوابم برده بود.

قسم به عشق
چقدر خوابیده بودم نمیدونم، فقط لحظه ای احساس کردم یکنفر منو میبوسه ولی از یکطرف هم گازم میگیرن!

چنان با ترس از خواب پریدم که فکر کنم روحم لحظه ای از بدنم پرواز کرد. وقتی چشمم به آتیش پاره ها افتاد، گفتم: الهی بمیرین همه تون یه جا! خروس بی محل که گفتن حتما شما مدنظر طرف بودین ها! آخه دختر هم اینهمه پخمه و بَبو! نمیگین توی خواب سکته میکنم!!!

لعیا با صدای مردونه ای گفت: هووووووووی ضعیفه!!! چته دور برداشتی! فکر میکنی خیلی تپل مپل و دندونگیر هستی! گاز گرفتن دوتا تیکه استخوون که اینهمه داد و هوار نداره! بپر بغل عمو ببینم!! الهی قربونت بشه این مینایِ دربدرِ گردن شکسته، که نمیذاره توی خونه مون هم بشینیم و همش باید توی خیابونا ول باشیم. بعد دستاشو باز کرده منو توی آغوشش فشرد.

مینا شاکی گفت: واااا! لعیا چرا از جوون من مایه میذاری! الهی خودت فداش بشی! یکیم، مگه میشه تویِ چلمن رو دعوت نکرده جایی رفت! چنان طناب داری برامون ردیف میکنی که اون سرش ناپیداست!

نرگس رو به مامان گفت: می بخشی خاله، امروز باید تحملمون کنی! خودت که میدونی اینا چه جوری قوقولی قوقو میکنن.

مامان سری تکون داده گفت: راحت باشین گلم. عیبی نداره.

مینا پرسید: خانم الیاسی، اتفاقی افتاده؟ خیلی گرفته بنظر میرسین؟

مامان سری تکون داده چیزی نگفت: لعیا رو بمن گفت: حتما این ایکبیری کاری کرده ها! بگی نه، باور کن خودم میکوبم توی کله ی موهویجیت! چیکار کردی نسناس موفرفری که مامانت ناراحته؟

با خنده ای تصنعی گفتم: باور کنین هیچی! فقط مو هویجیِ نسناسِ مو فرفری میخواد ازدواج کنه و مامانش مخالفه.

هرسه شون با چشمانی گشاد شده منو نگاه میکردن و صدایی ازشون درنمیومد.

نرگس گفت: تورو خدا نگین که پسرعموهه ی گوربگوری پیداش شده!

مینا متعجب گفت: چی داری میگی رزاااا! پس بابات؟

آروم گفتم: خب بخاطر بابا دارم ازدواج میکنم دیگه!

قسم به عشق
مامان با چشمانی اشک آلود ماجرارو تعریف کرد که همه شون بیصدا گوش میکردن.

بعداز تموم شدن لعیا با افسوس گفت: واااای! چه نقشه هایی که نکشیده بودم!!! آخه تورو خدا انصافه من به این خوشگلی و با کلاسی، هاتف خان بیاد این گودزیلا رو بگیره! خب میومد منو میگرفت کور شده! این کله قارچی چی داره که چشمش اینو گرفته!

نرگس رو بمن گفت: رزا نکنه برای ما قپی میای! یعنی چی؟

سعی میکردم به اشکام اجازه ی هجوم ندم و آروم باشم. با لبخندی گفتم: قپی چیه نرگسی! مامانم که ماجرارو توضیح داد!

مینا گفت: خانم الیاسی خیلی معذرت میخوام، نشنیده بگیرین از من، رو بمن ادامه داد: پس پرهام چی؟ به اون میخوای چی بگی؟.....

دلمرده گفتم: اونکه تکلیفش مدتهاست مشخصه! منکه باهاش ارتباطی ندارم! خودش تصمیم نداره دنبال زندگیش بره، بمن ارتباطی نداره!

حرفی بود که فقط زده بودم، ولی سوزشی که قلبمو خاکستر میکرد داشت منو از پا میانداخت.

خدای من چقدر سخت بود تحمل کردن این لحظات، که سعی کنی خودت رو شاد و راضی نشون بدی، ولی از درون داغون باشی! میخواستم و تصمیم داشتم اوضاع رو بتنهایی و بدون تکیه بکسی سروسامون بدم. تصمیم داشتم نگرانی هامو برای خودم داشته باشم تا هیچکس ناراحت نباشه و همه با آسودگی به زندگیشون برسن. ولی واقعا کار شاقی بود.

توی دلم گفتم: خدایا چرا باید برای یه عشق و خواستن ساده، بهایی اینچنین می پرداختم؟ آیا انصاف بود؟

..... آیا انصاف بود بهای اون با تمام زندگیم و آرزوهای بربادرفته ام پرداخت بشه؟

بزن دنیا، بزن رسمت چنین است....

سزای دل به تو دادن همین است....

قسم به عشق
بزن که شاخ و برگم زرد زرد است....

خزانم من، بهارم سردِ سرد است....

بزن بر جسم من زیرا حقیر است....

بزن نامرد، بزن نامرد این حکم اسیر است...

مینا در حالیکه غمگین نگام میکرد گفت: باور کن احساس میکنم یه چیزی خورده توی ملاجت! چه جوری ندیده و نشناخته میخوای زنش بشی. احساس میکنم مغز من گنجایش اینکار تورو نداره!

لعیا تند رو بمن گفت: ببین رزا تو به حرف اینا گوش نکن. اون هلوی خوشمزه رو درسته قورتش بده! حالاااااااا اگه عرضه ی قورت دادنم نداری، لااقل تورو جوون اون پسرعموی پدرسوخته ات، یه راست پاسش بده بغل من! اینجانب همه جوره قبولش دارم!

نرگس در حالیکه دستش رو روی دهن لعیا میذاشت گفت: تورو خداااااا لعیـــــــــــــــــا!!!! چرا همیشه یِ خدا تو یه خرابکارِ کبیر هستی؟؟؟ لطفا اینهمه آبرومون رو نبر! خاله جوون نمیدونه تو چه خواستگارایی داری که همه شو رد میکنی تا مریخیِ شترمرغت به خواستگاریت بیاد!

لعیا که خودشو از دستهای نرگس بیرون کشیده بود گفت: خاااااااان جووووووووووون، چرا خفه ام میکنی؟ دروغ میگم مگه؟ مرد به اون نازنینی! اگه منو انتخاب کرده بود الان سرخونه زندگیم بودم! این تنبلهارو باش که آتیشی از تو گورتونم بلند نمیشه! بعد رو بمن گفت: بخدا ایـــــــــــول داری خوشگل عموا! دوباره بپر بغلم ببینم دخمل خوشگلم حالش خوبه؟؟

کاملا می فهمیدم لعیا این اداهارو درمیاره بلکه جوّ رو عوض کنه. چقدر از داشتنشون خوشحال بودم.

اونشب مینا به همراهی پدرش به خونمون اومدند. تمام مراحل قانونی و مشکلات این تصمیمم رو در نظر گرفتیم و بالاخره پدر مینا با درنظر گرفتن تمام مسایلی که شاید در آینده با خوب شدن حال پدرم میتونست براش بوجود بیاد و حتی کار به شکایت بکشه، گفت: هرچند حال پدرتون اصلا روبراه نیست و به هیچی توجهی نمیکنه، ولی رضایت برای ازدواجتون رو ازش میگیرم. فقط بشرطی که یک وکالتنامه ی تام الاختیار از طرف خودتون در اختیارم بذارین.

همچی رو قبول کردم و اونشب با دستی لرزان در حالیکه کوبش قلبم تمام بدنمو بلرزه درآورده بود و احساس افت فشار داشتم، بهمراه چشمانی اشک آلود و تار به هاتف زنگ زدم.

وقتی صداشو شنیدم که گفت: بفرمایید، توی دلم گفتم: امیدوارم بهمین زودی خبرت رو بشنوم مرتیکه ی شیطون صفت!.....

آروم گفتم: سلام..... رزا هستم. می بخشید مزاحمتون شدم. مثل اینکه بدموقعی زنگ زدم!!!!

با کمی مکث گفت: سلام، خواهش میکنم. حالتون خوبه؟

آهسته تر از همیشه گفتم: بد نیستم. ممنون.

گفت: بفرمایید. امرتون!

در حالیکه زبان و قلبم یاریم نمیکردند گفتم: آقای علیشاهی، زنگ زدم بگم..... پیشنهادتون رو قبول میکنم..... فقط لطف کنید فردا صبح اول وقت رضایت بدید که ..... وضعیت بابام اصلا خوب نیست و ما بتونیم به بیمارستان منتقلش کنیم.

کمی فکر کرده گفت: یعنی شما انتظار دارین به حرفتون اینقدر اعتماد کنم که صبح رضایت بدم؟

با خشمی آشکار داد زدم: شما که نه منو می شناسین، نه به من اعتماد دارین، چطور تصمیم گرفتین باهام ازدواج کنین؟ از خدا خواسته تلفن رو قطع کردم و زار زار اشک ریختم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. خودش بود. نمیدونستم جواب بدم یا نه! لحظه ای فکر کردم: رزا مجبوری همه ی سختیهارو تحمل کنی! مجبوری همه ی حرفا و رفتارارو به جوون بخری! از این به بعد زندگیت همینه، قبولش کن!

جواب دادم که هاتف گفت: مطمئنم تقلب توی وجودت نیست. فردا اولِ وقت رضایت میدم. میتونید به وکیلتون اطلاع بدید دنبال کارای باباتون رو بگیره. پدرزنم هم برای رضایت دادن، وکالت تام بهم داده. شبتون خوش.

در حالیکه اصلا دوست نداشتم ازش تشکر کنم مجبوری گفتم: ممنون. بعداز بستری کردن بابام باهاتون تماس میگیرم. شب بخیر.

وقتی ملافه رو روی سرم کشیدم نمیدونم چرا لحظه ای احساس کردم باری به اندازه ی کوههای عالم از دوشم برداشته شده! چنان سبکبال و راحت بودم که انگار رزای این چند وقت تغییر ماهیت داده و به دختر دیگری تبدیل

قسم به عشق

شده. حسی داشتم که انگار از سرما به گرما و از احساس خالی بودن به پر بودن سوق داده شده بودم. ولی وقتی به قلبم و تپش هاش سرزدم، وقتی بدست و پای یخ زده ام سرک کشیدم، وقتی عرق سردی که تمام بدنمو پوشونده بود رو حس کردم، دوباره باریدم. تا زمانیکه یادم میاد اشک ریختم.

قبل از اینکه خوابم ببره یادمه دعا کردم: خدایا این طوفان برای منکه هنوز ۲۲ سال بیشتر ندارم خیلی شدید و عذاب آوره. ولی من تورو دارم و همیشه سایه ات رو احساس کردم. هرچند الان کمی جزو فراموش شدگانم ولی خواهش میکنم کمکم کن! خدایا سلامتی بابامو از تو میخوام. اگه بابام سرخونه زندگیش برنگرده، این وسط فقط من و زندگیم جزو فنا شدگان هستیم. خدای مهربونِ من، نمیدونم توی سرنوشتم چی رقم خورده، فقط کمکم کن از این طوفان سهمگین بسلامت بگذرم. به من اون قدرت رو بده خودمو سرپا نگه دارم و بتونم ادامه بدم. ولی خدایا نمیدونم چرا حسی درونی بمن میگه در شرایط فعلی، بهترین کارو انجام دادم. فقط کاش کاش کـــــــــاش توی این دنیا یکی بود که مواظب آدم باشه و آدم بدون هیچ ترسی از آینده به اون تکیه کنه، بدون اینکه تمام فکرو ذکرش پیش بقیه و مشکلاتشون باشه. و من تورو دارم که همیشه مواظب و تکیه گاهمی مهربانم.

احساس کردم دوباره اشکام از صورتم سُر خوردند. هندزفری رو در گوشم گذاشته و همراه با آهنگ خوندم و اشکریزان کی خوابیده بودم نمیدونستم.....

قسمت شانزدهم

قسم به عشق

صبح هاتف رضایت داده بود و بابای مینا و مامانم با رضایت خودشون که نمیخواستن بابام به آسایشگاه منتقل بشه، بابامو تحویل گرفته و در یکی از بیمارستان ها بستریش کرده بودن.

وقتی به ملاقات بابام رفتم، از آخرین باری که دیده بودمش هم حالش بدتر بود. بنا به توصیه ی پزشک معالجش سعی میکردیم بیشتر کنارش باشیم تا وجود همه مونو حس کنه و حدودا به آسایش و آرامش برسه. بیمارستان خصوصی بود و مامانم برای اینکه راحت تر پیش بابام باشه و بهش رسیدگی کنه اتاق خصوصی گرفته و توی بیمارستان موندگار بود.

به قدری در رفت و آمد بودیم و سرمون شلوغ بود که کلا هاتف رو فراموش کرده بودم.

روز دومی که بابامو بستری کرده و همگی پیشش بودیم، ضربه ای به در خورد. سبد گل بزرگی که وارد اتاق شد همه مون رو متعجب کرد. آقای حاملِ گل که سبد رو با مصیبت روی میزِ کنار تخت جاسازی کرد گفت:سفارش شده هستش برای این اتاق به نام آقای الیاسی. خداحافظی کرد و خارج شد.

به طرف کارتی که روی گلها بود رفته، دیدم از طرف هاتف هستش. تازه یادم افتاد چه قولی بهش دادم! به اصرار مامان که باید رسم ادب رو بجا میاوردم مجبور شدم با بی میلی به حیاط بیمارستان رفته و با هاتف تماس بگیرم. بعد از سلام و احوالپرسی و تشکر به خاطر زحمتی که کشیده و گل زیبایی که فرستاده بود گفتم: آقای علیشاهی واقعا معذرت میخوام، قرار بود بعد از بیرون اومدن بابام شمارو ببینم، ولی سرمون خیلی شلوغ بود. امیدوارم درکم کنین.

گفت:خواهش میکنم، راحت باشین. من به شما اعتماد دارم. فقط به من بگین مامانتون کی تشریف میارن خونتون؟

در حالیکه تعجب کرده بودم گفتم: فکرنکنم به این زودیها بیاد خونه، چون نمیتونه بابامو تنها بذاره. امری داشتین؟

آروم گفت: خب رسمهایی هستن که باید به جاشون آورد. توی بیمارستان مزاحمشون میشم. سلام برسونین.

تلفنو قطع کردم ولی نفهمیدم منظورش چه رسمهایی بود که میشد توی بیمارستان هم بجاش آورد.

چهار روز از بودن بابام توی بیمارستان میگذشت که همگی احساس میکردیم نسبت به روز اول حالش خیلی بهتره، حتی گاهی برای مدت کوتاهی چشماشو باز میکرد و به تک تکمون نگاه میکرد.

اون روز بعدازظهر منو مامانم با پدرو مادر مینا به همراهی خود مینا همگی در اتاق بابا بودیم که در اتاق با تقه ای باز شد و چشمم به هاتف افتاد که با دسته گل بزرگی وارد شد. لحظه ای چنان فشارم افت کرد و سرم گیج رفت که اگه مینا دست به کمرم نمینداخت، روی زمین میفتادم. همچنان که همگی درحال احوالپرسی و خوش آمد گویی به

هاتف بودن مینا توی گوشم گفت: رزا خودتو جمع کن الان همه فکر میکنن داری بخاطرش غش میکنی آبروت میره! و آروم منو روی صندلی نشوند که همزمان با نشستن همه بود و کسی متوجه حالم نشد. سرمو که بالا آوردم نگاه هاتف روی صورتم بود ولی اصلا توی حال خودم نبودم که عکس العملی نشون بدم. لیوانی آبمیوه که مینا به دستم دادو به زور جرعه ای ازش خوردم که کمی حالمو جا آورد ولی نگاه هاتف همچنان روی صورتم میچرخید. لحظه ای فکر کردم عجب نگاه نافذ و تاثیرگذاری داره بعد توی دلم داد زدم الهی خاک تمام عالم رو توی اون نگاهش بکنم. خدایاااا چقده ازش بدم میاد! میخوام چیکارکنم!.

بعداز رفتن خونواده ی مینا، هاتف که همچنان نشسته بود رو به مامان گفت: خانم الیاسی، خبردار شدم خونه تشریف نمی برید و پیش آقای الیاسی می مونید. منم چون به همین زودی راهی شیراز هستم، اینجا خدمتتون رسیدم تا رسم و رسومات خواستگاری رو بجا بیارم که خدای نکرده رزا خانم فکر نکن ظلم و اجحافی در حقشون شده. البته باید این وظیفه رو مامان و بابام بعهده میگرفتن، ولی بخاطر مریضی بابام که مامانم حتما باید پیش ایشون باشن، نتونستن خدمت برسن که واقعا عذر میخوام. البته مامانم تصمیم دارن زنگ بزنن و خودشون باهاتون صحبتی داشته باشن.

در مورد خودم نمیدونم منو تا چه حدی می شناسین! فقط میتونم بهتون قول بدم شاید در حد شما و آقای الیاسی در توانم نباشه، ولی در حد خودم مواظب رزا خانم خواهم بود و اجازه نمیدم توی خونه ام مشکلی احساس کنن. من ۲۹ ساله، لیسانس عمران، فروشگاه لوازم خانگی دارم که البته بیشترین سرمایه شو پدرم در اختیارم گذاشتن. امکانات رفاهی رو در حد خودم دارا هستم. انشاا... کم کم با اخلاق و رفتار همدیگه هم آشنا میشیم و امیدوارم مشکل خاصی در اینگونه موارد نداشته باشیم.

مامان آروم گفت: آقای علیشاهی، واقعا از لطف بزرگی که در حق من و بچه هام، همچنین الیاسی کردین خیلی ازتون ممنونم. خودتونم خبر دارین که در این اتفاقاتی که افتاد هیچکس مقصر نبود. حادثه ای بود که پیش اومد و چند خونواده رو بهم ریخت. خداوند همسرتون رو قرین رحمت کنن، هیچوقت فراموششون نمیکنیم. در این تصمیمی هم که برای ازدواج گرفتین، رزا اونقدر دختر عاقلی هست که منهم به تصمیمش احترام بذارم. الان در این شرایط برای گرفتن امضای رضایتِ ازدواج از الیاسی مشکلی نداریم. فقط بعدا جوابشو چه کسی میده خدا میدونه! خودتون که الان می بینین نمی تونم الیاسی رو تنها بذارم و همراه شما باشم. خودتون با رزا توی کاراتون به توافق برسین تا ببینیم خدا برامون چی در نظر داره! فقط با این وضعیتِ الیاسی و گرفتاری ما، همچنین تا سالگرد همسرتون فکر نمیکنم بتونین کار زیادی انجام بدین.

هاتف گفت: پس اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه و اجازه بدین، ما با عقدی ساده سرزندگیمون بریم و انشاا... بعداز اینکه آقای الیاسی حالشون خوب شد و همچنین بعداز سالگرد همسرم، جشن دلخواهتون رو راه میندازیم.

مامان سری تکون داده گفت: خودتون با رزا تصمیم بگیرین. هرچند آرزوهای زیادی برای رزا دارم، ولی در این شرایطِ بحرانیِ ما این روش بهترین کاره! فقط آقای علیشاهی، چرا نمیخواین رزا بعنوان نامزدتون توی خونه ی خودمون بمونه، بعد که همه ی کارامون به امید خدا به روال طبیعی افتاد، سرِزندگیتون برین؟

هاتف سری تکون داده و بعداز کمی فکر گفت: میدونین، مشکل بزرگ من اینه که اصلا نمیتونم تنهایی به خونه ای وارد شم و زندگی کنم که دیگه همسرمو توش نمی بینم. اصلا هم دلم نمیاد خونه ای که با هزار امید و آرزو ساختمش و اونهمه خاطره توش دارم رو بفروشم. فقط یه همراه میخوام که بتونم باهاش پا توی اون خونه بذارم! یه همراه که باهاش این تنهایی هامو سر کنم! کسی باشه که وقتی صداش میکنم بهم جواب بده! کسی رو میخوام که بهش دلخوش باشم. از موقع فوت همسرم باور کنین دربدر و آواره شدم که خودمم خسته ام. خیلی خسته ام! فقط دلم خونه مو با آسایش میخواد. مشکل لاینحل من اینه، و گرنه با موندن رزا خانوم توی خونه تون مشکلی ندارم. باور کنین خیلی دلم میخواست سر فرصت و با خیالی راحت زندگی جدیدشون رو شروع کنن، ولی اگه نسبت به من لطف دارین و اجازه میدین، این دوران نامزدی رو توی خونه ی خودمون بگذرونیم که منم کمی به آرامش و آسایش برسم.....

در عرض سه روز اصلا نفهمیدم چه جوری و چه مدلی برای عقد کردن آماده شدم. فقط لحظه ای رو دیدم که توی دفترخانه در حال امضا کردن دفتر ازدواج بودم.

پدر مینا با وکالتنامه ی محضری که از من گرفته بود و همچنین به عنوان وکیل پدرم که رضایتنامه ی بابا برای ازدواجم رو در دست داشت، بهمراه دوستام و مامانم و چندنفری از فامیل نزدیک که همگی از این ازدواج عجولانه ی من بسیار تعجب کرده بودند، به عقد هاتف علیشاهی دراومدم، در حالیکه هرلحظه پرهام جلوی چشمام بود.

پرهام از ماجرا خبری نداشت. مدتها بود که به پیامهام سری نزده بودم. فقط میخواستم بعداز اینکه تهران رو ترک کردم، نرگس باهاش صحبت کنه و تمام اتفاقات رو براش تعریف کنه. بگه که مجبور به پذیرفتن سرنوشتم شدم. فقط خدارو با قلبی سوزان شکر میکردم که از ماجرای تصادف به اینطرف اصلا باهاش ارتباطی نداشتم و حتی پیام کوچکی هم بهش نداده بودم، وگرنه الان عذاب وجدان منو خفه میکرد.

با یادآوری عکس العملِ بعداز خبر شدنِ پرهام، چشمام پراز اشک شد، که در همین هنگام در بین دست زدن همه هاتف حلقه ی ازدواج رو در انگشتم کرد.

بقدری حالم بد بود که از فرصتی مناسب استفاده کردم و حلقه رو درآورده در جیبم گذاشتم.

من این ازدواج زورکی رو بهیچ عنوان قبول نداشتم و سعی میکردم در اولین فرصت از هاتف طلاق گرفته و زندگی دلخواهم رو درست کنم. من برای زندگی با هاتف آفریده نشده بودم. حتی برای اینکه جداشدنم از هاتف خیلی آسون باشه، به بهانه ی اینکه با بخشیدنِ پول دیه، مهریه ی من قبلا پرداخت شده، پیشنهاد ۵ سکه رو داده بودم. ولی وقتی از دهان هاتف تعداد ۳۰۰ سکه رو شنیدم، کم مونده بود از حال برم.

وقتی با رنگ و رویی پریده که به زور هجوم اشکامو کنترل میکردم، داخل ماشین نشستم، هاتف کمی عصبی گفت: چرا اینهمه بهم ریخته ای؟؟؟ حلقه تم که نیست؟

صورتمو بطرف خیابون برگردونده و در حالیکه بغض خفه ام میکرد، فقط تونستم بگم: انتظار که نداری بخاطر این ازدواج برات برقصم و غش و ضعف کنم! مجبوری اینجوری تحملم کنی!

در همین لحظه لعیا که حال و روزمو دیده بود، سرشو داخل ماشین کرده گفت: امیدوارم یکی پیدا بشه به اندازه ی نیم کیلو کاه و یونجه و علوفه و جو، بهمراه ذره ای عقل توی اون کله ی بی صاحبت بکنه! این چه وضعشه شورشو درآوردی!

که نرگس دستشو گرفته گفت: خدایا چقدر چشم به این لعیا بدوزم و مواظب دهنِ لقش باشم! خسته شدم آخه! یا خدا، کو چاره ای؟؟؟ و لعیارو کشون کشون بطرف ماشین پدر مینا برد.

هاتف شروع بخندیدن کرده گفت: آآآآآآآآخ که حرفِ دل منو زد! سلامت باشه انشاا...! ولی نیم کیلو هم زیاده، ۲۵۰ گرم هم باشه کافیه! شاید افاقه کنه و تاثیرگذار باشه!

بی حال از شلوغی لعیا و حرف هاتف لبخندی زدم که همزمان بدنبالش اشکام جاری شدند. با قلبی سوزان توی دلم برای پرهام خوندم:

رفتم که در این شهر، نبینی اثرم را..

لب های ترک خورده و چشمان ترم را..

قسم به عشق
حاجت به رها کردنم از کنج قفس نیست..

ای قیچی تقدیر، مچین بال و پرم را..

تنها شدم آن قدر که انگار، نه انگار..

با آینه آراسته ام دور و برم را..

فردا چه طلب می کند آن "یار" که دیروز..

"دل" برده و امروز، طلب کرده "سرم" را..

"من" ماهی دریایم و دل تنگم از این، تُنگ..

ای مرگ! به تعویق، میفکن سفرم را..

دستمو روی صورتم گذاشته با هق هق فکر کردم:

میروم از روزگارت در غروبی سردِ سرد

کوله بارم پر زحسرت ،

سینه مالامال درد

خرداد، تیر، شاید مرداد، این چه فرقی میکند؟

در همین فصل زیبا ،

قسم به عشق
فصل باغها و گلهای طلایی

از تمام من فقط یک خاطره میماندو

روح آسیمه سرم مانند بادی دوره گرد

هیچ کس جز تو نمیداند که در این عاشقی

غصه ها با قلب من در آخر بازی چه کرد!!!💔

مبهوت بودم تنهایی در شهری غریب بدون همنفس، بدون خونواده، بدون عشق، بدون دوست، بدون.....چه خواهم کرد و تکلیفم چه بود!!! چه سرنوشتی داشت برام رقم میخورد!! بدون پرهام در دیار غربت..... یعنی امکان داشـــــــــــــــت!!

فلشم رو داخل دستگاه صوتی ماشین گذاشتم و با آهنگهای غمگینم مقابل چشمان حیرت زده ی هاتف تا جایی که می تونستم اشک ریختم.

قسمت هفدهم

ساعت ۱۲ شب بود که وارد شیراز شدیم. بحدی غمگین و دلمرده بودم که اصلا دوست نداشتم نگاهی هرچند کوچک به شهر عشق حافظ بکنم. دلم گوشه ای دنج و خلوت میخواست که فقط برای خودم تنها باشه. چقد تنها و خسته بودم! چقدر افسرده و پریشون بودم! چقدر بیکس و درمونده بودم!

هاتف جلوی ساختمونی حدودا پنج طبقه ایستاد و با ریموت در برقی ساختمون کنار رفت که با ماشین وارد پارکینگ شدیم. بعداز پارک و خاموش کردن ماشین گفت: خدارو شکر بسلامت رسیدیم. بعد رو بمن گفت: شما هم بفرمایید خونه ی آخرتتون! امیدوارم بتونم کمی از محبتهای باباتون رو که در حقِ زندگی من کرده رو جبران کنم!

هاج و واج و سردرگم نگاهی بصورت هاتف انداختم. اصلا سردر نیاوردم که چرا یه دفعه رنگ عوض کرد و منظورش چی بود! در حالیکه به پارکینگ با انواع ماشینهاش نگاه میکردم، فکر کردم من اینجا چیکار دارم؟ الان چرا اینجام؟ منظور هاتف از خونه ی آخرتم چی بود؟...

چقدر توی فکر بودم نفهمیدم، فقط صدای هاتف بگوشم نشست که عصبانی گفت: نمیخوای پیاده شی؟ رسیدیم ها!

آروم با قلبی لرزان زمزمه کردم: نـــــــــــه، من میخوام برگردم تهران! و اشکام باز سر گرفتند.

قسم به عشق

هاتف عاصی گفت: نصفه شبی دیوونه شدی؟ تهران چیه؟ و با تمسخر ادامه داد: پیاده شو که به خونه ی خودت خوش اومدی! امیدوارم بهت خوش بگذره بانـــــــــو!

خودش پیاده شد و بطرف درِ سمت من اومده، بازش کرد. وقتی دید همچنان نشستم و اشک میریزم، بطرفم خم شده و بی ادبانه گفت: ببین رزا، قرار نیست توی این خونه کسی لی لی به لالای تو بذاره. قرار هم نیست کسی توی این خونه تورو بخوره که ادای بچه هارو درمیاری! هرطور خواستی برای خودت زندگی کن. کسی با تو کاری نداره. فقط پیاده شو و الان همراهم باش که بتونم بعداز ۴ ماه پامو توی خونه ای که به لطف بابات به قبرستون تبدیل شده بذارم و هجوم خاطراتش دیوونه ام نکنه همین! و دستمالی بدستم داد.

اشکامو پاک کرده و بعداز لحظاتی ناخواسته با دست و پایی لرزان پیاده شدم.

سرمو بلند کرده با چشمانی بسته توی دلم بخدا گفتم:

هرآنچه دوست داشتم....

برای من نماند و رفت....

امید آخرین اگر تویی.....

تو برای من بمان خداوندم....

که اشکام باز نیش زدند.

هاتف چمدونهارو برداشت و بطرف آسانسور رفتیم. دیدم طبقه ی سوم رو انتخاب کرد. در حالیکه صدای قلبم به وضوح بگوشم میرسید، درِ خونه رو باز کرده و همچنانکه با دست اشاره میکرد گفت: قدم خیر بانو، بفرمایید!

دل شکسته از طعنه های هاتف آهسته قدم بداخل خونه گذاشتم که بوی گردو خاک بینی مو پر کرد. سرم گیج میرفت، چشمام همه جارو تار میدید، دست و پای لرزانم دیگه بیشتراز این یارای نگهداریمو نداشتن. توی دلم داد زدم: خدایاااااا اگه من بنده ی توام و تو منو آفریدی، همینجا بهت قول میدم هیچوقت توی این زندگیِ اجباری

قسم به عشق
موندگار نشم و هیچکدومِ این حرفهارو بجوون نخرم. . همچنانکه با یه چمدون اومدم، با یه چمدونم برمیگردم. اینو بهت قول میـــــــــدم..... قول میـــــــــدم..

در حالیکه زبونم خشک شده بود و قلبم هرآن ممکن بود از قفسه بیرون بیاد، تمام نیرومو جمع کرده و در حالیکه همه ی ترس از طعنه های هاتف رو پس میزدم، با کمی پررویی گفتم: آقای علیشاهی، من یه اتاق اختصاصی برا خودم میخوام که حتی..... کسی حق نداشته باشه انگشت به دستگیره اش بزنه. برام لطف میکنین؟

وقتی چشمان باز شده ی هاتف از شدت تعجب رو دیدم، کم مونده بود با چشمانی پراز اشک از ته دل بخندم. لحظه ای احساس کردم دلم بنحوی خنک شد! ولی خنده هامو جمع کرده و همونجوری نگاش کردم.

عصبانی چمدونمو برداشته دوباره با طعنه گفت: بفرمایید بانو. و راه افتاد.

از جام تکون نخوردم ببینم کجا میره و چیکار میکنه، که بطرف اتاقی رفت. درشو باز کرده با حرصی آشکار گفت: بفرمایید اتاق اختصاصی شما!! لطفا روی درش هم با سلیقه و خطی نستعلیق بنویسین ورود ممنوع، حتی برای شما! خودش داخل اتاق شده چمدون رو گذاشت و بدون اینکه نگاهی بمن بکنه خارج شد.

بسمت اتاق رفتم و با کمی ترس نگاهی به داخلش کردم. اتاق قشنگ و نسبتا بزرگی بود. آروم وارد شدم و درو پشت سرم بستم.

نگاهی دقیق به تمام گوشه زوایاش انداختم. تختی تکنفره کنار پنجره ی اتاق گذاشته شده و روتختی یاسی رنگی که با پرده ی اتاق همرنگ بود روش انداخته بودند. آباژور کوچک و لوکسی روی عسلی کنار تخت قرار داشت. یکطرف اتاق تماما پوشیده از کمد دیواری بود که روی یکی از درهاش آینه ی تمام قدی تعبیه شده بود. تابلوی زیبایی روی دیوار خودی نشون میداد که منظره ی دل انگیز بهاری بود. فرشی هم وسط اتاق بود که رنگ یاسی اون به دیگر رنگهاش می چربید.....

لحظه ای احساس کردم از اتاق هم بوی گردو خاک میاد. بطرف پنجره رفتم و بازش کردم که هرم گرمای شیراز وارد خونه شد. مجبور بودم کمی تحمل کنم، چون با این بوی گردوخاک اصلا نمیشد نفس کشید. کاملا مشخص بود که مدتهاست کسی وارد خونه نشده و دستی بهش نکشیده. روی تخت نشستم. سردرگم و پادرهوا اصلا نمیدونستم چیکار باید بکنم. مخصوصا حرفها و طعنه های هاتف بشدت ته دلمو خالی کرده بود.

گوش دادم. صدایی هم از خونه نمیومد. یه دفعه یادم افتاد الان مامان نگرانمه، هرچند دوسه بار باهاش صحبت کرده بودم ولی می شناختمش. زنگی بهش زده و رسیدنمون رو اطلاع دادم. شروع بگریه کرد که گفتم: مامان جوونم

قسم به عشق
خواهش میکنم اصلا نگرانم نباشین. شما الان کارهای زیادی دارین که مهمترینش بابامه، فقط هم باید به اون رسیدگی کنین و فکرتون پیش اون باشه. بذارین منم خیالم از طرف شما راحت باشه ببینم میخوام چیکار کنم. در حالیکه قلبم گِزگز میکرد دروغین کمی از هاتف و مهربونی هاش، خونه زندگیش که از خودم بلغور کردم، چون بجز اتاق خواب حتی به هال نگاهی هم نکرده بودم، انقدر گفتم تا آروم گرفت.

بعداز کلی حرفهای الکی خوش وقتی خیالم از مامانم آسوده شد، از راه دور بوسیدمش و خداحافظی کردیم.

اصلا صدایی از خونه بگوش نمیرسید. نمیدونستم گوربه گوری چیکار میکنه! با دلتنگی که دیوونه ام میکرد و با نگرانی شدیدی که بند بند وجودمو میلرزوند، بدون اینکه لباسهامو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم و سری به تلگرامم زدم. از نرگسی و مینا و لعیا کلی پیام داشتم. البته بین راه با نرگسی صحبت کرده و وضع اوضاعم رو بهش اطلاع داده بودم. سپرده بودم هیچکدوم زنگ نزنن. نمیخواستم پیش هاتف باهاشون صحبت کنم که مبادا حرفی از دهنم دربیاد.

برای دوستام نوشتم نگرانم نباشن که فعلا سلامتم و بعدا باهاشون تماس میگیرم.

در حالیکه دستام میلرزید و بشدت دلتنگش بودم، سری به پیامهای پرهام زدم.

صبح نرگسی بهش زنگ زده و تمام ماجرای این چندوقت رو براش توضیح داده، گفته بود که همه چیز به پایان رسید. ولی بازم از پرهام کلی پیام و آهنگ داشتم.

یکی از شعرهاش به آتشم کشید که فقط سوختم و اشک ریختم. نوشته بود:

امشب عروسش می شوی...من دوستت دارم هنوز!

بی من چه شیرین میروی...من دوستت دارم هنوز!

در این مثلث سوختم...دارم به سویت می دَوم

داری به سویش میدوی...من دوستت دارم هنوز!

قسم به عشق

قسمت نشد در این غزل...شاید جهان دیگری...

مستی و رقص و مثنوی..!من دوستت دارم هنوز!

امشب برایت بغض من کَل میکشد محبوب من!

حتی اگر هم نشنوی من دوستت دارم هنوز!

در سنگسار قلب من، لبخند تو زیباترست...

یک جور خاصِ معنوی من دوستت دارم هنوز!

خوشبخت باشی عمر من، در پنت هاس برج عشق

در شهر عشاق هم، من دوستت دارم هنوز!

دارد غرورم میچکد از چشم هایم روی تخت...

داری عروسش میشوی..من دوستت دارم هنوز!

اشک ریزان فکر کردم چه جوری تا این لحظه زنده ام و نفس میکشم جای تعجب داره!!!

دلسوخته با خودم خوندم:

روزهای هجر را گذراندیم و زنده ایم...

قسم به عشق
ما را به سخت جانی خود این گمان نبود...

با آهنگاش از بس اشک ریختم کم مونده بود قلبم از حرکت بایسته.

تازه اشکامو پاک کرده و بقیه ی پیامهاشو میخوندم که تقه ای بدر اتاق خورد. صدای هاتف با تمسخر بگوشم رسید که از پشت در گفت: رزا بانو، قدم خیر جانِ محترم، براتون چای آوردم. فقط بمن بگو چه جوری درو باز کنم که دستم به دستگیره اش نخوره؟

لحظه ای فکر کردم: گور به گوری دیوونه شده!! ولی بعد که یادم افتاد چه حد و حدودی برای اتاقِ اختصاصیم تعیین کرده ام، بیحال خنده ام گرفت. به اجبار و ناخواسته بلند شده دراتاقمو باز کردم.....

هاتف با سینی که لیوانی چای و تعدادی بیسکویت در بشقاب و قندانی درونش بود، پشت در ایستاده بود. مثل اینکه حموم هم کرده بود، چون بیشتر شبیه تازه حموم کرده ها بود.

طعنه هاش که قلبمو سوزونده بود و همچنان هم ادامه داشت باعث شد بگم: خیلی زحمت کشیدید ولی چای نمیخورم، میل ندارم!

یه دفه چشاشو جمع کرد و صورتشو جلو آورده گفت: ببین رزا توی این خونه اصلا برای ناز و نوز و ادا و اطوار وقت نداریم. چاییتو میخوری خوبم میخوری، وگرنه..... سینی رو محکم توی بغلم گذاشت.

در حالیکه برمیگشت بره گفت: بیا سرویس رو نشونت بدم اون آبغوره هاتو بشور. از بس گریه میکنی از هرچی زنه حالم بهم میخوره!

از پشت سرش با خشم گفتم: کسی مجبورت نکرده بصورتم نگاه کنی تا حالت بهم بخوره! خواهش میکنم از این محبتهای سرکوفتی هم برام انجام نده که عقم میگیره!

در حالیکه با لبخندی مسخره نگام میکرد گفت: خوب شد به گریه هاتون عق هم اضافه شد. بفرمایید سرویس رو نشونتون بدم.

در حالیکه از عصبانیت داشتم پس میفتادم سینی رو محکم کنار تخت کوبیدم و به هال رفتم. توی هال که کولر گازی روشن بود، بقدری خنک بود که لحظه ای لرز کردم.

قسم به عشق

بعداز شستن دست و صورتم وقتی از هال عبور میکردم از گوشه ی چشمم دیدم هاتف روی مبلی نشسته، مثل اینکه منتظر من بود. آمرانه گفت: رزا بانو، لطف کن پنجره ی اتاقت رو ببند که هوای بیرون خیلی گرمه. در اتاقت رو هم کمی باز بذار که هوای خنک هال توی اتاقت بیاد که گرما اجازه نمیده بخوابی. و با تمسخر و کشیده ادامه داد: نتـــــــــرس، کسی توی این خونه حق نداره پا توی اتـــــــاقت بذاره! اینو بهت اطمینان میدم. اگه میخوای حموم کنی چسبیده به سرویس هستش، میتونی ازش استفاده کنی.

سری تکون داده محکم گفتم: ممنون از لطف بی شائبه تون! حموم لازم نیست. شاید فردا!

بطرف اتاقم رفتم و دوباره درو محکم بسته، روی تختم نشستم. از اطمینانی که بمن داده بود کمی ته دلم قرص شده و آرومتر شده بودم. نمیدونم چرا، ولی با تمام حرصی که بهم میداد بنحوی ته قلبم بهش اعتماد داشتم.

وقتی برای مسواک زدن از اتاقم خارج شدم، چشمم به هاتف افتاد که روی مبل بزرگ هال خوابیده بود. تعجب کردم. ولی بمن ربطی نداشت. میتونست هر جهنـــــــــم درّه ای خواست بخوابه، فقط صدای نکره اش بگوشم نرسه!

اونشب برای اینکه خیالم راحت باشه و شاید کمی بتونم بخوابم، درِ اتاقمو قفل کردم. سعی میکردم گرما رو تحمل کنم و بخوابم. ولی چه خوابی که هرلحظه با چنان لرزی از خواب می پریدم که از خوابیدنم هم پشیمون بودم. اونشب رو نیمی با خواب و گرما و نیمی رو با یاد پرهام و خوندن پیامهاش به همراه اشکهای همیشه وفادارم سرآوردم.

قبل از اینکه خوابم ببره براش زیر لبم زمزمه کردم:

شاید تو...

سکوت میان کلامم باشی!

دیده نمیشوی

اما من تو را احساس می کنم!

شاید تو ....

هیاهوی قلبم باشی!

قسم به عشق
شنیده نمیشوی

اما من تو را نفس می کشم!

با صدای تقه ای به در چشمامو هراسان باز کردم. اتاقم روشن بود. معلوم بود که صبح شده. چشمم به ساعت افتاد، ۹,۳۰ صبح بود.

دوباره صدای در بلند شد که هاتف صدام زد. دیگه وقتی برای پوشیدن مانتو نداشتم. از چمدانم که گوشه ای باز گذاشته بودم چادرمو برداشته، سرم کردم و در اتاقو آروم باز کردم. چشمم به هاتف افتاد که آماده و مهیای بیرون رفتن پشت در ایستاده بود. ولی تا چشمش بمن که با چادر قشنگ خودمو پوشونده بودم افتاد، چنان تعجب کرد که فکر کنم حرفش یادش رفت، چون فقط بدون حرف منو نگاه میکرد.

سرمو پایین انداخته طلبکارانه گفتم: بفرمایید.

بدون سلام با تعجب گفت: خاله قزی، چرا چادر سرت کردی؟ اونم اینهمه پوشیده!!!! مگه اینجا کجاست و من کی هستم؟

بدون اینکه سرمو بالا بیارم گفتم: خودتون گفتین هرکاری دلم خواست میتونم بکنم. منم اینجوری راحتم.

در حالیکه سرشو تکون میداد طعنه زنان گفت: مگه بهت نگفتم توی این خونه کسی حق نداره پا توی اتاقت بذاره! اونوقت چرا دراتاقتو قفل کردی؟ یعنی اینقدر لولوی سرخرمنم و نسبت به من بی اعتمادی؟ اینو مطمئن باش سرحرفی که زدم تا پای جوونم می ایستم. تو هنوز منو نشناختی!.....

آروم گفتم: ممنونم ازتون. ولی اینجوری راحتترم.

درحالیکه کمی عصبانی نگام میکرد گفت: خوددانی! مختاری هرکاری خواستی بکنی! ولی امیدوارم تا صبح توی گرمای اتاق بخارپز شده باشی! من دارم به فروشگاه میرم، این خودِ لجبازت، اینم خونه. صبحونه هم آماده کردم روی میزه. خداحافظ. کاری داشتی زنگ بزن. و از خونه بیرون رفت.

زنجیر پشت درو انداختم که مطمئن باشم سربزنگاه خونه برنمیگرده. چادرمو باز کرده روی مبل گذاشتم و نگاهی به هال کردم.

قسم به عشق

هال بزرگی که به زیبایی با مبلهایی برنگ قهوه ای که گلهای زیبای سفیدی، نقش و نگار خاصی بهشون داده بود، مبله شده بود. بوفه ای که ظرفهای گرون قیمتی رو در خودش جای داده بود و خبر از سلیقه ی صاحبش میداد. غذا خوری دوازده نفره ای نزدیک به آشپزخونه خودنمایی میکرد. تندیس برنزه ی لوکسی گوشه ی هال قرار داشت که بسیار چشمگیر بود. پرده های سفید خونه با کتیبه ی طلایی رنگی ابهت پذیرایی رو بیشتر کرده بود. فقط حیف همه جا پوشیده از گردوخاک بود.

بطرف اتاقها رفتم. اولین اتاقی که درشو باز کردم، ناگهان چنان فشارم افت کرد که نتونستم خودمو نگه دارم و بروی زانو روی زمین افتادم.

اتاق بچه به زیبایی با سرویس خواب کودک و وسایل چیده شده و تزییناتی عالی که برای بدنیا اومدن دلبندشون آماده کرده بودند.

اول لحظاتی ماتم برده بود و بدون اینکه چیزی حس کنم یا فکری توی سرم داشته باشم فقط نگاه میکردم . بعد اشکام سرازیر شد. مدتها بود جای خلوتی میخواستم، دور از چشم همه با صدای بلند گریه کنم.

آروم و بیحال به دیوار اتاق تکیه دادم و با صدای بلند گریستم. های های گریستم بلکه خالی شوم. بلکه بتونم بغضهایی که مدتها بود خفه ام میکرد رو بیرون بریزم، شاید بتونم نفس راحتی بکشم.

چه کرده بودیم ما!!!!! بعداز کلی گریه که احساس میکردم کمی سبک شدم، بلند شده و خودمو به سرویس رسوندم. آب خنک حالمو جا آورده و بیرون اومدم.

آشپزخونه سرراه بود. وارد آشپزخونه شدم که وسایل لوکس و کابینتهای شیکی همه جاشو پوشونده بود. غذا خوری چهار نفره ی کوچکی وسط آشپزخونه بود که صبحونه ی من روی اون قرار داشت.

هر چند دلم میخواست اتاق دیگه ی خونه رو هم ببینم، ولی ترسیدم حالم بدتر از اتاق اولی بشه که کسی نبود بدادم برسه.

لیوانی چای برای خودم ریختم و شیرینش کردم. اصلا میلی بخوردن صبحونه نداشتم، هرچند خیلی مفصل همه چیز روی میز بود. لیوان چای رو سر کشیدم و دیگه هیچی. فقط صدایی دورنم داد میزد: اینجا چه میکنی؟ چرا اینجایی؟ جای تو که اینجا نبود؟ چرا باید اینجا باشی که هاتف بتونه هرچی دلش خواست بارت کنه! پرهاااااااام! با یادآوری پرهام اشکام دوباره راه افتادند. دیگه برای پرهام تموم شده بودم! همچی تموم شده بود! حتی اگه خدا

کمکم میکرد و از این زندگی بیرون میرفتم، باز هم با پرهام کاری نداشتم. اون باید به دنبال زندگی و خوشبختی خودش میرفت. یک زن مطلقه لایق پرهام نبود.

بعداز کمی گریه و فکرای جورواجور بلند شدم و بطرف اتاق دیگه ی خونه رفتم که حتما اتاق خوابشون بود.

در اتاقو بقدری آروم باز کردم که انگار میخوام بجای مقدسی وارد شم، به چارچوب در تکیه دادم. بحدی زیبا و آرامش بخش با سرویس خواب شیک و طلایی رنگی اتاق رو چیده بودند که لحظه ای بشدت در قلبم احساس سوزش کردم. سوزشی که اشکامو راه انداختند. با هق هق گفتم: لعنت به همه مون!..... لعنت به من و عشقم! ..... لعنت به عموم و بابام! ..... لعنت به این زندگی بدرد نخورمون که خوشبختی مردمو چه جوری بهم ریختیم! بیچاره هاتف چه زجری کشیده و الان نمیدونه چه جوری دق دلشو سرم خالی کنه! ..... بیچاره من ..... که این وسط چطور فدا شدم.

عکسهای بزرگ و زیبایی از زمان ازدواجشون روی دیوار بود. آهسته بطرفشون رفتم و نگاهی به عکسها انداختم.....

زن هاتف واقعا قشنگ و دوست داشتنی بود. حیفِ این زن که همگی دست به دست هم دادیم و از زندگی ساقطش کردیم.

دستی روی صورتش کشیده گفتم: نمیدونم اسمت چیه، نمیدونم چند سال داری، نمیدونم چه آرزوهایی داشتی، نمیدونم چقدر به زندگی و شوهرو بچه ات علاقه داشتی،..... ولی آرزو میکنم کـــــــاش کـــــــاش بجای تو من میمردم. بخداااا راضی بودم. این زندگی برای من هیچی بجز نابود شدن آرزوهام نداشت. مطمئن باش توی این زندگی اجباری هم جایی برای من نیست. من موندگار نیستم.....بهیچ وجه نیستم. رفتنی ام. هرطور شده باید برم.....اشکامو پاک کرده ادامه دادم: تو بخدا نزدیکتری، برام دعا کن.... دعا کن هرچه زودتر از این زندگی نکبتی خلاص بشم، حالا یا با مرگ یا با طلاق. و شوهرتم دنبال زندگی خودش بره و مجبور نباشه برای انتقامم که شده منو تحمل کنه! و با هق هق اتاق رو ترک کردم.

توی اتاقم روی تخت افتادم و تا میتونستم گریه کردم.

ساعت ۱۲ بود که دلمرده زنگی به نرگس زدم. با شنیدن صدام شروع بگریه کرد که دیگه نمیتونه تهران رو بدون من تحمل کنه.

گفتم: لعیا برای این حالت چیزی تجویز نکرده، نگفته خاااااک تو گورت بکنن، با یه شیرازی ازدواج کن و برو پیش رزا جووووونت! حالا از گریه گذشته با پرهام چیکار کردی؟ چطور بهش خبر دادی؟

قسم به عشق

در حالیکه اشکام سرگرفته بودند به حرفهای نرگسی گوش دادم. دیروز به پرهام زنگ زده و تمام ماجرا رو تعریف کرده بود. میگفت بدون هیچ حرفی فقط گوش کرد و گوش کرد. نرگس احساس کرده بود پرهام گریه میکرده. بعداز تموم شدن، یک خداحافظ گفته و تلفنو قطع کرده بود. ولی بعداز دوسه ساعت به نرگس زنگ زده، گفته بود که اصلا این اتفاقات رو باور نمیکنه. که نرگس هم عکسی از روز عقدم رو براش فرستاده بود. میگفت دیگه خبری ازش نیست.

گفتم: پیامهای غمگینش که برای من میاد. نمیدونم چیکار کنم! خودمم سردرگمم! احساس میکنم توی این شرایط تنها تکیه گاهی هستش که دارم و میتونم موقعی که بهش نیاز دارم حرف دلمو بهش بگم و ازش کمک بخوام. خودشم نوشته که هیچوقت ترکم نمیکنه و همیشه به یادمه. ولی کاش.....

ساعت ۲ بود که صدای زنگ در بگوش رسید و تا من بخودم بیام در خونه باز شد. حتما هاتف بود.

در اتاقمو بستم و هاج و واج مونده بودم چیکار کنم. بعداز لحظاتی که گذشت دراتاقم بصدا دراومد. مانتو پوشیده و آماده بودم. درو باز کرده و آروم سلام دادم.

بدون سلام داد زد: صبحونه که نخوردی! از اتاقت که بیرون نیومدی! یعنی میخوای همینجوری تدریجی خودکشی کنی؟ اینجا مگه خونه ی خراب شده ی تو نیست که اینکارا رو میکنی؟ نکنه دوست داری برات لقمه بگیرم و توی دهنت بذارم؟ نه خیر خانووووووووم! کور خوندی! از این خبرا نیست مطمئن باش! و بلندتر داد زد: چرا سعی میکنی عوض اینکه دردامو کم کنی، هرلحظه به مصیبتهام اضافه کنی؟

نگاهی به چشمان خشمگینش کرده، محکم و بدون واهمه گفتم: شما خودتون این زندگی رو ترجیح دادین، منکه نمیخواستم! شما منو به عنوان خونبها و اسیر با خودتون آوردین، منکه نمیخواستم! شما میدونستین من برای زندگیِ شما ساخته نشدم، ولی مجبورم کردین!..... شما هم زندگی خودتون، هم زندگی منو بهم ریختین. آرزوهامو جلوی چشمم کشتین. تمام هستی منو به آتیش کشیدین. حالا چه انتظاری از من دارین واقعا نمیدونم؟ من همینی هستم که می بینین! اگه خوشتون نمیاد اجازه بدین برم. بخدا خودم یکراست به تهران برمیگردم و مزاحمتون نمیشم. باور کنین این زندگی برای هیچکدوممون زندگی نمیشه. و اشکام سرگرفتند.

در حالیکه نگاهشو به چشمام دوخته بود با خشم فریاد زد: خوب شد واقعا فهمیدم به عنوان خونبها و اسیر به این خونه آورده شدین! خوشحالم که با احساستون آشنا شدم بانووووووووووو!

گریان با افسوس، سری برای خودم تکون دادم و چیزی نگفتم.

قسم به عشق
با تمسخر پرسید: یعنی واقعا هرلحظه منتظرین اجازه بدم برگردین؟

بازم گریه کنان سری تکون دادم.

لحظاتی چشماشو بصورتم دوخته و در حالیکه جز به جز صورتمو میکاوید فکری کرده بعد جدی گفت: رزا بانو به این زندگی عادت کن. سعی کن باهاش اخت بشی. تو هیچ جا نمیری..... هیچ جا! همین جا موندگاری تا بوسیله ی تو یه زجری به اون بابات بدم که اون سرش ناپیدا باشه! حالا یا با دلی خوش اینجا می مونی، یا با..... راه و روش زندگیتو میتونی خودت انتخاب کنی! صاحب اختیاری! در حالیکه میرفت ادامه داد: ناهار گرفتم بیا ناهارت رو بخور! و رفت.....

درو با تمام قدرت گرومبی بستم و کنار تخت نشسته صورتمو در پتو فرو کردم و با صدای بلند گریه کردم. خدایا یعنی این زندگی بود که الان داشتم؟ من باید اولین روز زندگیمو کنار عشقم با شادی و دلخوشی به سر میاوردم و صدای خنده هام تا چندین خونه بالاتر میرفت، ولی الان چی؟

بعداز مدتی که گریه کردم صدای در اتاق بگوشم خورد. اول توجهی نکردم. صدای هاتف بگوشم رسید که بلند گفت: ببین رزا، خودت درو باز نکنی مجبورم میکنی دستمو به دستگیره بزنم. الان خودت تصمیم بگیر!

برای اینکه لااقل حریمم حفظ بشه و نتونه پا توی اتاق بذاره، بلند شدم و دراتاقو با حرص باز کردم. در سینی که دستش بود بشقابی چلو جوجه، با سالاد و نوشابه قرار داشت که بطرفم گرفته عصبانی گفت: الان میری مثل یه بچه ی خوب و سربراه غذاتو میخوری و منم بشقاب خالی رو ازت تحویل میگیرم. قسم میخورم ادا دربیاری و نخوری، خودم بلدم با بچه های سِرتِقی مثل تو چه جوری راه بیام! بفرما! امیدوارم غذای دلخواهتو خریده باشم. و سینی رو عصبانی توی بغلم گذاشت و رفت.

لحظه ای از پشت سر نگاهش کردم. با لباس راحتیِ خونه چه قدوقامتی داشت. شونه های پهنش با ابهت بیشتری توی چشم میخورد..... صورتمو برگردونده لحظه ای با تمام وجودم از فکرم گذشت الهی رو سکوی مرده شورخونه ببینمت! بعد با خوشحالی فکر کردم: خدارو شکر کفرش رو درآوردم! و نامحسوس دلم ضعف رفت.

سینی رو زمین گذاشتم و روی تخت نشستم. نگاهی به غذا انداختم و تازه فهمیدم چقده گرسنه ام. با لبخند فکر کردم: یعنی چه جوری حساب بچه های سرتق رو میرسه؟ حتما یه کشیده میزنه توی گوشش، بعد با زور غذا رو قاشق قاشق توی دهنش فرو میکنه. وقتی هم می بینه بچه ی سرتِق داره خفه میشه، یه مشت به پشتش میزنه و یه لیوان آب توی گلوش خالی میکنه!!!

دوباره لبخندی زده، شروع بخوردن کردم. خیلی خوشمزه بود. نیم ساعتی نگذشته بود باز دراتاق بصدا دراومده هاتف گفت: مرحمت فرموده سینی رو بدین!

وقتی سینی رو بدستش دادم با اخم گفت: نه مثل اینکه خوردی! کمی رنگ و روت باز شده بچه ی تخس و زبل! ولی چرا سعی میکنی ادای زندانی هارو دربیاری؟ یعنی قیافه ی من انقده شبیه زندانبانهاست؟

ناخواسته لبخندی روی لبام اومد که زود جمعش کردم. وقتی میرفت گفت: بچه ی بدقلق، سعی کن همیشه بخندی، خیلی بهت میاد باور کن!

در اتاقو بستم و به در تکیه دادم. دیووووونه! دعا کردم: خداجوونم کمکم کن زودتر از این جا خلاص بشم. انقدر بهت التماس میکنم تا خودت دستمو بگیری و به تهران پرتم کنی! از من گفتن بود!

هاتف بعداز کمی استراحت با اطلاعی که بهم داد به فروشگاه رفت. حدس میزدم هدفش از اطلاع دادن، اینه که راحت باشم. ولی اون حرفها و دعواهاش کجا و این کاراش کجا! منکه از رفتارای رنگ و وارنگش فقط گیج میزدم. وقتی صدای بسته شدن درو شنیدم بیرون رفتم و تلوزیون رو روشن کردم. مدتها بود که از برنامه های تلوزیون هم خبری نداشتم. دلم یه لیوان چای میخواست. اونم آماده کردم و روبروی تلوزیون نشستم. هرچند فکرم هزار راه میرفت و نمیتونستم حواسمو کامل به تلوزیون بدم، ولی از چپیدن توی اتاق خیلی بهتر بود.

زنگی به مامانم زده و حال بابامو پرسیدم که خدارو شکر بهتر بود.

وقتی نگاهی به دور و بر خونه انداختم گفتم: این خونه یه تمیزکاری حسابی میخواد ولی پشتِ گوشِت رو ببینی هاتف خان! منکه نیستم. خودت توی این گردوخاک هرجوری خواستی زندگی کن. من فقط مسوول زندان خودم هستم. بعداز اینکه چایمو خوردم از آشپزخونه دستمالی پیدا کردم و اتاقمو تا اونجایی که میتونستم تمیز کردم. همراه با کارکردن آهنگهای زیبای پرهام برام میخوند که منم همراش میخوندم و گاهی صورت خیسمو پاک میکردم.

جارو داخل راهرو بود که جارو هم کشیدم. ولی اصلا به کمد دیواری اتاق دست نزدم که وسایلمو توش بچینم. نمیدونستم با بازکردنش چه چیزهایی میدیدم، همون بهتر که دست نمیزدم.

چمدونم رو گوشه ی اتاق گذاشتم و لباسهام همچنان درونش موند. امیدوار بودم روزی بدون اینکه وقتی تلف کنم چمدونم رو بردارم و از این خونه برم، بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم. بعداز تموم شدنم از کارای اتاق یه دوش حسابی هم گرفتم که آرامشی خاص وجودمو دربر گرفت.

قسم به عشق

شب موقع اومدن هاتف باز توی اتاقم بودم که درو بصدا درآورده اینبار گفت: زندانبان خسته و بدخلق شام آورده لطف کن تحویل بگیر.

در حالیکه خنده ام گرفته بود، خودمو کنترل کرده و آهسته درو باز کردم. سلامی داده عاصی گفت: احساس میکنم تو منو مسخره ی خودت کردی! باور کن دلم میخواد از اتاق بیرونت کنم و خودم عوض تو اونجا سنگر بگیرم، ببینم چه مزه ای داره! مثلا اومدی همراهِ من باشی توی این خونه تنها نباشم؟ این چه جور عهدی بود که بستیم، من هنوز سردر نیاوردم؟.....

نگاهمو به چشماش دوخته گفتم: یادم نمیاد همچین حرف و عهدی از دهنم بیرون اومده باشه! شما خودتون بریدین و دوختین، منم مجبور به تایید کردین! خب الان من، تکلیفم چیه؟

در حالیکه سرشو تکون میداد چشاشو چنان جمع کرده نگاهشو بصورتم دوخت که لحظه ای ترس بَرم داشت. ولی کم نیاوردم و همچنان چشم بصورتش دوختم. ساندویچ و نوشابه ای که بهمراه داشت رو چنان محکم توی دستم گذاشت که اگه بسرم میکوبید از اون بهتر بود. با خشم گفت: خاله قزی ماشـــــــــــــا... زبون که نداری، بجاش کاکتوس توی دهنته!!!

مظلومانه نالیدم: اجازه بده این کاکتوس بره خواهـــــــــش میکنم! من بدرد زندگی تو نمیخورم باور کن! خودتم که نمیتونی منو تحمل کنی، چرا اینهمه عذاب میکشی! لااقل بخاطر خودت اجازه بده برم، من بجهنم!

در حالیکه نگاهش صورتمو می سوزوند آروم اما عصبی گفت: کاکتوس همین جا وَرِ دلِ خودم می مونه و جایی نمیره! امیدهای بیخودی بخودت نده و سعی کن دلت رو هرچه زودتر به این زندگی بند کنی. من نقشه های زیادی برای تو و بابات دارم. فقط منتظرم حالش خوب بشه اونوقت..... و تنهام گذاشت.

دوباره درو محکم کوبیده و گریه هام سرباز کرد.

اونشب باز هم گرما رو تحمل کردم و با در بسته و قفل شده خوابیدم. سعی میکردم بیشتر خودمو با گروهایی که توی تلگرام و... داشتم سرگرم کنم. ولی گاهی بتنگ میومدم و کم میموند فریاد بزنم.

چشمامو بسته فکر کردم

یه چیـــــــــزی هســـت بـــــــه اســـــم "بغـــــــــض " کـــه نـــــه روی دیـــوار سرزمین های مجازی...

قسم به عشق
و نـه هیـــــــچ جای دیـــگه نمیشـــــه بـه

اشتـــــراک گذاشـــــــت ....

فقـــــط و فقـــــــط بایـد بریـــــزی

تـــــــو خودت .....

پرم از "بغـــــــــض "

پرم از "بغـــــــــــــض"

پرهام هم تا وقتی گیر میاورد برام پیامهای مختلف میفرستاد و بیشتر دلمو خون میکرد. براش نوشتم: من نه تنها برای تو، بلکه برای همه تموم شده هستم. چرا این عشق رو به آخرش نمیرســـــــــونی!!! من خسته ام! از همه ی دنیا خسته ام! تمومش کن خواهش میکنم!

نوشت: تو خسته ای، ولی من داغـــــــونه داغـــــــونم! تا زمانیکه دلدارم فراموشم نشه،..... خواهم نوشت.

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه ...نه هرگز!

بی تو حتی شب من ماه ندارد.

پایِ سست و تنِ فرسوده ام آخِر که به آن کوچه دگر راه ندارد.

بی تو یک شب منِ تنها هوسِ کویِ تو کردم

هوسِ مویِ تو و بویِ تو و رویِ تو کردم

سرِ سجاده ی خود تا به سحرگاه نشستم

بند از پای گسستم، چشم ها بستم و در خویش شکستم

قسم به عشق
گله کردم ز نگاهت، وآن دو چشمانِ سیاهت، بوسه ی گاه به گاهت

گله کردم، گله کردم به خدایت!

بی تو شبِ من ماه ندارد ابر هم گاه ندارد

به سحر راه ندارد در بساط آه ندارد

دلِ سنگی که تو داری به خدا شاه ندارد!

دوش گفتم به خدایت که شب و روز ندارم

که ز دستت نفسم حبس در این سینه و مبهوت نگاه و همه جانم نگران است!

نیمه شب بود و هوا را قطره ی اشک خدا پنجره را شست!

چشم ها خیس....پای ها سست.

لرزه افتاد به جانم. تو کجایی؟

نگرانم نکند باد بیاید حالتِ مویِ تو برهم بزند

یا بخرامد در اتاقی که تو خوابی

نکند زوزه ی یک گرگ،

از سرت خواب پراند..

نگرانم نگرانم..

من پر از دغدغه و شب پر از آرامش و محجوب.

من قسم می خورم این بار به آرامشِ این شب،

به سیاهیِ سماوات ، به کواکب،

به سیارات، حذر از عشق ندانم !!!

قسم به عشق
سفر از پیشِ تو هرگز نتوانم...نتوانم!!!💔

با شعر پرهام فکر کنم تا صبح گریستم.

یک هفته بود که من زندانی بودم و هاتف بقول خودش زندانبان. اونم زندانبانی عصبی و عاصی.

اونروز وقتی صدای درو شنیدم آماده بودم. زمان رفت و برگشتش بدستم اومده بود و میدونستم ساعت ۲ بخونه بر میگرده.

طبق معمول درِ زندانم بصدا دراومد و صدای هاتف بلند شد، اما این دفعه گفت: رزا، بیا بیرون کارت دارم.

لحظه ای قلبم ایستاد. یعنی با من چیکار داشت؟

خودمو از تک وتا ننداخته درو باز کردم و سلام مختصری داده گفتم: ولی من با شما کاری ندارم.

در حالیکه با دستش مبل رو نشون میداد گفت: تو کاری نداری، نداشته باش! فقط جنابِ علیه لطف کنین به حرفام گوش بدین. و خودش براه افتاد.

آروم بیرون اومده، گوشه ی نزدیکترین مبل نشستم.

وقتی نشست کمی بصورتم نگاه کرده با اخم گفت: اولین سوالم اینه، کی میخوای توی خونه از مانتو و چادر دست برداری؟

آهسته سری تکون داده و درحالیکه چشمم بصورتش بود جدی گفتم: هیچوقت.

با تعجب بلند گفت: مگه اینجا خونه ات نیست؟ مگه من شوهر تو، محرم تو، نیستم؟

نگاهمو از صورتش برداشته در حالیکه قلبم بشدت میکوبید جواب دادم: نمیدونم..... هیچی نمیدونم! فقط میدونم این زندگی داغون، این شوهرِ اجباری، این شوهرِ پرطعنه، این زندگی پراز داد و فریاد، هیچکدوم دلخواه من نیستن! فقط با زور و اجباره که اینجام وگرنه جای منکه خونه ی شما نیست! آقای علیشاهی.....

تند گفت: من اسم دارم هاااااتـــــــــــــــف!....

قسم به عشق
توجهی نکرده دوباره گفتم: آقای علیشاهی .....

بلندتر و عصبی گفت: گفـــــــتم من اسم دارم فقط هـــــاتـــــف!

در حالیکه چشمام ناخواسته پراز اشک شده بود گفتم: اجازه بدین حرفمو بزنم.

همچنانکه با چشمهای جمع شده نگاهشو بصورتم دوخته بود کشیده و بلند گفت: اول هـــــــــــاتف!

نمیدونم روی کدامیک از بخشهای اعصابم پا گذاشته بود که اشکریزان داد زدم: هـــــــــــاتـــــــف خاااااااااااان!

در حالیکه چشماش باز شده و از جاش پریده بود بلند گفت: چه خبرته؟ دیووووووووونه شدی؟ چرا داد میزنی؟ لعیا خانم جات خالی بیای بهش بگی زهرررررمااااررر! چیه همسایه ها صداتو شنیدن، خودمم زهره ترک شدم!

دیگه اشکا و خنده هام قاطی شده بود. خودشم داشت میخندید.

بعد ادامه داد: هاتفم نخواستیم خبرِ مرگمون با این دیوونه بازیات!! راستی یادم رفته بود، تو که با من حرفی نداشتی! قرار بود فقط گوش کنی؟ خب سرکار علیه، حالا بگو ببینم کِی میخوای مسوولیت این خونه زندگی رو بدوش بگیری و دستی به سرو روی این خونه بکشی؟ زیر سایه ی شما به هرجایی میخورم خاکی میشم و دیگه حوصله ی این خونه ی گردوخاک گرفته رو ندارم.

دستمالی برداشته صورتمو پاک کردم. در همون حال هم تند فکرامو کردم که هاتف خان، تو جرات کردی بمن زهرمار بگی! دمار از روزگارت درمیارم! منو هنوز نشناختی ایکبیری میمون!

سرمو بالا آوردم و نگاهمو بچشماش دوخته بدون واهمه گفتم: خیلی خیلی عذر میخوام، لطفا یه کم کمتر بخورین، یه کم کمتر خرج کنین، یه کم از مُد و پز عالیتون کم کنین تا بتونین برای خودتون یه خدمتکار دست و پا کنین! من خدمتکار خونه ی شما نیستم که از من چنین انتظاری دارین!

دیگه چشماش بالای کله اش نشسته بود. منم داشتم از خوشحالی بال بال میزدم و دلم یه قِر عالی، اونم درست وسط پذیرایی با آهنگ شاباش میخواست.

قسم به عشق

متعجب با چشمانی باز و با کمی تمسخر گفت: پس علیا مخدره دستور میفرمایید یه خدمتکار بیاد کارهارو انجام بده؟؟ از راه نرسیده چه دستوراتی هم لطف میکنین!! که الهی یه خدمتکار خوشگل نصیبم بشه و ما هم...! اونـــــــــوقت شما بعنوان زنِ این خونه، میخواین چیکار کنین؟ چه برنامه هایی برای خودتون دارین؟

چشممو با لبخند بصورتش دوخته گفتم: ببینین آقای علیشا....

تند گفت: هـــــــــــــــــاااااتـــــــــف!

چشمامو محکم بستم و لبامو جمع کردم تا دوباره داد نزنم.

تند گفت: باور کن رزا داد بزنی من میدونم و تو! ایندفعه دیگه حواست باشه ها!

چشمامو باز کرده عصبانی گفتم: ببین هـــــــــــــاتف خاااان! من بعنوان خونبها هیچ مسوولیتی رو...

حرفم توی دهنم خشکید و دیدم از جاش بلند شده، عصبانی و شلنگ تخته انداز بطرفم اومد. تند برخاسته داد زدم: بمن نزدیک بشی، چنان جیغی میزنم تمام همسایه ها بریزن بیرون! حدود خودتو حفظ کن جناب!

در حالیکه با لبخندی تمسخرآمیز، گوشه ی دیگه ی مبلی که من نشسته بودم می نشست گفت: ترسو بشین سرجات! کی با تو کار داره!

ایستاده کمی نگاش کردم و آروم نشستم. در حالیکه سرخ شده بود گفت: ببین رزا! بخداوندی خدا قسم، اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه کلمه ی خونبها و اسیر رو بزبونت بیاری، یه گلوله توی مغز تو، یه گلوله هم توی قلب بی صاحب خودم شلیک میکنم که هردومون به دَرَک واصل بشیم. اینو از من داشته باش! دیگه نه کار کردنت رو توی خونه میخوام، نه زبونِ چون نیشِ عقربت رو! هرکاری دوست داشتی بکن. ناهارم خریدم از آشپزخونه بردار بخور. چون دیگه نازت رو نمیکشم! اگه دلت خواست حتی میتونی از گرسنگی هم بمیری که انشاا... وسط جهنم جات باشه!

کج و کوله گفتم: مثلا تا امروز خیرِ سرم نازمو خریدار بودین با اون داد و فریادهاتون؟ خیالت تخت، بمیرم هم مطمئنم درست وسط بهشت جای دارم، شما بفکر خودتون باشین!

در حالیکه با انگشتاش گیجگاهشو فشار میداد گفت: با اجازه تون از این به بعد روی فرقِ سرم می نشونمتون! بدتون که نمیاد؟

قسم به عشق

بلند شدم به اتاقم برم که گفتم: فرقِ سرتون پیشکش خودتون! فقط کمی احترام لازم دارم دیگه هیچی! و راه افتادم که گفت: بشین، هنوز حرفم تموم نشده!

همونجوری سرپا گفتم: نشستن نمیخواد. میشنوم.

ادامه داد: الان دو روزه مامان و بابام هردو پیله کردن چرا تورو به دیدنشون نمی برم. امروز مامان زنگ زده که برای شام به خونه شون بریم. ساعت ۸,۳۰ آماده باش میام دنبالت با هم بریم. دیگه بلد نیستم چه جوری از سرم بازشون کنم.

آروم گفتم: من نمیتونم به دیدن پدر مادرتون بیام. حرفها و حرکات شمارو بزور تحمل میکنم، دیگه نمیتونم نگاههای شماتت بار اونارو که پدرِ من چه جوری زندگی پسرشون رو داغون کرده رو تحمل کنم. بقدر کافی اعصابم بهم ریخته هستش، اونا هم بهم لطف داشته باشن و چندتا حرف نثارم کنن، درجا سکته میکنم. متاسفم.

هاتف گفت: برای اومدنِ خودت بهونه نتراش! اونا از هیچی خبردار نیستن!

متعجب بطرفش برگشته پرسیدم: یعنی چی؟..

در حالیکه سرشو تکون میداد گفت: اونا فکر میکنن من و تو این اواخر با هم توی تهران آشنا شدیم و بخاطر شرایط من، یه عقد بی سروصدا راه انداختیم. چون تو هم دانشجوی شیراز هستی و الان ترم تابستونی داری، برای اینکه من تنها نمونم، قرار شده بجای خوابگاه، خونه ی من بمونی تا به وقتش عروسیمون رو راه بندازیم همین! اگه خودت مواظب حرفات باشی و سوتی ندی اونا هیچی نمیدونن.

نگاهی صاف توی چشماش کرده گفتم: بازم من نمیام! توی خونه اینهمه خون به جیگرم میکنی، اینهمه سرم داد و فریاد میکنی، ببین اونجا میخوای چیکار کنی! من نیستم.

در حالیکه سرشو به پشتی مبل تکیه میداد آروم گفت: اونجا باهات کاری ندارم فقط بیا! .....خواهش میکنم!

با لحنی که گفت دیگه راه درورویی نداشتم. نمیخواستم بیشتر از این غرورش لگدمال بشه! هرچی باشه زندگیشو من بهم ریخته بودم.

آروم گفتم: ساعت ۸,۳۰ آماده ام.....

بطرف اتاقم راه افتادم که غمگین گفت: فقط لطف کن امروز اون حلقه ی ازدواجت رو انگشتت کن. ببین چیکار باید بکنی که اونا نفهمن اینهمه اجباری همدیگه رو تحمل میکنیم! نمیخوام پدرمادرم دلشون بشکنه. فقط بخاطر اونا لطف کن، نه بخاطر من! میخوام شبیه نامزدهای واقعی باشیم.

همونجوری ایستاده کمی فکر کردم. اندوهی که توی صداش موج میزد مجبورم کرد هیچی نگم. سری تکون داده بطرف اتاقم رفتم.

هر کاری میکردم لحن اندوهگین هاتف اصلا فراموشم نمیشد. تصمیم گرفتم بخاطر پدرمادرشم که شده عالی باشم.

بعداز نگاهی به چمدونم تصمیم گرفتم بلوز تابستونیِ سفید و گلداری که داشتم رو با شلوار سفیدم بپوشم. خیلی بهم میومدند. هرچند مانتوم رو درنمیاوردم ولی بهتر بود آماده میرفتم.

این بلوز رو با مانتوی آبی نیلی قبل از ماجرای تصادف خریده بودم که خدارو شکر الان خیلی بدردم میخوردن.

تمام ساعات رو دل توی دلم نبود. اصلا نمیدونستم به دیدن چه کسایی میرم و چه اخلاق و خصوصیاتی دارن. نگران بودم نکنه رفتارم پیش بقیه خوب نباشه و خجالتزده بشم. استرس داشتم چه جوری منو تحویل میگیرن!

برای اینکه سرم گرم بشه و بیشتر از این فکرو خیالات بیخودی پدرمو در نیاره، با آهنگام بیاد پرهام مشغول شدم که خدارو شکر کوچولو موفق بودم.

ساعت ۷ دوشی گرفتم و بعداز سشوار که موهامو بزیبایی جمع کردم، نگاهی توی آینه بخودم انداختم. هاتف خواهش کرده بود مثل نامزدهای واقعی رفتار کنیم. فکر کردم یک شب که هزار شب نمیشه! ایندفعه کمی با اون قیافه ی برج زهرمارش راه میام. ولی همچنان توی دلم ازش متنفر می مونم.

در حالیکه اصلا راضی نبودم ولی مجبورا دستی کوچولو بصورتم بردم. چقدر قیافم عوض شد. خودم که ذوق کردم و از خودم خوشم اومد. تا به امروز از ترس بابام زیاد آرایش نکرده بودم، مگر در مواردی معدود و دور از چشم بابا طالبانم. ولی الان دیگه راحت بودم.

ساعت ۸,۳۵ بود که زنگ خونه بصدا دراومد. شالمو سرم کرده، دوباره توی آینه نگاهی بخودم انداختم. عالی بودم. با صدای تقه ی در، در حالیکه کمی هم خجالت میکشیدم آهسته درو باز کردم. هاتف نبود! بیرون که اومدم دیدم داره بطرف آشپزخونه میره. بطرفم برگشت که همونجا وسط هال ایستاده و مات چشم بمن دوخت.

با تعجب نگاش کردم که چی شده؟ این چرا وسط راه هنگ کرده؟ مگه من چمه؟

که یه دفعه یادم افتاد این دفعه رو تیپ زدم و دارم به مهمونی میرم. لحظه ای احساس کردم تمام خونهای بدنم بطرف صورتم هجوم بردن. سرمو پایین انداخته به اتاقم برگشتم و با پاهایی لرزان روی تختم نشستم.

بعداز دقایقی هاتف با سرفه سرشو داخل اتاق کرده در حالیکه با نگاهی که تا اون لحظه برام ناآشنا بود گفت: سرکار علیه، مثل اینکه خدارو شکر آماده ای! حلقه ت رو که یادت نرفته؟

با چشمهای جمع شده جدی گفتم: شیطونه میگه سرکار علیه پشیمون بشه و جایی نره، که ببینم کی ضرر میکنه!

تند با لبخند دستاشو بالا برده گفت: خواهش میکنم بحرف شیطونه گوش نکن! غلط کرده شیطون بیشعور بهت چیزی یاد میده! تو که دختر خوبی هستی مگه نه؟ حلقه تم یادت نره!

تازه یادم افتاد حلقه رو انگشتم نکردم. دست بردم و از کیفم حلقه رو از جعبه اش بیرون آوردم. برای اولین بار نگاهی بهش انداختم. چقدر زیبا بود. حلقه طلای سفید با نگینهای ریز و درشت که الماسی بزرگ بروی پایه ی بلندی از انگشترو ساپورت میکردند.....

نمیدونم چقدر به انگشتر چشم دوخته بودم که هاتف گفت: لطفا نگو برای اولین باره حلقه تو می بینی که اونوقت باور کن از اینهمه خوش شانسیم دق میکنم.

سرمو بالا آوردم، نگاش کرده گفتم: الان میگم برای اولین باره که نگاش میکنم. شما میتونین به دق کردنتون برسین! منکه تمام قد راضیم! تند هم لبامو جمع کردم که اصلا نخندم.

در حالیکه بلند میخندید گفت:باور کن به کوری چشم دشمنایی مثل تو هم شده باشه، سالها عمر میکنم! اینو آویزه ی گوشت کن!

همچنانکه بلند میشدم و انگشتری رو محکم در مشتم فشار میدادم با اخم گفتم: دشمن درجه ی یک جنابعالی آویزه ی گوشش کرد بفرمایید لطفا!

خم شده از پشت در چیزی برداشت. یه دفعه دیدم دستش رو جلو آورده جعبه ای بطرفم گرفت و گفت: رزا، میشه اینو دستت کنی؟

با تعجب به جعبه و صورتش نگاه کرده بعداز لحظاتی گفتم: این چیه که باید دستم کنم؟

قسم به عشق

آروم جعبه رو باز کرد. دستبند شیکی درونش خودنمایی میکرد. آهسته و متعجب پرسیدم: یعنی..... مجبورم اینو دستم ببندم؟

در حالیکه چشم بصورتم دوخته بود گفت: نه مجبور نیستی! ولی نمیخوام مامانم بگه هیچی برات نخریدم و کِنس بازی درآوردم. دستت کنی بهتره!

در حالیکه اصلا راضی نبودم با کمی مکث دستبند رو از جعبه برداشتم که زیباییش بیشتر توی چشمم خورد. این پسره ی خَرزهره عجب سلیقه ای داشت! یعنی منهم جزیی از سلیقه اش بودم؟ دلم ضعف رفت. ولی مطمئن بودم انتقام از بابا و من، چشم و سلیقه شو یه جا کور کرده!

دستبند رو دور دستم انداختم ولی بستن قفل و قلابش کار من نبود. کمی زور زدم ولی بجایی نرسیدم.

هاتف زمزمه کرد: اگه اجازه بدی کمکت کنم؟

بدون اینکه سرمو بالا بیارم فکری کردم، ولی مثل اینکه چاره ای نبود.

دوباره با طعنه گفت: خواهر روحانی، سعی میکنم دستم بهت نخوره، نگران نباش.

در حالیکه دستام میلرزید، سری تکون دادم و دل نگران آهسته قدمی جلو گذاشته دستمو دراز کردم. بوی ادکلن تلخش به مشامم نشست. نسناسِ های کلاس!

با نوک انگشتاش که لرز کوچکی هم داشتند دستبند رو بست و یواش گفت: خاله قزی مبارکت باشه. چقده هم بدستت میاد. سلیقه ام حرف نداره! حلقه تم دستت کن. فکر کنم از بس بهش بها ندی آخرشم گمش کنی. بیچاره حلقه ی تنها و دورافتاده!

آروم سرمو بالا آوردم که نگاهم به چشمان غمزده و سرخش افتاد که آتشی درونشون زبونه میکشید.

صورتمو برگردونده کاملا فهمیدم داره خودشو از زبون حلقه میگه و بحال خودش دل می سوزونه.

ناخواسته خندیدم. خندیدم و گفتم: چقده هم دلتون بحال این حلقه میسوزه! کاش یکی هم اینقدر دلش بحال من میسوخت که تنهاترین و دورافتاده ترین و غمگین ترینم! خدارو شکر به اندازه ی یه حلقه هم کسی بفکرم نیست و دارن با حرفاشون، حرکاتشون، سرکوفتاشون داغونم میکنن! و چشمام پراز اشک شد.

فکر کنم هاتف هم ناراحت شد، چون تند بطرف هال برگشته گفت: داره دیر میشه باید راه بیفتیم. راهمون طولانیه!

قسم به عشق

نگاهی به حلقه ی تنها و دور افتاده کرده، آروم به انگشتم نشوندم. چقدر به انگشتم میومد و چشمگیر بود.

کیفمو برداشته راه افتادم. درون آسانسور چشمم توی آینه بخودم و هاتف افتاد که روبروی هم ایستاده بودیم. هاتف واقعا محشر بود. ولی همونقدر هم من ازش خوشم نمیومد و دوست داشتم سربه تنش نباشه! حالا چرا به بهانه ی بابام و انتقام بمن بند کرد و با من ازدواج کرد، که زندگی خودشم بهم ریخت برام لاینحل بود. اون میتونست با هرکسی که خواست و انگشت روش گذاشت ازدواج کنه، ولی چرا من؟؟؟ منی که حتی قلبمو همرام نیاورده و توی تهران جا گذاشته بودم! منی که حتی لحظه ای بهش فکر نمیکردم و اصلا کل وجودش یادم نمیفتاد! منی که بود و نبود هاتف برام فرقی نداشت! منی که فقط در تب و تاب برگشتن به تهران بودم و به هیچ عنوان خودمو جزئی از این زندگی احساس نمیکردم!

وقتی در آسانسور باز شد بخودم اومدم که از آینه چشم به هاتف دوخته و بفکر فرو رفتم. هاتف هم غمگین از توی آینه منو نگاه میکرد.

بطرف ماشین راه افتادیم که در جلو رو برام باز کرده گفت: باور کن من کسی نیستم که هی برات در باز کنم. ولی میترسم عقب بشینی آبروم بره، که مجبورم اینکارو برات بکنم!

نگاهش کرده با حرص گفتم: لطفا معذب نباش و خودتو اذیت نکن! مجبوریم ادای نامزدهای واقعی رو دربیاریم. وگرنه من کجا ماشین تو کجا! پس منم مجبورم تورو تحمل کنم و جلو بشینم. ماشاا... زبون که نیست، نیش مارِ غاشیه هستش! و داخل ماشین شدم.

از پشت سر گفت: عم قزی، یه دفه از زبون کم نیاری ها!

بلند گفتم: نه نترس، خیالت تخت، حواسم جَمعه!

وقتی پشت فرمان می نشست هنوز داشت میخندید که گفت: خداروشکر! کمی هم تو از دستم عاصی شو ببین چه مزه ای داره! منکه گاهی کم می مونه از دستت فریاد بزنم و از شهر فرار کنم!

در حالیکه سرمو تکون میدادم با لب و لوچه ی کج گفتم: انقده که موذمارِ غاشیه(مارموذی) هستی همون بهتر فرار کنی تا شیراز این شهر عشق، بدون تو نفسی بکشه! باور کن هیچی ازش کم نمیشه و منم خدا خواسته راحت میشم!

در حالیکه از پارکینگ خارج میشد گفت: از دست این زبونِ کاکتوسِ تو من چیکار کنم؟ شیطونه میگه همین جا یه فن بیام اون هیکل ننه قوریت .... ببخشید هیکل مانکنت، خرچ خرچ صدا کنه!

قسم به عشق

دیگه نتونستم جلوی خندیدنمو بگیرم و با چشمانی جمع شده گفتم: موذمارِ غاشیه، باور کن انگشتت بهم بخوره چنان بلایی سرت میارم آهنگ بندری و عشقی ساز کنی! تا تو بیای منو بشناسی خیلی وقت میبره آقاااا! حواستم به رانندگیت باشه مبادا بلایی سرم بیاد که آرزوهام تموم نشدنیه!

دیگه صدای قهقهه ی خنده ش ماشین رو پر کرده بود. توی دلم گفتم: رزا زیادی داری زر میزنی ها! خودتو جمع کن که زیاد دور برنداره! نوکش رو بچین لطفا!

هاتف بعداز کلی خنده پرسید: لطفا بهم بگو این موذمارِ غاشیه چه صیغه ایه؟ منکه تا حالا نشنیدم و اطلاعی در موردش ندارم!

در حالیکه بخیابون نگاه میکردم گفتم: میگن در جهنم ماری هستش که آدما از دست اون مار به اژدها پناه میبرن! اون مار اسمش غاشیه هستش که فکر کنم عندِ تو باشه! خوشبختم!

دوباره صدای خنده اش بلند شد که منم ناخواسته خندیدم.

آهنگهای زیبایی که توی ماشین میخوند گاهی منو به عالم رویا میبرد.

وسط راه بنا به سفارش من هاتف دسته گل قشنگی خرید که دست خالی نباشم. هرچی باشه اولین دیدارمون بود. هروقت یاد پدر مادر ندیده ی هاتف میفتادم دلم فرو میریخت. خدارو شکر از ماجرای من خبر نداشتند و گرنه محال بود پاتوی خونه شون بذارم.

وقتی هاتف جلوی ساختمون دو طبقه ای نگهداشت، همون بیرون ساختمون داد میزد که باید خونه شیک و پیکی باشه.

اصلا نمیخواستم پیاده بشم که باز هاتف درِسمت منو باز کرده گفت: بفرمایید. خوش اومدید رزا بانو!

آروم پیاده شدم. هاتف از صندلی عقب دسته گل رو برداشته بدستم داد. زنگ خونه رو بصدا درآورده با کلیدش در خونه رو باز کرد.

وارد پاگرد بزرگ خونه شدیم که در بزرگ هال باز شده خانم حدودا ۵۵ ساله ای که خیلی هم دوست داشتنی و شیک پوش بود با لبخند جلوی در پدیدار شد.

وقتی از پله ها بالا رفتم دسته گل رو بدستش دادم و در حالیکه با دقت نگام میکرد گفت: خوش اومدی عزیزم. زحمت کشیدی و صورتمو بوسید. هاتف از پشت سر گفت: رزا جان، مامان شمسی خوشگل خودم. ایشونم رزماریِ بنده هستن مامان جوونم.

مامان هاتف صورت هاتفم بوسیده گفت: هردوتاتون خوش اومدین. امیدم به حقّه که خوشبخت بشید انشاا...

که هاتف بلند گفت: انشاا... انشاا...

بزور جلوی خنده ی خودمو گرفتم و وارد پذیرایی شدیم.

با راهنمایی هاتف روی مبلی نشستم که خودشم کمی دورتر از من نشسته ازمامانش حال باباشو پرسید.

شمسی خانم در حالیکه می نشست گفت: خدارو شکر حالش خوبه. الان میاد. داشت لباساشو عوض میکرد. بعد رو بمن گفت: رزا جان خیلی خیلی خوش اومدی عزیزم. وظیفه ام بود برای اولین دیدارت مهمونی راه بندازم. ولی خودت که شرایطمون رو می بینی. انشاا... بعدا برات سنگ تموم میذارم. الانم گرمه، مانتو و شالت رو دربیار و راحت باش. بجز خودمون کسی نیست. هانیه شوهرش ماموریته. الان خودشم میاد پایین.

هاتف گفت: نمیدونم بهت گفتم یا نه، هانیه خواهر کوچیکمه. شوهرش مهندس شرکت نفته که کارش توی عسلویه هستش. چون اکثرا عسلویه می مونه، برای اینکه هانی تنها نباشه طبقه ی بالای این خونه زندگی میکنن. الان با وروجکش پیداش میشه.

با صدای سلامی برگشتم که چشمم به پدر هاتف افتاد. همگی به احترامش بلند شدیم که نزدیکتر اومد و منو در آغوشش کشیده، پیشونیم رو بوسید. همچنانکه نگام میکرد دعای خیر بود که به زبونش جاری بود. چقدر پدرو پسر شبیه هم بودند.

تازه نشسته بودم که شمسی خانم گفت: رزا جان مانتوت رو دربیار بشین دخترم. اگه میخوای برو توی اتاق عوض کن. مشکلی نیست.

آروم گفتم: گرمم نیست. بخدا راحتم. اگه لازم شد درش میارم.

که گفت: ولی من راحت نیستم گلم. قرار نیست توی این خونه احساس غریبی بکنی! اینجا خونه ی خودِ خودته. برو راحت باش. که یکدفعه دیدم هاتف بلند شده دستشو بطرفی گرفته گفت: رزا جان لطفا از این طرف.

قسم به عشق

در حالیکه کم مونده بود سرش داد بزنم اجبارا بلند شده راه افتادم.

هاتف در اتاقی رو باز کرده گفت: لطفا اینجا لباسهاتو عوض کن. هرچی هم لازم داشتی بگو برات بیارم. نمیدونم چرا احساس کردم هاتف بنحوی ذوق زده هستش که قلبم فروریخت.

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و همچنانکه دهنم خشک شده بود آروم گفتم: موذمار، حسابتو میرسم صبر کن! بذار برسیم خونه!

هاتف صورتشو جلو آورده با کمی خشم گفت: اووووووووه! بمن چه اصلا! اگه دلت میخواد پالتو بپوش بیا بیرون. چرا حرصتو سر من خالی میکنی! بعد بلند گفت: مامان پالتوت دمِ دسته؟

شمسی خانم متعجب گفت: واااا! هاااتف! تو به پالتوی من چیکار داری توی این غوره پزون؟

که چشم غره ای به هاتف رفته وارد اتاق شدم. اتاق زیبایی که از عکسها و وسایلش مشخص بود قبلا مال هاتف بوده.

کمی فکر کرده دیدم مجبورم با بلوز شلوار پیش همه شون برم. ولی امکان نداشت شالمو دربیارم.

وقتی یاد نگاه و قیافه هاتف افتادم که با دیدن من با تیپی تازه، چیکار میکنه بدنم مورمور شد و کم مونده بود اشکام سرازیر بشه. توی عجب دامی افتاده بودم!!!!

مانتوم رو درآورده توی آینه نگاهی بخودم کردم. بلوز سفید گلدار که تا روی باسنم بود با شلوار تنگِ سفید. عالی بودم. شالمو مرتب کرده و با قلبی لرزان از اتاق بیرون اومدم.

هاتف که همون دور و برها می پلکید بطرفم برگشت که برق چشمان غمگینش با لبخند تمسخرآلودی که روی لباش اومد، بدتر از هزاران فحش و ناسزا برام بود.

در حالیکه یکی از ابروهاش بالا رفته بود خودشو بمن رسونده آروم گفت: ورژن جدیدت مبارک! خداروشکر نمردم و تورو با تیپ جدیدت دیدم. فقط میترسیدم این آرزومو بگور ببرم که خدارو شکر کامروا شدم.

لحظه ای احساس کردم تمام موهای بدنم سیخ سیخ شده، فشارخونم بالا رفت.

وقتی نگاه عصبانیمو دید تند گفت: این اخلاق گندت بالاخره منو میکشه! بـــــــــــــــاشه دیگه نگات نمیکنم معذرت میخوام. از این لحظه چشامو درویش میکنم! بفرمایید. و راه افتاد.

قسم به عشق

بقول هاتف وقتی آقا جوونش مارو دید گفت: بیایید نزدیک خودم بشینید میخوام خوب نگاتون کنم.

از نگاههایی که پدر مادر هاتف به سراپام میانداختن کاملا مشخص بود که منو با زن مرحوم هاتف مقایسه میکنن. سرمو پایین انداخته نگاهمو به فرش دوختم. ولی تا سرمو بالا آوردم نگاه جستجوگرانه و خوشحال هاتف بود که از صورتم کنار نمیرفت. لبخندشم که خدارو شکر همیشگی بصورتش چسبیده بود!

دور از چشم مامان و باباش چشم غره ای بهش رفتم که با خنده تند چشماشو بست و صورتشو بطرفی دیگه برگردوند. خودم هم خنده ام گرفته بود.

خدمتکار خونه که با شربتی خنک سررسید شروع به پذیرایی کرد.

تکه ای از شیرینی رو که بدهنم گذاشتم، تازه یادم افتاد که ناهارم نخورده بودم و داشتم پس میفتادم. چون هاتف گفته بود دیگه نازمو نمیکشه، خودم زحمت کشیده غذا رو برداشته بخورم، منم اصلا دستی به غذا نزده بودم.

خانم جوونی حدودا ۲۷ ساله که با بچه ی کوچکی توی بغلش وارد پذیرایی شد، حتما هانیه بود که با ناز بطرفمون میومد. راست بطرفم اومده و در حالیکه منم ایستاده بودم، سلام داد و صورتمو آروم بوسید. بعداز خوش آمدگویی رو به هاتف گفت: خوش سلیقه!!! یعنی باور کنم انتخاب خودته؟؟؟ تو و این سلیقه ها آخه اصلا برام قابل قبول نیست! ماشاا... زنداداشمون چقده ناز و خوشگله!!

هاتف در حالیکه سرشو تکون میداد و همزمان میخندید گفت: نخیـــــــــــــــر! اشتباهی به عرضتون رسوندن ننه گلی!! بنده انتخاب رزاموند هستم! سلیقه شون چه جوریه بنظرتون؟

هانیه در حالیکه دوباره منو میبوسید گفت: الهی دورت بگرده ننه گلی ده تا ده تا! سلیقه که از قد و قامتش فوران میکنه ماشاا...! فقط نمیدونم دختر به این خوشگلی چرا توی شِپِشو رو انگشت گذاشته روت! دیگه کار از کار گذشته و بیخ گلوش گیر کردی، خوشحال باش! بفرمایید لطفا!

خنده هامو تموم کردم و دختر بچه ی ناز و خوشگلی که بغل هانیه بود رو گرفتم. چقدر تپل و دوست داشتنی بود. توی بغلم فشردمش و بوسه ای از گونه اش برداشتم.

همچنانکه می نشستم و بچه بغلم بود هانیه گفت: مثل اینکه خیلی بچه دوست داری! اسم دخترِ ننه گلی مهلاست.

گفتم: چه اسم قشنگی! خدا براتون نگهش داره. واقعا بچه ی دلنشینی هستش.

قسم به عشق

صورتمو که برگردوندم دیدم هاتف با چشمانی غمگین و توی فکر چشم بمن دوخته. بازم دلم هری ریخت پایین! یعنی داشت به زن و بچه اش فکر میکرد؟ چشمم به شمسی خانم افتاد که داشت اشکاشو پاک میکرد. چه آتیشی به زندگی مردم زده بودم نمیدونستم!!!!!

بعداز کمی صحبتهای معمول و سوال و جواب در مورد دانشگاه و رشته ای که میخوندم، هاتف گفت: مامان من گرسنمه. شام رو نمیدین؟

هانیه در حالیکه بلند میشد گفت: واه واه بازم این عمو یادگارمون گرسنش شد! خدا بدور! باور کن امروز مامان از بس مارو سرپا نگه داشته و غذاهای ریز و درشت براش پختیم، تمام ستون فقیر فقراتمون داره درد میکنه. که صدای خنده ی همه بلند شد.

وقتی سر میز می نشستیم شمسی خانم رو به هاتف گفت: هاتف جان، تو پیش رزا بشین و بهش رسیدگی کن. رزا با تو.

هاتف چنان چشـــــــــــــــمی گفت که من سکته ی ناقص کردم. یعنی میخواست کنارم بشینه!!!!!.....

هاتف با لبخندی مرموز کنارم نشست که آروم زمزمه کردم: خودم بلدم بخودم برسم. با من کاری نداشته باش و دورتر بشین!

که بلند گفت: خوش بحالت رزا جان! همه این توفیق رو ندارن که مامان جانم دستور بدن بهشون رسیدگی بشه و ننه گلی چهار چشمی مواظبشون باشه! امروز که به من امر کردن، باید اطاعت کنم و به مهمون عزیزشون رسیدگی کنم. و با پررویی کمی هم بطرفم کشید که کم مونده بود بمن تکیه بده!

فشار خونم چنان افت کرد که پذیرایی یه دور کامل دور سرم چرخید.

این هاتف بود که برام غذا میکشید و با به به و چه چه از دست پخت مامانش تعریف میکرد. گاهی هم که نیاز میشد چیزی از روی میز برداره، کاملا به من تکیه داده کارشو انجام میداد.

منم که اصلا نمیتونستم حواسمو جمع کنم و چیزی بگم! چون تمام بدنم از تماسهای دست و بدن هاتف گزگز میکرد و موهام که کاملا سیخ میشد. نگاههای فاتحانه ی هاتف دلمو بدرد میاورد. حیف که توی بد مخمصه ای گیر کرده بودم و راه گلومم بسته شده و اصلا نمیتونستم چیزی بخورم.

هاتف که از حالم خبر داشت گاهی با طعنه چنان لبخندی بمن میزد و سرشو تکون میداد که حالم خراب میشد. ولی کاری هم از دستم برنمیومد بجز صبر ایوب!

لحظه ای که احساس کردم هاتف به بهانه ی برداشتن خورشت، کم مونده بغلم بشینه، از زیر میز چنان نیشگون ریزی از پاش برداشتم که از جاش پرید و چنان سرخ شد که دلم به اندازه ی یخبندانهای سیبری خنک شد. حالا نوبت من شده بود، چنان لبخند مسخره ای تحویلش دادم که فکر کنم تا ته قلبش آتیش گرفت. ولی شروع بخندیدن کرد. شمسی خانم هم با تعجب به خنده ی هاتف نگاه میکرد و از چیزی سردرنمیاورد.

هانیه که متوجه ماجرا شده و ریز ریز میخندید گفت: رزا جان اگه از قبل بهم خبر میدادی یکی با کلاس تر و خر پولتر از این داداشِ شپشوی خودم برات تور میکردم، این شیطونِ بدذات که اصلا بدرد نمیخوره! فقط کمی مایه تیله ی بیشتری لازم داشتیم. ای خداااا که چقده من کشته مرده ی شوهر تور کردنم! یاااادش بخیر! الانم کار خوبی کردی گاهی این مریخی ها باید تنبیه بشن.

هاتف با لبخندی گل و گشاد گفت: خدارو شکر نمردیم و شوهر تور کردنت رو هم دیدیم با اون پسره یِ فراری! شوهری پیدا کردی که بازم بیخِ ریشِ خودمونی!

هانیه با خنده گفت: خیلی هم از خداتون باشه داماد به اون سربه زیری!

لبخندی به هانیه زدم و شام خورده نخورده از سر میز بلند شدم بلکه بتونم نفسی بکشم. مهلا رو از هانیه گرفتم و خودمو با اون مشغول کردم.

اونشب برای پاگشام، گردنی زیبایی بهم کادو دادند که هانیه اصرار داشت هاتف دور گردنم ببنده! لحظه ای فکر کردم فقط همینم مونده هاتف دست دور گردنم بندازه، دیگه نور علی نور میشه! و خودم تند گردنی رو به گردنم انداختم.

هاتف که منظورمو فهمیده بود نیشش تا بنا گوش باز بود که فقط حرصمو درمیاورد.

اونشب در جمع صمیمی خونواده ی هاتف، جدای از شلوغ بازیهای هانیه و موذمار که واقعا اسمش برازنده اش بود و با کاراش جیگرمو می سوزوند خیلی خوش گذشت.

قسم به عشق

ساعت ۱۲ وقتی میخواستیم به خونه برگردیم هاتف گفت: مامان، یه خانمی هست که گاهی توی کارای خونه کمکتون میکنه، میشه به اون خبر بدین فردا دستی به سرو روی خونه ی ما بکشه. رزا ترم تابستونی برداشته و کلاس داره، نمیرسه به خونه رسیدگی کنه.

شمسی خانم گفت: باشه فردا صبح بهش اطلاع میدم به خونه تون بیاد. نگران نباش.

از پله ها پایین میومدیم که هانیه گفت: راستی داداشی جوونم، امروز پریا جیگر، داشت وجب به وجب دنبالت میگشت. قراره دوباره زنگ بزنه. چی بهش بگم؟

هاتف لحظه ای فکر کرده گفت: کورخونده! مبادا شماره مو بهش بدی! بی خیال!

بطرف خونه حرکت کردیم. صدایی از هاتف درنمیومد. در سکوت کامل به آهنگ زیبایی گوش میکردیم و رانندگی میکرد. دیگه نتونستم خودمو نگه دارم گفتم: هاتف خان باور کن موذمار برات اسم کمی هستش! مگه قرار نبود دستت به من نخوره؟ امروز هرکاری دلت خواست کردی! یعنی بهت یه اعتماد هم نمیتونم بکنم؟

در حالیکه بزور لباشو جمع میکرد متعجب گفت: ببین رزا، دوز و دغل نداریم! من کِی گفتم دستم بهت نمیخوره! اون قرارداد مال خونه ی خودمونه نه خونه ی بابام! اونجا قرار بود مثلا مثل دوتا نامزد واقعی صمیمی باشیم. خب خدارو شکر من خوب اداشو درآوردم ولی تو هیجی بلد نبودی که به منم ربطی نداره! و با تعجب و تمسخر ادامه داد: واقعا خیلی پیاده ای ها! اگه دلت خواست از این به بعد کمی توی خونه تمرین کنیم که راه بیفتی و این جور جاها آبرومون نره! .....

در حالیکه کم مونده بود با ناخنهام چشماشو دربیارم گفتم: آقای آفتاب پرست، لازم نکرده بمن درس بدین! هیچوقتِ خدا هم نمیخوام یاد بگیرم. بذار آبروم بره که خیلی راضیم!

چشمان هاتف چنان باز شده بود که دروغ نباشه کمی ترسیدم. ولی گفت: واه واه آفتـــــــاب پرســـــــت!!! یعنی واقعا شبیه اونم؟؟؟؟ دیگه داره حالم از خودمم بهم میخوره! بعد فکری کرده ادامه داد: ولی چه عیبی داره اونم آفریده ی خداست دیگه! قربونش برم آفتاب پرست رو! چه ناز و دوست داشتنی و خوشگله اون جیگر! دل و قلوه تو یه جا بخورم آفتاب پرست! چه موجود با نمکیه اِی خدا!

دیگه نمیدونستم بخندم یا از حرصم گریه کنم. صورتمو برگردوندم و دیگه حرفی نزدم که فکر کنم خودشم همینو میخواست.

قسم به عشق

نگاهی به تلگرامم کردم که پرهام شعری فرستاده بود. شعرو خوندم و چشمام پراز اشک شد که اشکام هم در میان آهنگ زیبایی که میخوند گم شدند.

پرهام فرستاده بود

چقدر دوست دارم دوست داشتنت را.....!

دوست داشتن تویی که ممنوع ترینی برای من..!

چقدر دلم هوایت را دارد....

هوای تویی که حق نفس کشیدن

در هوایت را ندارم..!

چقدر آرامش میدهی به من.....

تویی که حق آرامش گرفتن از

وجودت را ندارم..!

چقدر زیبا نوازش میکنی روحم را.....

تویی که حق نوازش روحت را ندارم..!

چقدر خوب است بودنت.....

تویی که حق با تو بودن را ندارم..!

بیادت و برایت نوشتن زیباست...

بخوان و دم مزن!

میدانم که میدانی.....

وارد خونه که شدیم داشتم بطرف اتاقم میرفتم که هاتف از پشت سر گفت: بازم از من گفتن باشه، در اتاقتو کمی باز بذار. نه اینکه خیلی گوشت به تنت مونده، بقیه رو هم توی اون گرمای اتاق آب میکنی که عین جکوزی می مونه.

وارد اتاق شده گفتم: لازم نکرده بفکرم باشین جنـــــــــــــاب!! بذارین تمام گوشتهای تنم آب بشه که بمیرم و انشاا... بزودی از حضورتون مرخص بشم!!

میخواستم درو ببندم که دیدم جلوی در پدیدار شد و درحالیکه خشمی توی چشماش لانه کرده بود گفت: ببین رزا، نمیدونم چرا سعی میکنی اون روی منو بالا بیاری! ولی باور کن این وسط فقط خودت ضرر میکنی! از من گفتن بود، خودت بفکر خودت باش! اینو هم از ذهنت بیرون کن که بذارم از این خونه بری. هرچند با لباس سفید نیومدی خونه ام، ولی کاری میکنم با کفنت خارج بشی! اینو از من داشته باش و برای خودت نقشه های زیادی نکش! تو هنوز هاتف رو نشناختی که چه برنامه هایی برات داره!

نگاهمو به چشماش دوخته محکم گفتم: پس لطف کن برنامه هاتو اجرا کن و همزمان بفکر کفنم هم باش. چون لحظه ای هم نمیتونم تحملت کنم. قبرستون شرف داره به این خونه که ..... ادامه ندادم و محکم درو بستم. چشمم به دستبند روی دستم افتاد که عصبی با انگشتانی لرزان بازش کرده، گردنی رو هم از گردنم درآوردم. حلقه رو هم کنارشون گذاشته در اتاقو باز کردم.

هاتف روی مبلی لمیده و سرشو به پشتی تکیه داده، پاهاشو روی میزی خاک گرفته دراز کرده بود.

طلاهارو محکم روی میز کوبیده گفتم: اینم هدایاتون، مبارک خودتون باشه! و بطرف اتاق راه افتادم.

از پشت سر بلند گفت: داشتنِ اینا لیاقت میخواد که تو نداری!

وسط هال خشکم زد. آب نداشته ی دهنمو قورت داده و آروم بطرفش برگشتم. لحظاتی به چشماش زل زده گفتم: میدونم! بخداوندی خدا میدونم تو لایق بهترینهایی، میدونم تو آرزوی همه ای، همه رو میدونم، ولی من نمیخوام و اصلا آرزو ندارم جای اون بهترینهارو برات توی این خونه پر کنم. خواهش میکنم بذار برم و تو هم به زندگیت برس! اینجوری که ما پیش میریم زندگی هردومون داره هدر میره! من این زندگیِ آشفته رو برای هیچکدوممون نمیخوام .....نمیخوام.....نمیخوام.

قسم به عشق

هاله ای از اشک چشمامو گرفت و بعد فروریخت. بطرف اتاقم برگشته پشت به هاتف کردم که غمگین گفت: هنوز نتونستی فراموشش کنی؟ خودت گفتی میخوای فراموشش کنی! خودت گفتی دیگه بدرد هم نمیخورین و هیچکس اجازه نمیده با هم ازدواج کنین! پس چرا.....

احساس کردم زانوهام دارن از وسط تا میشن ولی الان موقع اینکارا نبود. خودمو به زور جمع کرده فقط گفتم: دیگه بدرد اونم نمیخورم همونطوری که بدرد تو نمیخورم. من فقط زندگی خودمو میخوام همین! به هیچکسم فکر نمیکنم .....هیچکس.....هیچکس.

در اتاقو پشت سرم بستم و زانوهام تا شده روی زمین افتادم. تا جایی که میتونستم گریه کردم و کی خوابم برده بود نفهمیدم.....

قسمت هیجدهم

صبح با صدای هاتف چشمامو باز کردم که صدا میزد: رزا جان..... رزاجان.....

توی دلم گفتم: اِاااای زهرررماااررر رزا جان!

دوباره صداش اومد: رزا جان خوابی هنوز.....نمیخوای بیدار شی.....

در حالیکه بشدت تعجب کرده بودم، فکر کردم بعداز دعوای دیشب چطور یه دفعه به رزا جان تبدیل شدم؟ بیحال بلند شده، با چادر خودمو پوشونده درو باز کردم.

در حالیکه با دیدنم ابروهاش بالا رفته بود سلامی داده گفت: من به فروشگاه میرم. خانم مرادی تشریف آوردن که به خونه رسیدگی کنن. این شما اینم خونه. خداحافظ

بعد سرشو جلو آورده آروم گفت: طولی نمیکشه اون چشاتو بپای گریه کردن هدر بدی! بیچاره من که گیر چه کور و کچلی میفتم! بیچاره هاتف..... بیـــــــــــــــچاره هاتف!

آروم و بیحال جواب دادم: خوشم میاد فقط بفکر خودتی! نگران نباش کور هم بشم فکری بحال خودم میکنم. خدانگهدار...

آروم گفت: خودتم محکم بپوشون یه دفه میخورنت ها! دختر به این یکدندگی و دیوونگی نوبره والاااااا! اونم یکراست منو پیدا کرده!

چشم غره ای بهش رفته گفتم: تا کور شود هرآنکه این یکدنده رو نتواند دید! و در اتاقو بستم.

پس یکی خونه بود که به رزا جان تبدیل شده بودم، وگرنه همون بی لیاقت دیشبی بوده و ارتقا پیدا نکرده بودم.

صدای بسته شدن محکم در خونه رو شنیدم و فهمیدم میگه رفتم، راحت باش.

چادرمو باز کرده نگاهی توی آینه بخودم انداختم. چشمام از گریه های دیشبی بحدی پف کرده بود که هاتف واقعا حق داشت.

با همون تاپ و شلوارکی که تنم بود بیرون اومدم. خانم مرادی توی آشپزخونه بود. بطرفم برگشت که خانم ۶۰ ساله ای بنظر میرسید. سلام داده صبح بخیری گفتم که جواب داده و حالمو پرسید.

بطرف سرویس رفته و صورتمو با آب سردی شستم. شاید پف چشمام بخوابه، ولی بیفایده بود. وقتی وارد آشپزخونه شدم خانم مرادی بطرفم برگشت که قیافه ی مهربونی داشت گفت: عزیزم لطفا صبحونه تو بخور جمع کنیم که گردوخاک روشون نشینه. وضع خونه خیلی خرابه.

در حالیکه برای خودم چای میریختم یکی هم برای خانم مرادی ریختم که گفت: هرچند صبحونه خوردم ولی عیبی نداره یه چایی میخورم. و همچنان به جمع و جور کردن ادامه داد.

وقتی تموم شد بطرفم برگشته گفت: انشاا... تا غروب بتونم تمومش کنم. فقط میدونین مشکل اصلیم چیه؟ بصورتش نگاه کرده چیزی نگفتم. ادامه داد: من اصلا نمیتونم بالای چارپایه برم و بلندی هارو تمیز کنم. تا بالای صندلی رو بزور تحمل میکنم. ولی این خونه تا لوستراشم خاک گرفته که باید تمیز بشه. نمیدونم چیکار کنم!

قسم به عشق

کوچولو فکری کرده دیدم خیلی دلم میخواد کمی سرم گرم بشه. روزهای طولانی تابستان تمومی که نداشتن. خدارو شکر هاتف هم چیزی نمی فهمیدو کارها بنام خانم مرادی تموم میشد. گفتم: عیبی نداره خانم مرادی، بقول مامانم من مثل میمونی خوشگل و زرنگ از بلندی ها بالا میرم و از دیوار راستم ترسی ندارم. خودم کمکتون میکنم و جاهای بلندو تمیز میکنم.

موهامو دم اسبی بستم که لباسامم برای کار کردن خوب و راحت بود.

از آشپزخونه شروع کردم و بالای چارپایه رفته بالای تمام کابینت هارو پاک کردم. خانم مرادی هم خوشحال قسمتهای پایینی رو تمیز میکرد و گاهی با من حرف میزد.

وقتی نوبت به پذیرایی رسید ساعت ۱ بود. گوشیمو در جیب شلوارکم گذاشتم و هندزفری رو در گوشم فرو کرده، هم آهنگ گوش میدادم و هم تمیز میکردم.

لوستر اولی رو تموم کردم که خیلی هم تمیز شده و آویزهاش برق میزد.

سروقت لوستر دوم رفتم. همچنانکه با آرامشی نسبی زیر لبم زمزمه میکردم و سرم پراز آهنگهای دلخواهم بود احساس کردم خانم مرادی از پایین شلوارکم گرفته و منو صدا میزنه.

در حالیکه سرمو پایین میاوردم و هندزفری رو از توی گوشم خارج میکردم، گفتم: خانم مرادی یه لحظه صبر کنین!

ولی تا چشمم به پایین افتاد، هاتف رو دیدم که سرشو بالا گرفته و داره با لبخندی عمیق جانانه منو نگاه میکنه.

لحظه ای گیج شدم که من زنجیر پشت درو انداخته بودم، این از کجا پیداش شد؟؟؟

بعد یاد وضعیت لباس پوشیدنم افتادم که افتضاح بود. جلوی جیغ زدنمو گرفتم و با عجله تا خواستم تکونی بخودم داده از چارپایه پایین بیام، که فقط افتادن چارپایه رو احساس کردم و صدای جیغم هال رو پر کرد.

دیگه چیزی نفهمیدم و فقط لحظه ای رو دیدم که هاتف منو در آغوش گرفته و خودم یه سرو گردن ازش بالاترم.

در حالیکه سرخ و سفید شده بود گفت: چه خبرته؟؟؟ یه لوستر پاک کردی میخوای خون خودتو هم بگردنمون بندازی؟ مگه تا حالا آدم ندیدی که خودتو پایین پرت میکنی؟

چشام سیاهی رفت.....

قسم به عشق

وقتی چشم باز کردم دیدم سرم روی بازوی هاتف هستش و داره بصورتم آب می پاشه. خانم مرادی هم تند تند شربتی رو هم میزد که بدست هاتف داد. چشمم که به نگاه نگران هاتف افتاد تازه یاد لباسهام افتادم، در حالیکه واقعا نمیدونستم چیکار کنم و خودمو چه جوری جمع و جور کنم.

با اصرار هاتف کمی از شربت رو خوردم و سعی کردم ازش دور بشم که بازومو محکم فشرده گفت: آروم بگیر بچه!!! مثل اینکه فشارت خیلی پایین اومده، برای بلند شدن عجله نکن حالت بد میشه ها، که دوباره روی دستم وِلو میشی!

بحرفش گوش نداده و خودمو کنار کشیدم. خانم مرادی گفت: عزیزدلم چرا مواظب خودت نیستی؟ اگه آقا نبود که خدای نکرده الان اتفاق بدی برات افتاده بود!

هاتف در حالیکه چشماش میخندید گفت: آخه رزا بانو تورو چه به اون کارا !!! مگه درس نداشتی تو؟ دختر هم اینهمه دست و پا چلفتی!!!

در حالیکه بلند میشدم و کم مونده بود از ناراحتی بترکم، با حرص گفتم: خبر مرگم مثلا میخواستم کمک کنم آقای زرنگ!! و آروم بطرف اتاقم راه افتادم.

هاتف از پشت سرم بلند گفت: تورو خدا هرکاری میخوای بکن فقط منو با مامانت طرف نکن که ازم قول گرفته مواظب دختر پروفسورش باشم. اگه برات اتفاقی میفتاد چیکار میکردم؟ فکر کنم همه ی تهران به شیراز قشون کشی میکردن که دختر نابغه و مُخشون .....

عصبی به عقب برگشته نگاه ناراحتمو بصورتش دوختم، که دیدم با لبخند سراپامو برانداز میکنه و حرف میزنه که تمام بدنم مور مور شد.

در حالیکه سرخ شده بودم جواب دادم: نگران هیچی نباشین لطفا، اگه اتفاقی میفتاد از خوشحالی دَف زنان به بابام مشتلق میدادید به آرزوتون رسیدید همین!

وارد اتاقم شدم. در حالیکه از اتفاقی که افتاده بود شوکه بودم و سرم بشدت درد میکرد روی تخت نشستم. لحظه ای چشمان خندان و خوشحال هاتف یادم افتاد که از پایین چارپایه داشت نگام میکرد. سردردم واقعا شدت گرفت! گفتم: پسره یِ بدترکیبِ میمون که الهی خاک تو گورت بکنن با این یهو پیدا شدنت! مثلا خواستم دور از چشمان ورقلمبیده ات کمی کمک کنم که باید سربزنگاه بالای سرم حاضر میشدی و آبروم میرفت!

هاتف از هال صدام زد. برای اینکه جلوی خانم مرادی حرف و حدیثی پیش نیاد و خیالهایی نکنه، تی شرت بلندی با شلوار پوشیدم و شالی سرم انداخته بیرون رفتم.

هاتف که با قیافه ای بشاش روی مبل نشسته بود، لحظه ای با دیدنم چنان دمغ شد که با تمام وجودم ذوق کردم. با همان قیافه ی ناراحت پرسید: لباساتو عوض کردی؟

در حالیکه از ناراحتی قلبم داشت میایستاد چشم غره ای بهش رفته گفتم: خاکی شده بودن بهمین خاطر! امرتون؟

صورتشو برگردونده گفت: میخواستم ناهار سفارش بدم چی دوست داری؟

بطرف آشپزخونه راه افتاده گفتم: فرقی نمیکنه!

چشمم به خانم مرادی افتاد که داشت با کمی تعجب منو نگاه میکرد. لبخندی بهش زدم که هاتف از پشت سر گفت: رزا جان پس تا من سفارش میدم لطف کن یه چایی برام بیار. هوس چای کردم!

مثل اینکه دشنه ای رو در شکمم فرو کردند و یه دور کامل پیچوندن! ولی چاره ای نبود. خانومه داشت نگام میکرد.

آروم گفتم: چشم، الان میارم.

وقتی چای رو روی میز میذاشتم هاتف خندان و آهسته گفت: این چای خوشرنگ عجب خوردن داره! فقط امیدوارم توش مرگ موش نریخته باشی!

چپکی نگاش کرده راه افتادم که گفت: ببین رزا اینهمه چپ انداز نگام نکن. حالا که خانم مرادی اینجا نیست بگم کوچولو معذرت میخوام به خاطر خونه اومدنم. ولی باور کن تقصیر من نبود. خب من زنگ زدم خانم مرادی درو برام باز کرد. حالا تو هندزفری گوشت بود و صدای درو نشنیدی بمن ربطی نداره! حالام لطف کن غذاتو با ما بخور تا آبرومون حفظ بشه. نمیخوام گزارش کارات به مامانم برسه و نگرانم بشه! ولی خودمونیم ها، وقتی وارد هال شدم و تورو با اون وضع دلپذیر بالای چارپایه دیدم احساس کردم خونه رو اشتباهی اومدم. بعد که خوب نگاه کردم، خدارو شکر کردم که توی لجباز داری کم کم راه میفتی! و شروع بخندیدن کرد.

با این حرف و خنده ی هاتف، فشارم چنان بالا رفت که احساس کردم واقعا نیاز دارم چیزی رو به کله اش بکوبم که نگام روی میز به قندان افتاد! عجب پرو پیمون و برای کوبیدن چیز مناسبی بود.....

قسم به عشق
نسناس در آنِ واحد فهمید هدفم چیه که تند با خنده گفت: کتک کاری و توی سروکله ی هم زدن نداریم ها!!! این شرط اول دعوا!!!

شنیدم که خانم مرادی از سرویس بیرون اومد که عصبانی و آهسته گفتم: برو دو رکعت نماز بخون که خدا خیلی دوستت داره!! و بطرف آشپزخونه رفتم.

هاتف با لبخندی که توی حرف زدنشم نشسته بود بلند گفت: رزا جان، لطف کن روی میزو بچین که الان غذارو میارن.

بطرفش برگشته متعجب نگاش کردم. بعد با انگشتم تهدیدش کرده آروم گفتم: فقط کشتنت رو بدهکارتم اینو باور کن! منکه جای چیزی رو بلد نیستم دستور میدی! خودت زحمتش رو بکش خواهشا!!!

خندان به آشپزخونه اومده گفت: فقط چون خواهش کردی بچشم بانو! که پشت سرش خانم مرادی هم وارد شد ولی خدارو شکر چیزی نشنیده بود.

هاتف روی میز رو چید که وقتی از کنارم میگذشت آهسته گفت: نگاه کن جای وسایلو یاد بگیری خِنگول! دختر که اینهمه بی فکر و تنبل باشه دیگه واویلاست!

تنها کاری که تونستم براش بکنم چشمها و دهنمو یه جا براش کج کردم که از خنده ریسه رفته بود.

غذاهارو تحویل دادن که خانم مرادی گفت: اگه اجازه بدین من غذامو توی هال میخورم. اونجا راحتترم. شمام راحت باشین.

قلبم گرومبی افتاد توی شکم. تند گفتم: ولی خانم مرادی ما میخوایم دور هم باشیم. لطفا اینجا بخورین!

آهسته گفت: دخترم لطف داری، ولی من اینجا اصلا راحت نیستم. ممنونم ازتون. هال بهتره. و غذاشو برداشته به هال رفت.

منکه مات و مبهوت از پشت سر فقط نگاش میکردم. تا برگشتم چشمم به هاتف افتاد که با نگاه غمگین و درخشانش دیده بمن دوخته بود. سرشو جلوتر آورده گفت: نترس تورو نمیخورم، فقط گرسنمه میخوام غذارو بخورم همین! چرا اینقدر ازم فراری هستی؟

منم سرمو جلوتر برده جدی گفتم: نمیدونم چرا تورو فقط به شکل عزرائیل می بینم و نمیتونم هیچ فکر خوبی در موردت داشته باشم. امیدوارم درکم کنی!

کمی مبهوت نگام کرده بعد لبخند تمسخرآلودی زده گفت: حتما بهت عیان شده که جونتو حیّ و حاضر خودم میگیرم بهمین خاطر! غذاتو بخور که لااقل از گرسنگی نمیری و دستم به چیزی بند بشه! و سرشو پایین انداخته با کمی عصبانیت شروع بخوردن کرد.

منم شروع بخوردن کردم، ولی چه خوردنی که مثل زقوم از گلوم پایین میرفت. نگاههای گاه و بیگاه هاتف هم مزید بر علت شده و اشتهام کور شده بود. ولی مجبورا چند قاشقی رو بزور فرو دادم.

وقتی قاشقمو کناری گذاشتم با تعجب گفت: فقط همین؟؟؟ خوبه یه دفه هم کور میشی هم از گرسنگی میمیری یه باره خلاص! خوش بحالت!

در حالیکه به چشماش زل زده بودم یواش گفتم: از صدقه یِ سرِ جنابعالیه که همچی بهم ریخته، وگرنه منکه اینجوری نبودم! رزای شاد و بیخیال که صدای خنده هاش هفت تا کوچه اونورتر می پیچید و خوشبختترین دختر شهر بود! اما الان چی؟؟؟ الان به چی دلم خوشه که دارن ذره ذره ازم انتقام میگیرن و قربونی و پیش مرگ یه اتفاق شدم. چشمام پراز اشک شد..... ادامه دادم: هاتف خواهش میکنم اجازه بده برم..... بازم میگم ما بدرد همدیگه نمیخوریم و همونطوری که خودت گفتی من لایق این زندگی نیستم. تو هم راحت بدنبال.....

نگاه زیبا و مخموری که هاتف در سکوت بمن دوخته بود باعث شد حرفامو ادامه ندم و محوِ نگاهش بشم. این نگاهِ مسحور چه چیزی داشت که قلبمو به یکباره از جای کَند!

سرمو پایین انداخته گفتم: معذرت میخوام! غذاتو بخور.

بدون اینکه حرفی بزنه شروع بخوردن کرد. منم خودمو با سالاد سرگرم کردم ولی حواسم اصلا جمع نبود و نگاه هاتف لحظه ای از جلوی چشمام دور نمیرفت.

برای اینکه خانم مرادی راحتتر به کاراش برسه، هاتف بدون استراحت خونه رو ترک کرد که منم ادامه ی تمیزکاری بلندی هارو بهمراهی آهنگام بعهده گرفتم. حرفی زده بودم که باید پاش می ایستادم.

خانم مرادی هم واقعا خوش صحبت بود و همراه با کار کلی با هم صحبت کردیم. ساعت ۹ شب بود که کلا خونه رو تمیز کرده و تموم شدیم در حالیکه نگاه هاتف هرآن جلوی چشمم بود.

دوشی گرفته و تمام گردو خاک هارو به آب سپردم. بیرون که اومدم هاتف خونه بود. سلامم رو با عافیتی پاسخ داد، ولی با نگاهی غیراز نگاههای دیگه! در آنی از توجه و نگاهش لرزی به تنم نشست.....

صورتمو برگردونده خانم مرادی رو دیدم که آماده ی رفتن بود. هاتف گفت: اجازه بدین برسونمتون. رزا جان همراهمون میای؟

خودمم نیاز داشتم که بیرون از خونه برم و نفسی بکشم. گفتم: الان آماده میشم.

سوار ماشین شده راه افتادیم که هاتف گفت: خانم مرادی واقعا دستتون درد نکنه خونه خیلی تمیز شده. شمام که کلی دیر کردین و شام هم که نخوردین. براتون غذا میگیرم که اینجوری خسته مجبور نشین برین توی خونه تونم کار کنین! هرچی دوست دارین اونو بخرم.

وسط راه نگه داشته برای همه ی خونواده ی مرادی غذا گرفت. چقدر مهربون و دست و دلباز بود. فقط حیف که زندگیش براه نبود و کلی حسرتِ انتقام توی دلش تلمبار بود! یعنی بعد از خوب شدن بابام چه جوری میخواست باهاش تصفیه حساب کنه؟ من این وسط چه سرنوشتی پیدا میکردم؟

فکر کنم دستمزد خانم مرادی بیش از انتظارش بود، چون هنگام خداحافظی چشماش برق میزد و خوشحال بود که ناخواسته این خوشحالی به منم سرایت کرد و لبخندی روی لبام اومد.

نیمه های راهِ برگشت بودیم که هاتف پرسید: برای شام چی میخوری؟ منو بپرسی بشدت دلم یه ماکارونی خونگی میخواد با یه آبگوشت مشتی! تو دلت چی میخواد؟

در حالیکه چشم به مغازه ها داشتم گفتم: دو قاشق غذای نصفه نیمه که فقط برای زنده موندن باشه که دل خواستن نمیخواد! هرچی باشه میخورم.

با اصرار گفت: ولی اگه کمی فکر کنی حتما یه چیزی دلت میخواد، لطفا به دلت رجوع کن نه به زبونت!

بیخیال خندیدم و همزمان فکر کردم. منم دلم غذاهای خونگی میخواست مخصوصا دستپخت مامانمو ولی.....

آروم گفتم: رجوع کردم بدلم، مرغ سوخاری میخواد.

صدای خنده اش بلند شد و بعداز مدتی جلوی سفره خونه ای نگه داشت.

قسم به عشق

بعداز سفارش غذا رو بمن گفت: ببین رزا، فکر نکنم خبر داشته باشی، ولی چند روز دیگه عروسی دختر عمه ام هستش که همگی دعوت داریم. هرچند اصلا دلم نمیخواد شرکت کنم، ولی چون زنگ زدن و بخاطرشرایط من برای عروسیشون اجازه گرفتن، با اصرار هم ازم خواستن که توی مراسمشون باشم، پس مجبورا میریم. لطف کن فردا با هانیه به بازار برو برای خودت خرید کن. میگم تنها نباشی چون جایی رو نمی شناسی و گرنه تنها رفتنت مساله ای نیست.

گفتم: میشه من نیام! چون اصلا حوصله ی این جور چیزارو ندارم. بنحوی دِپرسم. خودت تنها برو!

در حالیکه نگام میکرد گفت: یا با هم، یا هیچکدوم! تصمیم بگیر.

گفتم: ولی من هیچکسو نمی شناسم، میخوام اونجا چیکار کنم؟

با لبخند گفت: مامان اینارو که می شناسی فعلا برات کافیه. با بقیه هم بعدا آشنا میشی. پس رفتیم؟؟؟

هرچند دلم نمیخواست ولی گفتم: فکر میکنی فامیلت با چه دیدگاهی منو نگاه میکنن؟ نمیگن چهارماه از فوت همسرت نگذشته، اومدم توی خونه ات جا خوشم کردم؟ من نمیتونم بیام. معذرت میخوام.

در حالیکه غم توی چشاش لانه کرده بود گفت: هیچکس همچین فکری نمیکنه. چون همه که وضعیت داغون و آوارگیم رو دیده بودن، برام فقط تجویز میکردن تنها نمونم تا بتونم این دوران رو تحمل کنم. که ماشاا... دارم همراه شما این دوران رو بخوبی طی میکنم!

گفتم: فکر نمیکنین با اون وضعیتی که مجبور به ازدواج شدم، انتظار زیادی ازم دارین؟

فقط خیره نگام کرده چیزی نگفت.

اونجوری که نگام میکرد با لبخند گفتم: لطفا بِروبِر منو نگاه نکنین! الانم اصلا انتظار نداشتم نظرمو بخواین. فکر میکردم با زور هم که شده کشون کشون منو می برین! حالا اگه دلت میخواد باشه حرفی ندارم. به عروسی میرم.

غذارو آوردند که به زیبایی تزیینش کرده بودن. سرمو که بلند کردم نگاهشو به نگام گره زده گفت: تو فکر کردی من کی هستم و چی هستم؟

منم سرمو نزدیکتر برده آروم گفتم: یه خشکه جلادِ سرخ پوش که با تبرش بالای سرم ایستاده و چشماشو خون گرفته! دیگه هیچی!

قسم به عشق

لبخند مهربون و زیبایی بصورتم زد که دلم ضعف رفت. گفت: خوشم میاد کاملا منو می شناسی و درکم میکنی. آره همونجوری جلاد سرخ پوش خوبه، حساب دستته ومنم راضیم. الان شام دلخواهت رو بخور که سرد میشه!

با لبخندی به غذام نگاهی انداختم، ولی چشمان هاتف همچنان روی صورتم جا خوش کرده بود و تمام زوایای صورتمو میکاوید.

مشغول خوردن شدم. نمیدونم به چی فکر میکرد ولی کاملا متوجه بودم که تمام حواسش پیش منه. بدون اینک بصورتش نگاه کنم گفتم: جناب عزرائیل لطفا بخورید داره کم کم توی گلوم گیر میکنه!

آهسته شروع بخندیدن کرد و تکه ای جوجه برداشت.

موقع برگشتن آهنگ زیبایی که توی ماشین پخش میشد رو خیلی پسندیدم. هاتف هم مثل اینکه متوجه شده بود روی بازپخش گذاشته و آهنگ چندین بار تکرار شد.

آهنگ ماشین 👇👇

تنهـــــــــا تووووو

تنها تو هستی که

تو قلبم نشستی و

با عشقت دلم یه دریا شد

خوبم تو اومدی و دنیام

باخواستنت با عشقت

قسم به عشق
تازه ی دنیا شد

یادت همیشه و هرلحظه

رفیق تنهایی این دل تنها شد

وقتی به یادتم، میدونم که به یادمی

تنها کسم تویی، تنها تویی که یارمی...

(حسین توکلی_تنها تو) شنیدنش رو از دست ندید. عالیه

قسمت نوزدهم

نصفه شب ساعت ۲ بود که نیاز به لیوانی آب داشتم. لباسام پوشیده نبود. مانتو رو تنم کرده و از اتاق خارج شدم. هال به لطف کولرگازی بحدی خنک بود که لحظه ای خودمو وسط بهشت احساس کردم. در نور شب خواب چشمم به هاتف افتاد که مثل روز اول روی مبل خوابیده بود. خیلی تعجب کردم. مگه توی اتاقش نمیخوابید؟ یعنی همیشه اینجوری مثل آواره ها سرگردان بود؟ دیدم جلوی کولر چنان توی خودش مچاله شده که کاملا مشخص بود بشدت سردشه. لحظه ای دلم بحالش سوخت.

به اتاقم برگشتم و روتختی رو برداشته آرام روی هاتف کشیدم، که لحظه ای پریدنش رو دیدم. دروغ نباشه نیم متری ازمبل بالاتر رفت. چنان ترسیدم کم مونده بود سکته کنم.

بلند گفت: داری چیکار میکنی؟

در حالیکه قلبم می کوبید بلندتر گفتم: دیووووونه شدی! میخواستم بکشمت! پتورو نمی بینی؟ دستمو روی سرم گذاشته ادامه دادم: واااای سرم درد گرفت!

در حالیکه روی مبل می نشست گفت: معذرت میخوام خواب وحشتناکی میدیدم.

قسم به عشق

دیگه نایستادم و همچنانکه بطرف آشپزخونه میرفتم گفتم: مگه تو اتاق نداری؟ برو توی اتاقت بخواب دیگه! جلوی کولر مگه جای خوابه!

صداش بگوشم خورد که غمگین گفت: همینکه بتونم لباسهامو از اون اتاق بردارم، کار زیادی انجام دادم. اصلا دلم نمیاد بطرف اتاق نگاه کنم، چه برسه به خوابیدن. فکر کنم یه روز اونجا بخوابم کاملا دیوونه بشم. جراتشو ندارم!

با تعجب برگشته فقط نگاش کردم. هیچی نداشتم بگم.....هیچی.

بیچاره هاتفِ آواره و سرگردان!

لیوانی آب خورده و نفسی کشیدم. هیچکاری از دستم برنمیومد بکنم. فقط تونستم دعا کنم که زودتر از اون خونه خلاص بشم و هاتف بتونه زندگیشو سروسامون بده. چقدر زندگی براش سخت و دردناک بود.

با اینکه خیلی خسته بودم ولی حرفهای هاتف خوابو از سرم پرونده بود. بغضی ته گلوم احساس میکردم که داشت خفه ام میکرد.

با خودم خوندم

بغض دارد سینه ام حال سه تارم خوب نیست

هرکه هستی دور باش اینجا کنارم خوب نیست

حال و روزم خوب نیست ،روزگارم خوب نیست

این حوالی هیچ چیز حول مدارم خوب نیست

جای من حرفی بزن تنهاترین مضراب من

بغض دارد سینه ام حال سه تارم خوب نیست!

قسم به عشق

صبح ساعت ۱۰ بود که چشم از خواب گشودم. تعجب کردم که هاتف منو صدا نزده. لباس پوشیده و بیرون اومدم، نبود. مثل رویای شبانه نیست و ناپدید شده بود، اما صبحانه ام روی میز آماده بود. به اتاقم که برگشتم تا مانتوم رو دربیارم روی در نوشته ای چسبونده بود.

رزا بانو، بیدارت نکردم تا بیشتر استراحت کنی که حتما خسته ای. کارت بانکی روی میزه. با هانیه تماس بگیر و برای خرید هماهنگ شو.

فکر کردم دیوونه، منکه شماره ی هانیه رو ندارم دستور میدی!!!

صبحونه رو خورده جمع کردم. خونه از تمیزی برق میزد و چه احساس خوبی به آدم میداد. خیلی دلم میخواست توی این آشپزخونه ی زیبا و تمیز آشپزی کنم، ولی نمیدونستم توی کابینت ها چه مواد و خواروباری وجود داره.

دیشب هاتف گفته بود دلش ماکارونی خونگی میخواد. اگه براش می پختم آسمون به زمین نمیومد.

نصفه شبی وقتی خوابیدنش رو توی هال دیده و حرفاشو شنیده بودم، واقعا دلم براش کباب شده بود. با آشپزیم شاید هاتفِ دربدر کمی خوشحال میشد. ولی برای پختن ماکارونی باید خرید میکردم. نه کلید داشتم، نه جایی رو بلد بودم. تنها راه چاره ام زنگ زدن به هاتف بود که اصلا دلم نمیومد همچین کاری بکنم.

کمی نشستم و فکر کردم. نـــــــــه خیرا..... باید زنگ میزدم.

به همراهش زنگیدم. تا جواب داد گفت: یعنی میشه باور کرد؟؟

با تعجب گفتم: چی رو؟؟؟؟

گفت: زنگ زدن جناب علیه رو!!

در حالیکه لبخندی روی لبام نشسته بود گفتم: از خوش فکریهای جنابعالی هستش که زنگ زدم. من نیاز دارم چند قلم وسایل خرید کنم. خب، چیکار باید بکنم؟؟

با تعجب گفت: خب لباساتو بپوش، کفشاتو پات کن برو سرخیابون، انواع و اقسام مغازه و فروشگاه اونجا هستش. خرید کن!

با حرص گفتم: ببخشیدااااا!! چون از سرِ قلّه ی قاف اومدم و اصلا از خرید کردن سرشته ندارم نمیدونستم. ممنون که راهنماییم کردین! برگشتن رو چیکار کنم؟

قسم به عشق

باخنده گفت: خب خرید کردی، راه رفته رو برگرد، داخل آپارتمان شو، کفشاتو دربیار، برو تو!

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم بلند گفتم: عقلِ کـــــــــــــــل!!! الهی این راهنمایی های خوشگلتون بخوره توی ملاج کچلتون! با کدوم کلید؟

که صدای خنده شو فکر کنم همسایه های مغازه دارشم شنیدند.

با خنده گفت: راست میگی واقعا ببخشید. کلید یادم رفته بهت بدم! ولی گناه خودته، از بس دنبال دعوایی منم یادم رفته. ولی میتونی یه کاری بکنی!

گفتم: خب؟

گفت: توی دفترچه ی تلفن بگرد شماره ی فروشگاه بزرگ تکتا هستش. بهشون زنگ بزن وسایلی رو که میخوای بگو برات بفرستن. کد مشتری هم کنار شماره تلفنشه.

کمی کج و کوله گفتم: خدارو شکر کمی بدرد خوردین!

که باز صدای خنده اش بلند شد. تشکری کرده خداحافظی کردم.

وسایل مورد نیازمو سفارش دادم و هرچند زیرِ سایه ی مامانم زیاد به آشپزی وارد نبودم ولی بهمراهی آهنگی که گوش میکردم ماکارونی خوشمزه و خوش آب و رنگی از آب دراومد.

میز آشپزخونه رو برای یه نفر چیدم و خودم هم که توی اتاقم میخوردم.

تلفن خونه بصدا دراومد. بطرفش رفتم و نگاش کردم. یعنی باید جواب میدادم؟ امکان نداشت! اینجا خونه ی من نبود که جواب بدم.

دقایقی نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد. جواب دادم هانیه بود که گفت: سلام بر عروس خوشگل موشگل نانازمون! خوبی عزیزم؟

سلامی داده و با خنده حالشو پرسیدم.

گفت: ما که عالی هستیم. یه شوهر داریم که خدارو شکر ماه به ماه پیداش نیست. ما هم که از خدا خواسته راحتِ راحت! تو با داداش خوش تیپ نره غولمون چیکار میکنی؟

قسم به عشق
خندیده گفتم: هیچی. زندگی!

با خنده گفت: تورو خدا نگو که تحریم کرده به تلفن خونه دست نزنی! چرا جواب ندادی؟

تند فکری کرده گفتم: ببخشید دستم بند بود، تا برسم قطع شد.معذرت!

گفت: الان داداش خوشجیل موشجیلم زنگیده بود که باهات یه سر برم بازار کمی قاقانونوچه خرید کنیم. زنگ زدم بگم امروز کار دارم، فردا رو تریپ بزن و آماده باش بیام دنبالت. خیلی دلم میخواد پاتکی به حساب هاتف ملنگه بزنم و روحم شاد بشه. فردا رو آماده ای؟

با خنده گفتم: باشه. هرساعتی بگی هستم.

گفت: پس تا بعد! فردا بهت زنگ میزنم. گودبای. و قطع کرد.

لحظه ای چنان حسرتی دلمو پر کرد که کاش منم اینجوری شاد و بیخیال بودم و .....

ساعت ۲ منتظر اومدن هاتف بودم. بلوز بلند و گشادی با شلوار پوشیده و شالی سرم کردم. نگاهی توی آینه بخودم انداخته و ناخواسته خندیدم. نرگسی اگه منو میدید بدون چون و چرا میگفت: چشممون روشن. کاملا شبیه کلفتهای خونه زادی! شغل جدیدت مبارک!

دوباره خندیدم ولی راضی بودم. حالا که قرار بود بدون مانتو باشم، لااقل چشم ملنگه به هیچ جام نمیفتاد خوب بود.

صدای زنگ بگوشم خورد و در خونه باز شد.

صدای هاتف اومد که گفت: وای خدای من چه بویـــــــــــــــی! باور کردنی نیست. نکنه مال خونه ی همسایه هستش! رزا بانو کجایی؟

آهسته در اتاقو باز کرده سلام دادم. با لبخند گفت: عجب دود و دمی راه انداختی! خواب نما که نشدی انشاا...

لبامو جمع کردم و یکی از ابروهامو بالابرده راست توی چشماش نگاه کردم که تند با خنده دستاشو بالا برده گفت: باشه حرفمو پس میگیرم. تا ۵ دقیقه آماده ی ناهار هستم.

به آشپزخونه رفتم. وقتی هاتف پشت میز

می نشست گفت: منکه از بوش ماکارونی تشخیص دادم. باور کن از گرسنگی در حال موتم. میتونم یه اسب کامل رو یه جا بخورم.

ناخواسته بطرفش برگشتم که یکدفعه دستم به قابلمه ی داغ چسبید. آخی بلند گفته و تند دستمو عقب کشیدم. نگاهی حرص آلود به هاتف کردم که گفت: یعنی تقصیر من بود؟

کج گفتم: نـــــــــــــــه خیرا! بدون کمک شما هم یحتمل این اتفاق میفتاد. راحت باشین لطفا!

آروم گفت: خدارو شکر. ولی اینجا چرا یه بشقابه، نکنه تنها میخورم؟

در حالیکه ماکارونی رو در دیس میکشیدم چیزی نگفتم. قرار نبود دل به دلش بدم و کنارش جا خوش کنم! همین که غذای دلخواهشو پخته بودم براش کافی بود.

غذا رو روی میز گذاشته و خواستم بدون جواب از آشپزخونه خارج بشم که بلند گفت: پس خودت چی؟

برنگشتم و گفتم: من بعدا میخورم.

تازه به در اتاقم رسیده بودم که داد زد: چرا بی نمکه؟

در آنی از گونه هام آتیش بیرون زد و چشمام شروع به دو دو زدن کرد. فقط بخودم گفتم: اِی خاااااااک تو سرت رزاااا! الهی جوونمرگ بشی رزاااا! کی به تو گفت براش غذا بپزی، مگه تو آشپزش هستی!!! و عصبانی به آشپزخونه برگشتم.....

بدون هیچ حرفی ظرف نمکی که کنار اجاق گاز بود رو برداشتم و محکم روی میز کوبیدم.

عصبانی تر از من داد زد: میخوام خودتم باشی!!

در حالیکه داشتم سکته رو درجا میزدم فقط کشیده گفتم: پشت گوشت رو ببینی جنـــــــــــــــاب! برگشتم و درِ اتاقم رو محکم بستم.

ده دقیقه ای نگذشته بود که صدای بسته شدن محکم در خونه رو شنیدم که فکر کنم چارچوبش تَرک برداشت. هاتف رفته بود. فکر کنم ناهار هم نخورده بود.

قسم به عشق

با اعصابی داغون و دست و پایی لرزان به آشپزخونه رفتم. اصلا دست به غذا نزده بود. قاشق و چنگالش اصلا از جاش تکون نخورده بود که حتی غذارو مزه کرده باشه. پس از کجا فهمیده بود غذا بی نمکه!!! نکنه همش بهونه بوده منو به آشپزخونه بکشونه که منم شکر خدا کاری کرده بودم کارستون!

روی زمین نشستم و اشکام جاری شد. فکر کردم تکلیف هردومون مشخصه! ما این زندگی زورکی رو نمی تونستیم راه ببریم. ما اصلا برای هم آفریده نشده بودیم! کجای کار اشتباه شده و من به این خونه کشونده شده بودم رو نمیدونستم.

زار زار گریستم. نمیدونستم برای خودم گریه میکردم یا بخاطر هاتف اشک میریختم. فقط اشک بود که صورتمو می شست.

بدون اینکه به روی میز دستی بزنم به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم. بعداز کمی گریه بیحال و سردرگم سری به گروهام زدم. نمیدونم چرا تا چشمم به شعرهای زیبای پرهام افتاد، کم موند فریاد بزنم. دیگه حوصله ی پرهامم نداشتم.

نوشته بود

درد دارد همیشه دل کندن....

درد دارد تمام پایان ها....

گم شدن در مسیر تنهایی...

گریه کردن به حال باران ها..

عشق با روح من گلاویزست....

شهر تا بی نهایت افسرده....

من چه کردم که باید اینگونه...

له شوم از هجوم تاوان ها...

قسم به عشق
آه ای سرگذشت غمگینم...

آه ای انتهای رویاها...

زخمهایی زدی که می ترسم...

از تو وز تمام انسانها...

از دلِ خاطرات وهم آلود...

نکند که دوباره برگردی...

اتفاقی ببینمت یک روز....

باز هم در همین خیابانها...

آخرین لحظه های عمرت را...

نکند که به یاد من باشی

جان بگیرم دوباره در ذهنت...

در میان عذاب وجدان ها...

دردها می کشم، نمی میرم...

فال می گیرم و تو می آیی...

وحشتی از نگاهت افتاده....

توی قلب تمام فنجانها...

با اشکها و خون دلم براش نوشتم: یا تمومش میکنی، یا گوشیمو به دیوار میکوبم و خودمو خلاص..... چرا نمی فهمی داغـــــــونم! چرا نمی فهمی دیگه تورو نمیخوام! چرا نمی فهمی از همه خسته ام! چرا نمی فهمی دیگه تموم شدم

قسم به عشق
برای همیشه! به حرمت ماههای آشنایی مون بلاکت نمیکنم ولی لطف کرده دیگه برام پیامی نفرست. تو برای من جزو فراموش شده ها هستی! برای همیشه خداحافظ!

گوشی رو خاموش کردم و اشک ریختم و اشک ریختم.هر چند سعی میکردم با دلسوختگیِ تموم فراموشش کنم ولی نمیدونم چرا دلم نمیومد بلاکش کنم. مثل کورسویی از پناه، منه بی پناه چشم به پرهام داشتم.

گـــــله دارم ...

ازکه, نمـــــــــیدانم ....

ازچه,نمـــــــــــــیدانم ..... این روزهـــــا دردی بر من

سنگـــــینی میکند،کـــــــه نمـــیدانم دلـــیلـــش

کیست, چیست ...

بی حـــــــــس شده ام ... خـــــــــسته ام ... از تمـــــــام

جهـــــان .... دلـــــــــــــم اطمینان میخواهد،

و اندکی آرامـــــــــش.... !!!!

گفتند اَشکـــــــــ بریز ، خالی میشوی....

خالی که نشدم هیچ....

پُر شدم از بی کســـــــی

که چرا کسی اَشکـــــــــ هایم را پاک نمیکند

و بگوید اَشکـــــــــ نریز

تو من را داری.....

قسم به عشق
بمیرم. بمیرم برای خودم که چقدر تنهاست.....

اونشب وقتی هاتف بخونه اومد مثل شبهای دیگه صدام نزد. مثل شبهای دیگه نگفت شامت رو از زندانبانت تحویل بگیر. انگار نه انگار که منهم بودم!

منم اصلا از اتاقم بیرون نیومدم. ناهار که نخورده بودم، ولی گرسنگی رو هم به هیچ وجه احساس نمیکردم.

وقتی درد معده ام به زانوم درآورد و از وسط تا شدم،مجبورا از کیکهایی که صبح بفروشگاه سفارش داده بودم یکی رو بزور فرو دادم تا بلکه معده ی بی صاحبم هم خفه خون بگیره که اصلا حوصله شو نداشتم.

نمیدونم چرا از اتفاقی که افتاده و هردومون رو عاصی کرده بود، اصلا خوشحال نبودم. ته دلم غمی لانه کرده بود به وسعت یه دریا!

با انگشتم اشکهای گوشه ی چشمامو پاک کردم تا روی صورتم نریزه.

اونشب پرهام برام نوشته بود

باش، همیشه باش، سلامت باش، شاد و خوشحال باش که من تنها به بودنت راضیم. تورو بخدای مهربونم می سپارم. فقط اجازه بده PV برای همیشه باشه تا احساست کنم و بدونم که هستی.

خوشبختی و آسایش تو تنها آرزوی منه.

و آهنگی فرستاده بود.

بطرف پنجره ی اتاق رفتم. به تاریکی لعنتی شب خیره شدم و به آهنگش گوش دادم و گوش دادم و اشک ریختم. نمیدونم چقدر سراپا ایستاده و به بیرون خیره شده بودم. فقط زمانی رو متوجه شدم که سعی میکنم بزحمت خودمو از قید رویاها و خاطراتم خلاص کنم.

ساعت ۱ نصفه شب بود. لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم. باید مسواک میزدم.

از گوشه ی چشمم نگاهی به هاتف انداختم. ملافه ای روی خودش کشیده و مثل همیشه

خوابیده بود.....

قسمت بیستم

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. حتما هانیه بود. نگاهی به ساعت کردم، ۱۱ بود. صدرصد هاتف خونه نبود.

وقتی تلفن رو جواب دادم هانیه گفت: والا عروس خوابالو هم نوبره بخدا! یعنی تا الان خواب بودی شیطونک؟

آروم گفتم: دیشب کمی درس خوندم، به همین خاطر دیر خوابیدم. معذرت عسل نمکم. خوبید شما؟ بفرمایید.

با خنده گفت: داری گیج میزنی ها! قرار بود بریم بازار. تند باش تریپ رو بزن که تا نیم ساعت دیگه اونجام. بابای. و تلفنو قطع کرد.

سری به آشپزخونه زدم. میز همونجوری از ناهار دیروز دست نخورده مونده و ماکارونی ها خشک شده بودند. با افسردگی تموم برای رفتن به بازار آماده شدم و با کیکی صدای معده مو خاموش کردم. روی میز چشمم به کلیدی افتاد که حتما کلید خونه بود. امتحانش کردم خودش بود. کارت بانکی همچنان روی میز بود، برداشته داخل کیفم گذاشتم.

موبایلم بصدا دراومد. هانیه بود که گفت: پایین منتظرمه که خودمو زود برسونم.....

اونروز غروب وقتی به خونه برمیگشتم خیلی خوش گذشته بود. هانیه که معدن نمک و حرفای اجق وجقِ درجه ی یک بود. گاهی انقده بحرفاش می خندیدم که شکمم درد میکرد. سعی کرده بودم کنار هانیه خوش بگذرونم و به چیزی فکر نکنم. بقدر کافی از دست روزگار میخوردم، دیگه بَسم بود.

از بین همه ی خریدهایی که به اصرار هانیه از موی سر تا نوک پام انجام داده بودم، بیشتر از همه پیراهنمو می پسندیدم که طلایی با قیطان دوزی های زیبایی که تا پایین باسنم رو دربر میگرفت. از باسن به پایین پیراهن بطرز زیبایی حالت فون گرفته و از پشت کمی دنباله داشت. کفشهای طلایی که خریده بودیم با پیراهن محشر میشد.

هرچند دلم نمی خواست ولی به اصرار هانیه قرار شد فردا به آرایشگاه هم بریم. چون بنظرش عروس علیشاهی ها باید تک ستاره میشد.

اونشب کلا هاتف رو ندیدم. وقتی میخواستم برای خوابیدن آماده شم و از اتاق بیرون اومدم، هاتف توی هال نبود. صبح هم باز از خونه خارج شده بود که من اصلا متوجه نشده بودم.

ساعت ۱۲ ظهر هانیه بدنبالم اومد و به آرایشگاهی که از قبل وقت گرفته بود رفتیم. ۵ ساعت علاف بودیم، ولی نتیجه فوق العاده بود. با اصرار خودم آرایشم خیلی ساده و دخترانه بود، ولی تغییری که کرده بودم چشمگیر بود.

نازی آرایشگر ماهری بود و موهامو چنان بزیبایی شینیون کرده بود که خودم نمیتونستم از آینه چشم بردارم.

هانیه هم که از دیدنم ذوق کرده توی آسمونا پرواز میکرد.

لحظه ای متوجه شدم به هاتف زنگ زده، برای اینکه دیرمون نشه، خودش بیاد دنبالم و هانیه با اون وضع آرایشی توی خیابونا آواره نباشه.

ته دلم بشدت خالی شد! من با این وضعیت پیش هـــــــاتـــــــــــــف!!!!! اونم بعداز دعوای دو روز قبل!!! ولی کاری از دستم برنمیومد. هانیه کار خودشو کرده بود!

با تلفنِ هاتف از آرایشگاه خارج شدیم که دورادور با هانیه احوالپرسی کرد و من سوار ماشین شدم. اصلا بطرفم برنگشت. در سکوت کامل با آهنگهای محشری که گذاشته بود به خونه رسیدیم، در حالیکه با این آهنگها روحم توی آسمونا پرواز میکرد.

تا وسایلشو از ماشین برداره من سوار آسانسور شده، وارد خونه شده بودم. در اتاقو هم محکم بستم.

جلوی آینه آرام شالمو برداشتم تا موهام بهم نریزن.

تقه ای به در خورد که قلبم ایستاد. آماده شده درو باز کردم.

هاتف داشت بسوی حموم میرفت که نیم نگاهی بمن کرده گفت: جعبه ی روی میز مال تو هستش. افتخار بده برش دار! و خودش داخل حموم شد.

قسم به عشق

وا رفته کمی فکر کردم و آهسته بطرف جعبه رفتم. نمیدونم چرا دلم بشدت گرفته بود. جعبه ی مخملی رو باز کردم. دلم لرزید. سرویس برلیانی شیک و محشر که فقط چند چشم برای نگاه کردنش لازم بود. کنارش جعبه ی دیگری بود که باز کردم و حلقه و طلاهای اهدایی شون درونش بود.

همه رو با دستانی لرزان برداشتم و به اتاقم بردم. توی دلم گفتم: نسناسِ بدقیافه، افتخار دادم! و لبخند زدم.

چون توی حموم بود و خیالم از بیرون اومدنش که حتما ساعتی طول میکشید راحت، با آرامش پیراهنمو پوشیدم. خداروشکر زیپش از پهلو بسته میشد وگرنه کارم زار بود! یعنی اون جرأتو داشتم که به هاتف بگم زیپ لباسمو بکش؟ محال عالم بود!!!! هاتف زردنبو هم که از خدا خواسته.....

وقتی گردنبند رو بدور گردنم بستم، خودم از زیباییش حظ کردم. محشر بود و چقده روی سینه ام قشنگ دیده میشد. بقیه ی ستش هم که عالی بودند.

کفشامو پوشیدم و جلوی آینه ی قدی اتاق قدم برداشته، از هرطرف خودمو دید زدم. بهتر و عالی تر از این امکان نداشت. پیراهنم بحدی تن خوریش عالی بود که کم مونده بود خودمم عاشق خودم بشم و خندیدم.

بشدت تشنه بودم. تا هاتف از حموم بیرون بیاد تند به آشپزخونه رفتم تا آبی بخورم و دروغ نباشه دلم میخواست با لباس و کفشام توی خونه ویراژی بدم و بودن و زیبایی رو حس کنم. دست هانیه درد نکنه، چقدر تودلبرو شده بودم. تازه لیوان رو در آبچکان گذاشته بودم که احساس کردم در حموم باز شد. یخ زدن پاهامو با تمام وجود حس کردم. چرا اینقدر زود تموم شده بود؟؟؟ اصلا آبِ بیچاره تونسته بود سوراخ سنبه های بدنشو پیدا کنه!!!!

وقتی در حموم بسته شد، واقعا قلب ناقصم از سینه ام بیرون اومد و کف آشپزخونه افتاد. بدون شال میخواستم چیکار کنم؟؟؟؟

لرزان دستامو بهم گرفته دعا کردم: خدا جووووونم خواهـــــــــش میکنم..... خواهش میکنم راست بره توی اتاقش تا من فرار کنم! خدای من التماس میکنم..... کاری نکن آبروم بره! چیکار کنم خدا جووووونم!

احساس کردم بطرف اتاق خوابشون رفت. خوب گوش دادم، صدایی نمیومد.

کم مونده بود با دست و پایی لرزان و یخزده قِری وسط آشپزخونه بیام. دامن بلند و دنباله ی پیراهنمو تند جمع کردم و روی دستم انداختم، کفشامو درآورده و تند برشون داشتم و با عجله با نوک انگشتام بطرف اتاقم بدو راه افتادم که وسط پذیرایی ماسیدم!!

قسم به عشق
هاتف سشوار بدست وسط چارچوب اتاقشون ایستاده بود و داشت با چشمانی متعجب منو نگاه میکرد.

اصلا مغزم کار نمیکرد که تصمیم بگیره بطرف آشپزخونه برگردم، یا به اتاقم که دورتر از آشپزخونه بود فرار کنم. چشمام روی صورت هاتف قفل شده بود و هاتف هم از وسط چارچوب تکون نمیخورد.

توی دلم داد زدم: دوباره خاااااک بر سرت رزا! برای هزارمین بار خاک برسرت! دختر اینهمه دست و پا چلفتی فکر کنم دنیا بخودش ندیده! چشم نَنم روشن با این دختر گیج و مشنگش!

آهسته و لرزان بطرف اتاقم قدمی برداشتم.

هاتف جلوتر اومده گفت: صبر کن ببینم!!!

ایستادم و نگاهم بصورتش بود، ولی دیگه یارای اونو نداشتم که خودمو روی پاهام نگه دارم. لرزش پاهام ماورای تصورم بود.

سرمو پایین انداخته و دوباره بطرف اتاقم راه افتادم که هاتف جلوی راهم سبز شد!

سرمو بلند کردم و چشمام توی نگاهش گره خورد. تا حالا از اینهمه نزدیک نگاهشو ندیده بودم! چشماش چقده زیبا و گیرا بود! با موهای خیسِ شونه نکرده و صورتی براق چقده خواستنی شده بود.

آروم گفت: چیه اینجوری لباستو جمع و جور کردی و داری مثل دزدا فرار میکنی! لااقل اجازه بده سلیقه مو یه نگاهی بهش بندازم که یه عالمه برام آب خورده!

چیزی نفهمیدم چون فکرم فقط پیش فرار کردن و لرزش دست و پام بود و از تپشهای وحشیانه ی قلبم هم چیزی نگم بهتره!

نگاهی مشتاق به گردنم انداخته گفت: سلیقه ام خدارو شکر یکِ یکه! حیـــــــــفِ این سلیقه که گیرِ لجبازی مثل تو افتاده! خیلی بی انصافی رزا!! ..... خیلی!

دیگه دستامم بهمراه پاهام یخ زده بود. در حالیکه نفس زنان راهمو کج میکردم تا بطرف اتاقم برم، با دهنی خشک و بغض کرده گفتم: انصاف ندیدم که انصافو بشناسم! از کی میخواستم یاد بگیرم؟؟ هرچقدر داد زدم انصاف داشته باشین، رحم کنین، کسی حرفمو نشنید! کسی بدادم نرسید! الان تنها چیزی که نمی شناسم و باهاش دنیا دنیا غریبه ام همون انصافه! هرکاری دلخواهت بود کردی، الانم بی انصافِ دنیا منم!!!! خدایا هزاران بار شکرت.....

خواستم درِ اتاقمو ببندم که محکم گفت: درِ اتاقت باز می مونه، بدون چون و چرا! وگرنه خودم بازش میکنم! نترس نگاهت نمیکنم و وارد اتاقت نمیشم، اینو بهت قول میدم. ولی اگه بفهمم اشکی توی چشات نشسته، دیگه نه من، نه تو! بقدر کافی این زندگی عذاب آور هستش، دیگه با گریه هات این روزمونم خرابش نکن!

نمیدونم چرا چشم از صورتم برنمیداشت. نگاش کردم که آتش چشماش قلبمو لرزوند.

تند نگاهمو برگردوندم و با سرم حرفاشو تایید کرده در اتاقو باز گذاشتم.

با دست و پای لرزانم همین تونستم خودمو به تخت برسونم. انقده حواسم پرت شده بود که کلا یادم رفته بود پایین پیراهنمو ول کنم و همچنان که روی دستم انداخته بودم، جلوی هاتف برنامه اجرا میکردم.

نیم ساعت بعد صدای هاتف بلند شد که خبرم میکرد تا راه بیفتیم.

تند مانتوم رو تنم کردم و شالمو سرم انداخته، از اتاق بیرون اومدم.

هاتف نگاهشو چرا از صورتم کنار نمیکشید نمیدونستم، که باعث میشد دست و پامو هرچه بیشتر گم کنم!

بدون هیچ حرفی راه افتادیم. آهنگهای زیبای هاتف رو توی ماشین گوش داده و آرزو داشتم بتونم همه ی آهنگاشو توی گوشیم بریزم. ولی.....

داخل ماشین همچنانکه چشممو به خیابونا دوخته بودم و آهنگارو گوش میکردم، یاد لحظه ای افتادم که از اتاق بیرون اومدم و چشمم به هاتف افتاد. با پیراهن آستین کوتاه آبی آسمانیِ راه راه و شلوار اسپرت سرمه ای که پوشیده بود، با موهایی سشوار کشیده و صورتی اصلاح کرده عالی تر از عالی بنظر میرسید.

فکر کنم لحظاتی بی اختیار نگاش کرده بودم، چون لبخندی روی لباش نشست که تند نگاهمو دزدیده راه افتادم.

نمیدونستم این دیوونه یِ زنجیریِ خوش قیافه، چرا از تمام دنیا بمن گیر داد و زندگی هردومون رو بهم ریخت. با اون قیافه و موقعیتی که داشت شاید دست روی هر زیبارویی میذاشت جواب نه نمی شنید، پس چرا من؟؟؟

خودمم از این انتخاب نامتعارف گیج بودم. چون بنظرم اگه میخواست از بابام و من انتقام بگیره، مگه اجازه میداد توی خونه اش آب خوش از گلوم پایین بره و منم تا دلم بخواد اون الم شنگه هارو راه بندازم! مگه اونهمه به من میدان میداد که هرکاری دلم خواست بکنم!! چی توی مغزش بود رو اصلا نمیتونستم بشکافم و خودمم هنگیده بودم.

بین راه نگه داشت و سبد گل بزرگی رو تحویل گرفت که زیباترین سبدِ ترکیبی بود که من تا بحال شاهدش بودم. واقعا سلیقه اش حرف نداشت. مامان شمسی جوونش چی پرورش داده بود خدا میدونست! دست مریزاد!

وارد باغ عروسی شدیم. باغی که بزیبایی چراغانی شده و در هر قدم مشعلهایی در حال سوختن بودند. ارکست بزیبایی مینواخت و همه جا با میزو صندلی هایی یکدست و تزییناتی عالی برای نشستن و پذیرایی آماده شده بود.

همچنانکه با چندنفر خانم و آقا که نمی شناختم ولی مشخص بود از نزدیکان درجه یک عروس و داماد هستند سلام و احوالپرسی میکردیم، عمه ی هاتف صورتمو بوسیده و وقتی کنار کشیدم، متوجه شدم بقیه تماما چشم شده و سراپای منو دید میزنند.

سبد گل رو تقدیم کردیم که با صدای سلامِ جیغ مانندی به عقب برگشتم.

خانمی زیبا و طناز که آرایشی غلیظ تمام صورتشو پوشونده بود و پیراهن سیاه تنگ و بلند دکولته ای که بزیبایی روی بدنش جا خوش کرده بود و سینه و بازوهاش اش بزیبایی بیرون بود خودشو به ما رسوند.

درحالیکه دست هاتف رو میگرفت با اخم گفت: چقده باید دنبالت بگردم شازده پسرِ فراری!! چرا خودتو از من قایم میکنی؟؟؟ شماره هاتم که همش عوض شده و کسی ازشون خبری نداره! توی فروشگاهتم که اصلا پیدا نمیشی! کجایی تو آخه!!

هاتف در حالیکه لبخندی ماسیده روی لباش نشسته بود، دستشو کناری کشید و منو نشون داده گفت: خانمم رزا رو معرفی میکنم. بعد رو بمن گفت: رزا جان ایشون هم پریا خانم از دوستان خونوادگی هستن.

من و پریا که هردو همدیگه رو نگاه میکردیم با لبخندی ملایم گفتم: از آشنایی تون خوشبختم. پریا هم که لباش به خنده باز شده بود با لوندی و عشوه ی تمام گفت: منم خیلی خوشحال شدم رزا جان. فقط نمیدونم این هاتف چرا اینهمه برای ازدواج عجله کرد و نذاشت ما یه نفسی بکشیم! حتما تو زیر پاش نشستی ها شیطون!!! و با شوخی سرشو جلو آورده آروم گفت: میشه هاتف رو نصف نصف! همون نصفشم برام قبوله!!!

اصلا نمیدونستم چه احساسی دارم، فقط بهتزده از اینهمه بی پروایِ پریا خشکم زده بود.

نگاهی بصورت هاتف کردم که اصلا حرفی نمیزد، فقط لبخندی عمیق روی لباش نشسته بود که واقعا حرصمو درآورد.

قسم به عشق

لحظه ای از فکرم گذشت: میخنـــــــــــــــدی!!!! بـــــــاشـــــــه الان آتیشت میزنم! کور خوندی نسناسِ پرتوقع!!!

بیخیال نگاهی به پریا کرده گفتم: اگه با نظر من باشه اصلا همه اش برای شما! من ادعای زیادی درموردش ندارم!!

پریا خنده اش خشکید. هاتف بدتر رنگش پرید و فقط چشم بصورتم دوخته بود.

پریا تند خودشو جمع کرده گفت: عجـــــــــــــب عشقِ سوزانی!!! تا حالا اینجوریشو دیگه ندیده بودم! پس خوشحالم که به توافق رسیدیم. هاتف جان شنیدی که!! بعداً ادا و دبه درنمیاری ها!

هاتف در حالیکه دست زیر بازوم میناداخت رو به پریا گفت: خوشحالم که هواخواهام زیادن، ولی گوشت قربونی نیستم که تقسیمم کنین! زیادی لطف دارین!

در همین حال هانیه سررسید و شروع به احوالپرسی با پریا کرد. منم فقط فکرم پیشِ دست هاتف بود که چطوری از دستش خلاص بشم! تا خواستم به بهونه ای بازومو کنار بکشم، چنان فشاری بدستم داد که کم مونده بود داد بزنم و نگاه خشمگینش رو به چشمام دوخت.

هانیه بطرفم برگشت و آروم از گونه ام بوسه ای برداشته گفت: عروس خوشگل و نانازِ خودمون! بخورمت الهی دخترا! چقده جیگر شدی خانوم طلا! ماشاا... ماشاا... مامانم تورو ببینه فکر کنم ده سال جوون تر میشه. بیاین بریم که منتظرتونه.

آهسته با بدن مور مور و موهای سیخ شده سری برای پریا تکون داده راه افتادم. هاتف هم که اصلا ول کنِ معامله نبود، چنان محکم دستمو گرفته بود مثل اینکه میخواستم فرار کنم.

رو به پریا گفت: بعدا می بینمت. الان برم پیش مامان و بابا. و همراهم قدم برداشت!!....

بعد از اینکه کمی از پریا دور شدیم، هانیه تند بطرفمون برگشته گفت: خبر مرگش این از کجا پیداش شد؟؟ انقده از زنیکه ی سلیطه بدم میاد که حد نداره! حالا چی زِرت و پِرت میکرد زنیکه ی کفن پوش که الهی سرِقبرش تاج گل بفرستم اونم با روبان قرمز؟؟

من ناخواسته شروع به خندیدن کردم. هاتف که کمی بهم ریخته بود لبخندی زده گفت: حالا چرا شمشیرت رو بطرفش حواله کردی تو؟؟؟داشت احوالپرسی میکرد هیچی!

قسم به عشق

هانیه یه دفعه برگشت و روبروی هاتف ایستاده ، راست توی چشماش زل زده گفت: ببین داداشیِ بامرامم، خنگ نیستم که تشخیص ندم پریا فقط برای یه احوالپرسی ساده نزدیک آدم نمیشه! بخدا مواظب رزا و زندگیت نباشی، من میدونم و بـــــــــــــــازم من میدونم و توی ..... و با حرص راه افتاد.

هاتف برگشته نگاهی عصبی بصورتم کرد و همچنان که بازومو محکم گرفته بود، دنبال هانیه راه افتادیم. گاهی هم برای آشناها سری تکون میداد که دلسوخته رو بمن گفت: بیچاره و بینوا هاتف که هیچکس به فکرش نیست. فکر کنم حتما منو از توی کشوری غریب از سرِراه که نه، از توی زباله ها پیدا کردن! اینم از آبجی خارشترمون! هنده جگرخوار که بهتر از این بلده خواهر آدم باشه!

با خنده بطرفش برگشته گفتم: ولی فکر کنم یه نفر خیلی بفکرته، پریا جووووووون! زیادی هم نگران خودت نباش ودلت بحال خودت نسوزه که هواخواه های مخصوصِ خودتو زیاد داری!

با افسوس گفت: از تو یکی که اصلا انتظار ندارم!! حتی به اندازه ی نوک سوزن! باشه هرچی دلت میخواد بارم کن که خدای منم بزرگه! حسابی ازت برسه که اونورش ناپیدا باشه!

هانیه سرمیزی ایستاد و ما هم رسیدیم. مامان و بابای هاتف نشسته بودند. دستمو از دست هاتف بیرون کشیده و بطرف شمسی خانم که دستاشو برام باز کرده بود رفتم.

خم شده صورتشو بوسیدم. با آقای علیشاهی احوالپرسی کردم که پیشونیمو بوسید. چشمم به آقای جوونی افتاد که سرپا ایستاده و منو نگاه میکرد. هانیه گفت: رزا جووونم، امیرخان آقا بالاسرِ بنده! و منو بهش معرفی کرد.

با لبخندی با امیرآقا احوالپرسی کردم که شمسی خانم صندلی کناریشو نشونم داد. آروم مانتوم رو درآورده نشستم. هاتف هم بدون چون و چرا کنارم نشست که یواش خودمو جمع و جور کردم و بجز هاتف کسی متوجه نشد.

هانیه اشاره ای کرد که شالتو بردار.

فقط گفتم: راحتم ممنون، که چشماش فکر کنم ۴ تا شد و ناخواسته خندیدم.

صورتمو بطرف افرادی که تازه وسط اومده و با شادی میرقصیدند کردم. حتما دنیا به کامشون بود که اینگونه بیخیال وسط بودند. زمزمه کردم: خوش بحالشون، خوش بحال دلای بی غمشون! چی میشد الان منم قاطی اینا بودم؟؟

هاتف که بطرفم برگشته بود گفت: جاااااان؟

سری تکون داده چیزی نگفتم. هانیه که بلند میشد رو بمن گفت: ما که رفتیم برای رقص، شما خودتون تصمیم بگیرید. و دست امیرو گرفته راه افتادند. با پیراهن فیروزه ایِ کارشده عالی شده بود. با آهنگ محشری هم که خواننده میخوند بزیبایی رقصیدند.

هر چند به هاتف نگاه نمیکردم ولی متوجه بودم چشم بصورتم دوخته و نگاهشو ازم برنمیداره.

دقایقی صبر کردم و آروم بطرفش برگشتم که با لبخند گفت: رزا جان تو نمیرقصی؟

نمیدونم چرا بی اختیار خندیدم که خودشم خندید. جواب دادم: همه کاری کرده بودم فقط رقصم مونده بود! ممنون. من نیستم.

صورتشو نزدیکتر آورده گفت: اونوقت منو از دستت می قاپن ها! از من گفتن بود!

دیگه از خشم نگاهش اثری نبود و مهربونی جاشو گرفته بود.

با لبخند گفتم: اگه بدت نیاد توی طَبقی از طلا که دورت رو بزیبایی تزئین کرده باشم به بقیه تقدیمت میکنم، البته با طَبق طلاش که زودتر بقاپنت! نگرانم نباش.

بدون هیچ حرفی فقط با نگاهی یخزده چشم بصورتم دوخت. بعد زمزمه کرد: از اینهمه محبتت کم می مونه به کُما برم! باور کن کاکتوس پیشت لُنگ میندازه! ناراحت برگشته و چشم به رقصندگان وسط دوخت.

لحظه ای دلم بحالش سوخت ولی حرفی زده بودم و گذشته بود، نمیتونستم که با ماچ و بوسه از دلش دربیارم!

وقتی هانیه نفس زنان سرمیز برگشت، پشت سرش پریا هم بطرفمون اومد. با سلام مختصری به همه، کنار هاتف خم شده گفت: هاتف جان، نمیخوای برقصی؟ پاشو دیگه چرا نشستی! دلم میخواد اولین نفری باشم که باهات میرقصم.

بجای هاتف شمسی خانم گفت: پریا جان، هاتف نمیتونه برقصه. انشاا... در عروسی های بعدی به آرزوت میرسی. ولی اینبار نه! معذوریتش رو که میدونی!

پریا که در آنی یخزده بود، بعداز لحظاتی فکر گفت: ولی شمسی جوون پسرتون با اون معذوریتش ازدواجم کرده! دیگه بدتر!

شمسی خانم جواب داد: ازدواجش کلا موضوع و دلیل جداگانه ای داره و همه میدونن چرا ازدواج کرده! ولی رقصش رو نمیتونن درک کنن. خواهشا بعدا، الان نه!....

سر میز از هیچکس صدایی درنمیومد ولی هانیه فکر کنم از خوشحالی سرجاش بند نبود.

پریا سری تکون داده گفت: هاتف جان، مثل اینکه شمسی جوون راضی نشد. پس لااقل موبایلت رو بده به دوستم زنگی بزنم!

با موبایل هاتف شماره ای رو گرفت و بدون حرف زدن گوشی رو برگردونده بی حرف مارو ترک کرد.

هانیه با خنده گفت: مامان باور کن توی خونه یه ماچی ازت بگیرم که حظ کنی. ولی هاتف جوونم بازم باید شماره تو عوض کنی، این شماره هم پرید!

در حالیکه میخندیدم آرام به هاتف گفتم: خوش بحالت، چقده هم پریا میخوادت! ولی مامانت بدجوری توی ذوقش زد.

نگاهی سرگردان و غمگین به چشمام کرده گفت: خب تو هم کاری کن خوش بحالت بشه، چرا حسودی میکنی!

در حالیکه جفت ابروهام بالا پریده بود یواش گفتم: واه واااااه! ما که نخواستیم! منو حسادتم که عمراااااً، بهمین خیال باش!

در حالیکه میخندید گفت: باشه، به همین خیال می مونم. تو هم هرجوری دلت میخواد و برا هرکسی خواستی حسادت کن!!! من برم سری به ندیده های فامیل بزنم و برگردم. دلم برای بعضیاشون خیلی تنگ شده! بااجازه! آهسته دستشو روی دستم گذاشت و فشاری بهش داده بلند شد.

فکر کنم لحظه ای روحم از بدنم دررفت!!! ولی بروی خودم نیاوردم و صدام درنیومد.

بعداز رفتنش همچنان که به رقصندگان نگاه میکردم، هانیه خودشو کنارِ من روی صندلیِ هاتف انداخته گفت: ارکست که اجرا میکنه صدا بصدا نمیرسه. مجبور شدم بیام نزدیکتر.

با لبخند نگاش کردم که ادامه داد: داداشی من درمورد پریا بهت چیزی گفته؟

سری تکون داده گفتم: نه، چون منم چیزی نپرسیدم.

گفت: دختره ی بدریخت از دوستان صمیمی و خونوادگی عمه جون اینا هستن و ما هم سالهاست که خونواده شون رو می شناسیم. چند سال قبل مثل سریش خودشو به هاتف چسبونده بود که مامان و بابام با هاتف در موردش اتمام حجت کردند. بعد که دید از هاتف آبی براش گرم نمیشه و خیال ازدواج باهاش رو نداره، با یه خرپول ازدواج کرد و

گورشو گم کرد. ولی الان میگن مثل اینکه از اولش هم با شوهرش سرِ بی بندوباریهاش اختلاف داشته و تازگیها طلاق گرفته. مامان خیلی نگران بود که باز سعی کنه خودشو به هاتف قالب کنه. وقتی هم شنیدیم هاتف تصمیم داره از تهران با یکی ازدواج کنه، از خدا خواسته همگی با خوشحالی قبول کردیم که الانم از انتخاب درستِ داداشی خیلی خیلی راضی وخوشحالیم. خواستم حواست جمع باشه، چون از اینگونه افراد هرکاری بگی برمیاد. البته داداش من مرد عاقلی هستش، ولی خب شیطونه رو هم نباید دست کم بگیریم که موجود قدرتمندیه. فقط مواظب باش.

سری تکون داده مشغول خوردن میوه شدم.

عروس و داماد که وارد باغ شدند، جوونا واقعا ترکوندند که منم با خوشحالی نگاشون میکردم. ولی هانیه از کنارم تکون نخورده بود و هاتف بعداز برگشتن مجبورا روبروم نشسته بود.

بعداز مدتی که دید هانیه جا خوش کرده و از کنارم بلند نمیشه گفت: دختر خوب، از جات راضی هستی؟ اگه میخوای عوضش کنیم ها، معذب نباش!

هانیه با ناز گفت: نه داداشی خوب و خنگم! جام خیلی خوبه، نکنه داری دق میکنی و از دوری رزا بال بال میزنی؟ خب یه ساعت هم دلبندت مال ما باشه، عیبی که نداره عـــــــــــزیزکم؟

که هاتف فقط خندید و ادامه نداد، اما نگاهشو از صورت شادم برنمیداشت.

چقده دلم میخواست منم وسط میرفتم و چرخی میزدم، ولی الان وقتش نبود. هرچی سنگین تر و متین تر، بهتر!

اونشب با همراهی و شلوغیهای هانیه و رقصهای جالبی که اجرا میکردند خیلی خوش گذشت.

هاتف مثل اینکه تازه یادش افتاده بود گفت: واااااای! خان عمو سفارش کرده رزا رو ببرم از نزدیک ببینتش! کلا یادم رفته بود! رزا پاشو یه سر پیش خان عموم بریم و برگردیم! الان حتما خیلی بدلش اومده!

با تایید کردن شمسی خانم آروم بلند شدم که هاتف پیشم اومده یواش انگشتاشو توی انگشتام حلقه کرد.

دوباره بدنم بشدت مور مور شد، ولی چون مامانش نگاه میکرد نتونستم حرکتی بکنم یا دستمو بیرون بکشم.

راه افتادیم که زمزمه کردم: میشه لطف کنی دستمو ول کنی! من حالم یه جوریه!

با لبخند گفت: اصلا حرفشم نزن که همه دارن نگامون میکنن. حالتم خیلی خوبه، ادا درنیار!

قسم به عشق
فقط گفتم: دعا کن فشارم پایین نیاد! من گفتم ها!

اما خدارو شکر اتفاقی نیفتاد. نازدار گشتی زدیم و با بعضی از افراد فامیل هاتف مخصوصا خان عمو و همسرشون آشنا شدیم و همچنان خرامان که پیراهنم زیر نورافکنها میدرخشید پیش بقیه برگشتیم، در حالیکه دستم همچنان در دست هاتف بود و نگاه پریا از صورتمون کنار نمیرفت!

موقع خداحافظی بود که باز پریا خودشو به هاتف رسونده آروم چیزی بهش گفت. لحظه ای احساس کردم خاری توی قلبم خلید که نفسم بند اومد، ولی آرامشمو حفظ کرده حرکتی نکردم. خدارو شکر هانیه رو داشتم!

هانیه در حالیکه عصبانی چشم غره ای بمن میرفت روبه پریا گفت: عزیزم اگه اجازه بدی دیرمون شده و خداحافظی کنیم! و دست هاتف رو گرفته بطرف ماشینها راه افتاد.

وقتی به ماشینامون رسیدیم هاتف رو به هانیه کرده با لبخند گفت: خواهرکم، کنیزکم، مارمولک داداشی ..... وای ببخشید از دهنم دررفت وگرنه تو کجا و مارمولک بیچاره کجا! این چه رفتاری بود با بچه ی مردم داشتی؟؟؟مگه اون بیچاره با تو کاری داشت که مادرو دختر حسابشو رسیدین؟

هانیه جلوتر رفته، صورتشو نزدیک هاتف برده گفت: ببین هاتف کاری نکن با این حرفات به کیسه بوکس تبدیلت کنم که خودت میدونی مشت زدنم حرف نداره! اگه یه بار دیگه با اون پریای بدترکیبِ نکبتِ اجق وجوقِ ابلیس آروم و درگوشی حرف بزنی، من میدونم و توی گودزیلا که حسابتو میرسم و باید دورِ خودتو خط که نه، خیط بکشی!

هاتف خندان گفت: چته تو امشب؟ مگه چی شده که اینهمه پیازداغشو زیاد میکنی؟ چرا یه دفعه وحشی شدی! باهات کوچولو شوخی کردم این چه وضعشه! و همچنان خندان رو به امیر گفت: بابا بیا این زنتو جمعش کن! این چش شده امشب؟

امیر با خنده گفت: لطفا منو داخل دعوای خواهر برادری نکنین! خودتون میدونین و بازم خودتون! بمن چه!.....

هانیه گفت: حالا با شوخی یا بدون شوخی، من حرفامو جدی گفتم. بفکر خودت باش. رزا دختر بی شیله پیله ایه که هنوز نمیدونه گرگهای درنده ای مثل پریا چی بروز زندگیِ آدم میارن. ولی من حواسم جمع جمعه. شیرفهم شدی داداشِ نره وزغِ خوش ترکیبم؟

بحدی دلم خنک شد و قلبم آرامش یافت که اگه خجالت نمیکشدم هانیه رو انقده محکم میبوسیدم تا هوارش دربیاد!

هاتف در حالیکه سویچش رو در میاورد گفت: چشم عزیزکم، چشم خواهرکم، چشم هنده جگرخوارم. ولی لطفا کمی هم سفارش منو به عروس گلابتونتون بکنین! چرا همش با من دعوا دارین؟

هانیه دست دور کمرم انداخته گفت: عروس ماکه گل و گلابه. عروس خوشگل و طناز ما حرف نداره، حواست جمع باشه! اونوقت چی بهش بگم من؟؟؟ فقط من نگران توی .... لعنت بر شیطون! شبتون بخیر. ما رفتیم و راه افتاد.

شمسی خانم که راه میفتاد رو به هاتف گفت: هانیه حق داره، منم باهاش موافقم. مواظب خودت و زندگیت باش. رفتاری داشته باش که چیز بدی ازت نشنوم، همین! شب بخیری گفته و رفت.

سوار ماشین شده راه افتادیم. هاتف خندان در حالیکه دستگاه پخش رو روشن میکرد گفت: رزابانو خوش گذشت یا نه؟

که شروع بخندیدن کردم چون حرفهای هانیه یادم افتاده بود.

خودشم شروع به خندیدن کرده گفت: راستشو بگو چی یادت افتاد که خندیدی؟

گفتم: داداشِ نره وزغِ خوش ترکیبم! هانیه خیلی باحاله، انشاا... همیشه سلامت باشه. منکه خیلی دوسش دارم.

هاتف همچنان که میخندید گفت: زلزله ای هستش که لنگه نداره! از بچگی زور میگفت و یکی یدونه ی بابام بود. باور کن اونم تورو خیلی دوست داره. می بینی چقده هواتو داره؟ کم می مونه سرِ تو چشمامو دربیاره! خوب اکیپی تشکیل دادین ها! بیچاره و تنها و بیکس و آواره هـــــــــــــاتف!

دوباره خندیدم که گفت: زندگی با خنده چقده قشنگه. سعی کن همیشه بخندی. از من گفتن بود!

سری تکون داده چیزی نگفتم.

آروم پرسید: چرا مثل هانیه برای رفتارهای پریا عکس العمل نشون نمیدادی؟ یعنی برات اصلا اهمیتی ندارم؟

نگاهی بصورت منتظرش کرده، فکر کردم و گفتم: ببین مساله ی اهمیت نیست! نمیدونم چرا رفتاراش برام بی اهمیت بود. این احساسو نداشتم که ممکنه چیزی رو از دست بدم! حتما چون نمی شناسمش و از کاراش اطلاعی ندارم به همین خاطر، یا زیادی به تو اطمینان دارم نه؟

قسم به عشق

بدون نگاه بمن گفت: به همین خاطر منو دو دستی تقدیمش میکردی؟ یعنی اصلا حس مالکیتی در مورد من نداری؟ بیچاره من!

دوباره شروع بخندیدن کردم. کم مونده بود بحرف شیطونه گوش کرده بگم حاضرم دستی چیزی هم به پریا بدم که بیاد تورو با خودش ببره. کجای کاری تو! کدام حس مالکیت که دلت خوشه! ولی نمیدونم چرا لحظه ای دلم برای خودش و کاراش ضعف رفت.

نمیدونم چه فکری آنی از سرم گذشت که بی دلیل دلم گرفت و خنده ام پرید. آخر عاقبت ما دوتا بکجا میکشید نمیدونستم! فقط باید خدا کمکم میکرد.

با آهنگی که در حال پخش بود به خونه رسیدیم.

میخواستم داخل اتاقم بشم که گفت: باز میری اونجا سنگر بگیری؟

بطرفش برگشتم که دیدم منتظر جوابه. متعجب گفتم: مگه نمیخوایم بخوابیم؟ دیروقته ها! منم خیلی خسته ام.

بطرف اتاقش راه افتاده گفت: منم خسته ام ولی متاسفانه دلم یه چایی میخواد که کسی مهمونم کنه!

بدون حرف با انگشت خودمو نشون دادم که با سرش تایید کرده گفت: بله با اجازه تون! اگه مفتخرمون کنید!

وارد اتاق شده درو بستم. لباسامو عوض کردم ولی باید موهامو می شستم. با این وضعیت خوابیدن اصلا امکان نداشت.

بیرون که اومدم از هاتف خبری نبود. به آشپزخونه رفته چای رو آماده کردم. روی غذاخوری رو جمع کردم که مواد ماکارونی داشت کپک میزد. نگاهی بطرف هال کردم که دیدم هاتف کنار اپن آشپزخونه ایستاده و مشتاقانه و مهربون منو نگاه میکنه.

چه نگاهی که دلم براش لحظه ای لرزید.

آهسته گفتم: بشین چاییت رو بیارم. آماده هستش.

لیوانی چای ریختم و براش به هال بردم که گفت: پس خودت؟

قسم به عشق
جواب دادم: من باید به حموم برم و موهامو بشورم وگرنه نمیتونم بخوابم. شما بخورین. من بعدا میخورم. و بطرف حموم راه افتادم.....

از پشت سر بلند گفت: پیشاپیش عافیت باشه فراری! که خنده ای روی لبام جا خوش کرد.

وقتی از حموم بیرون اومدم، دیدم هاتف بازم با لیوانی چای که مقابلش روی میز بود، نشسته و داره تلویزیون نگاه میکنه.

نگاهی بمن کرده گفت: دوباره عافیت! لطفا چای خوردن یادت نره!

گفتم: با این لیوان لیوان چایی هایی که شما میخورین، فکر نکنم دیگه چایی برا من مونده باشه! خودتونم که باید امشب رختخوابتون رو جلوی دسشویی پهن کنین که راهتون طولانی نباشه، خطرناکه!

صدای بلندِ خندیدنش خونه رو پر کرد که گفت: نه حواسم هست نگران نباش. ولی من هنوز چاییمو نخوردم. منتظر بودم جناب علیه هم تشریف بیارین با هم بخوریم.

با تعجب فقط نگاش کردم. خیلی دلم میخواست اول به موهام سشوار بکشم بعد چایی بخورم ولی مجبورا لیوانِ چای سردش رو برداشته آروم گفتم: خیلی لجبازی! شاید من دلم نخواد چایی بخورم! چای زورکی هم نوبره والاا!!

پشتم بهش بود که گفت: اولا از خودِ لجباز و یکدنده ات خبر نداری! دوما خودت گفتی بعداز حموم میخوری! سوما مُرده رو بحال خودش ول کنی خیلی کارا میکنه، باید حواسِ ششگانه ی آدم بهش باشه!

بطرفش برگشته گفتم: یعنی الان منو به مرده تشبیه فرمودین جنابعالی؟

تند دستاشو بالا برده با خنده گفت: بنده کی اینکارو کردم! چرا نصفه شبی داری برام حرف درمیاری! شما تاج سر فامیل علیشاهی هستین که فقط خیلی غدّ تشریف دارین که پدر منم میسوزونی و جلوی چشمم میاری همین!

پشت چشمی نازک کرده با لبخند به آشپزخونه رفتم. وقتی چاییش رو روی میز گذاشتم و خودم با چایم خیلی دورتر نشستم، عصبی گفت: نترس قند روی میز هست! قرار نیست چاییمو با تو بخورم!

لبامو جمع کردم و جوابی ندادم. چشم به تلوزیون داشتم که گفت: خواهشا میشه برای فردا ناهار یه آبگوشت ردیف کنی، دیگه از بس غذای بیرون خوردیم فک کنم شبیه جوجه و به درازی کباب شدم! گناه داره خب بچه ی مردم!

در حالیکه میخندیدم فکری کرده گفتم: ولی اصلا بلد نیستم شرمنده!

قسم به عشق
درحالیکه چشم بصورتم دوخته بود گفت: میدونی اگه هانیه بود چی میگفت؟

سری تکون دادم.

ادامه داد: میگفت تحفـــــــــــــــه، چرا شوهرکردنو بلد بودی ولی یه لقمه غذا پختن رو بلد نیستی!

ابروهام چنان بالا پرید که تند گفت: خب هانیه میگفت حرف منکه نبود! من کاملا مستحضرم که ازدواج شما اجباری بوده و اصلا فرصت نکردین خونه داری رو با آشپزی یاد بگیرین! هرچند حتما خیلی خیلی تنبل تشریف داشتین که تا اون سن چیزی یاد نگرفتین! دخترم دخترای قدیم که قربونشون برم الهی! خب منم چون شمارو درک میکنم ادعای زیادی هم ندارم. میتونی از مامانم طریقه ی پخت آبگوشت رو یاد بگیری، اینکه دیگه کاری نداره!

در حالیکه با چشمای جمع شده نگاش میکردم جواب دادم: زرنگ خـــــــــــــــان! بجای اینهمه تفسیر و تعبیر و بجای یاد گرفتن منِ تنبل از مامانتون، نمیشه شما قدم رنجه کنین و خونه ی مامانتون آبگوشت رو بخورین! خب بلد نیستم چیکار کنم!

با کمی حرص گفت: خاااااک بر سرم با این زن گرفتنم! حالا باید برم اون ورِ شهر خونه ی مامانم که چی؟ میخوام یه لقمه آبگوشت کوفت کنم. فکر میکنی اونا چی میگن؟ اینهمه دوستت دارن، سرراست که از چشمشون میفتی!

چاییمو برداشتم و عصبی گفتم: خب بنا رو براین بذاریم آبگوشت رو پختم، بعدا ادعاهای دیگه ای هم دارین، اونارو میخوام چیکار کنم؟

مثل اینکه جوابش آماده بود تند گفت: به ارواح جدم، فقط میخوام تو هم سرِ میز باشی که اونم ادعای زیادی نیست. دیگه ازتون چی خواستم مگه!

ادامه ندادم و چایی رو خوردم که فقط سرازیر شدن چیزی به معده مو حس کردم، دیگه هیچ!

زنگ گوشیش بلند شد که تعجب کردم. یعنی کی بود این وقت شب؟

از احوالپرسی ها و حرف زدنش حدس زدم باید پریا باشه! وقتی گفت: اجازه بده چاییمو بخورم بعداز ۵ دقیقه زنگ میزنم، دیگه مطمئن شدم خودشه.

نمیدونم چرا لحظه ای نیشتری توی قلب و شکمم همزمان فرو رفت که شدت دردش بیحالم کرد. احساس سوزشی توی گونه هام داشتم که حتما سرخ شده بودم. فکر کردم: هانیه کجایی که جات خیلی خالیه! بیا ببین کیسه ی بوکس داره قرار میذاره و پریا جوونش داره جای پاشو محکم میکنه!

لرزی کوچیک توی پاهام داشتم ولی توجهی نکرده و برای مسواک زدن از جام بلند شدم.

از سرویس که بیرون اومدم خیلی کنجکاو بودم ولی نفهمیدم هاتف با پریا صحبت کرد یا نه؟؟؟ که داشت بطرف آشپزخونه میرفت. از کنارش گذشته و برای اولین بار شب بخیر گفتم که احساس کردم دستمو گرفت.

لحظه ای مرگ رو جلوی چشمام دیدم و با قلبی که دیگه ایستاده بود تند بطرفش برگشتم که با نگاهی سوزان چشم به من دوخته بود.....

زبونم یاری نمیکرد چیزی بگم، فقط تونستم لرزان بگم: تو داری منو..... میترسونی .....کاری نکن..... اعتمادم ازت سلب بشه!

نمیدونستم چه حالی دارم، فقط میدونستم دارم میلرزم و در حال مُردنم.

عمیقا لحظاتی توی چشمانِ هراسانم نگاه کرد و آروم دست لرزانمو ول کرد. دیگه نایستادم و داخل اتاقم رفتم که گفت: نترس کمی درو باز بذار. میتونی تمام عمرت رو بمن اعتماد داشته باشی. اینو بهت قول میدم.

اونشب هاتف بارها آهنگی رو گوش کرد که دلمو به تپش میانداخت و صداش توی اتاقم هم می پیچید، ولی کاری از دستم برنمیومد. من اصلا برای این زندگی آماده نبودم که نبودم.

کی خوابیده بودم نفهمیدم. صبح که از خواب بیدارشدم دوباره به ماجرای دیشب فکر کردم. هاتف نصفه شبی با کسی صحبت میکرد، ولی اصلا نفهمیدم چی میگفت. صداش خیلی آروم بود. توی دلم آشوب بود ولی..... بمن هیچ ربطی نداشت!

بیرون که اومدم هاتف رفته بود. در حالیکه هرلحظه به یاد حرکت دیشب هاتف بودم و نگاه سوزانش آنی از جلوی چشمم کنار نمیرفت، کمی صبحونه خوردم. ولی.....ولی فقط با هاتف بودم.

هنوز تصمیم نگرفته بودم برای ناهار آبگوشت بپزم یا نه؟ ولی ته دلم یه جورایی ضعف میرفت براش پخت و پز کنم. از اعتمادی که دیشب بهم داده بود، تا صبح در اتاقمو کمی باز گذاشته و از هوای خنک هال استفاده کرده بودم که خیلی ازش ممنون بودم. فقط نمیدونم چرا آهنگی که دیشب گوش میکرد دلمو بسختی بدرد آورده بود!

زنگی به مامان زده و علاوه براینکه احوالی ازشون پرسیدم، که خدارو شکر بابا نسبت به قبل خیلی خوب بود، طریقه ی پختن آبگوشت رو هم سوال کردم که مامان با خنده یادم داد.

سری به فریزر زدم که شکرِ خدا مواد اولیه اش مهیا بود و طبق توضیحات مامان مرحله به مرحله پخت و پز رو شروع کردم.

بویی که توی خونه پیچیده بود ماورای سلیقه ام بود و مشخص بود غذای خوبی از آب دراومده!

بازهم میز رو برای یک نفر چیدم و به اتاقم رفتم. نمیدونم چرا دلم میخواست مثل دیروز ترگل و ورگل باشم! ولی ممکن بود هاتف فکرای دیگه ای بکنه!!!

با خودم فکر کردم: اونکه میدونه من اصلا دوستش ندارم، پس چه فکرایی میتونه بکنه! بجهنم، کمی بخودم میرسم!

تی شرت و دامن شلواری ستِ خردلی رنگی که داشتم رو پوشیدم و خیلی کوچولو که اصلا بچشم نمیومد آرایش کردم.

از فکرم گذشت: برای کی دارم این کارارو میکنم؟ برای هـــــــــاتف که اصلاااااا..... ابداااااا اینو مطمئن بودم. ولی کس دیگه ای هم نبود!

لحظه ای توی ذهنم جرقه زد: خدای نکرده نکنه برای هاتـــــــــــــــف..... قلبم ایستاد. تند جواب دادم: خداااا نکنه! اون نسناسِ بدهیبت رو انقده ازش بدم میاد که امکان نداره!!!! ولش کن پسره ی بیریخت رو.....

زنگ خونه بصدا دراومد و در باز شد.

صدای هاتف بلند شد که گفت: یعنی میتونم باور کنم؟ رزاااااا بانووووووو کجاییییییییی؟

توی آینه نگاهی بخودم کردم قشنگ بودم، و لبخندی زدم. بعداز دقایقی بیرون اومدم و آهسته سلام دادم.

پشتش به اتاق بود که جواب سلاممو داده بطرفم برگشت. حرفش توی دهنش خشکید. نمیدونم چیکار کرده بودم ولی فقط چشم شده بود و از سرتا پامو سانت به سانت نگاه میکرد. اصلا مشخص نبود چه حالی دارم! مشخص نبود میخوام گریه کنم یا بخندم!

دیگه نتونستم نگاهشو تحمل کنم و با اخم گفتم: یعنی تا حالا آدم ندیدین شما؟ و با صورتی جمع شده ادامه دادم: واه واه چه ندید بدید!!!

که لباش کم کم بخنده باز شد و صدای خنده ش خونه رو پر کرد. بعداز خندیدن گفت: باور کن آدم زیاد دیدم ولی..... خب.... ادامه نداد.

همونطور با اخم گفتم: اگه دوست دارین چادر سرکنم! من همه جوره میتونم راحت باشم ها!

درحالیکه چشماشو می بست گفت: من این چشمارو درمیارم که زیادی نگاه نکنن. لطفا حرف چادرو دیگه نزنین! و همونجوری چشم بسته بطرف اتاقش راه افتاد که ایندفعه صدای خنده ی من بلند شد. با همان چشمان بسته بطرفم برگشته گفت: آبگوشت پختی نه؟ دستت درد نکنه. الان خودمو میرسونم، اگه لطف کنی ذره ذره از دماغم نریزی پایین! دوباره بطرف اتاقش راه افتاد.

وقتی پشت میز نشست افسرده گفت: باز که برای یک نفر آماده ش کردی! یعنی نمیخوای خودتم بخوری؟.....

زمزمه کردم: من دوست دارم توی اتاقم بخورم. خواهش میکنم تو هم اذیتم نکن. بذار راحت باشم.

نگاهش دقایقی روی صورتم چرخید که هرلحظه توی چشمام قفل میشد. بعد سراپامو دوباره با دقت نگاه کرده گفت: باشه، .... ولی هردو با هم میخوریم. من توی آشپزخونه، تو توی اتاق، بعدی هم در کار نیست همین الان فقط!

با لبخندی، تند غذارو برای هردومون آماده کردم که غذای خودمو توی سینی به اتاقم بردم. تا به امروز غذایی به این خوشمزگی بهم مزه نداده بود. با نوش جان همه شو خوردم.

بعداز تموم شدن وقتی به آشپزخونه برگشتم هاتف هنوز تموم نشده بود. گفت: واقعا خوشمزه بود. دستت درد نکنه. گاهی اگه یادت افتاد از این کارا بکن.

با لبخندی فقط سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.

تازه از سرِمیز بلند شده بود که گوشیش زنگ زد. وقتی جواب داد گفت: سلـــــــــــــام بر خوشـــــــگ.... یه لحظه اجازه بده برم اتاق.

و دراتاقو هم پشت سرش بست.

لحظه ای قلبم چنان بیحرکت ایستاد که حتی نتونستم نفسی بکشم! این حالت چقدر برام ناآشنا بود!

با خودم گفتم: خب به من چه، که داره با کی حرف میزنه، بجهنم! مگه باید از من اجازه بگیره! اصلا مگه به من ربطی میتونه داشته باشه!

قسم به عشق
ولی همه ی این حرفها بیخود بود. بخودم که نمیتونستم دروغ بگم، دلم میخواست اصلا حرف نزنه! دلم میخواست اگه حرفی داره جایی بزنه که منم بشنوم! دلم میخواست..... دلم خیلی چیزا میخواست ولی هیچکاری از دستم برنمیومد.

میزرو جمع کردم و به اتاقم رفته درو محکم بستم.

چرا دلم گرفته بود؟ چرا هوای گریه داشتم؟ چرا بشدت دلتنگ بودم! مگه چه اتفاقی افتاده بود! همون نسناسِ بدقیافه بود که داشت با یکی صحبت میکرد، اصلا بمن چه ربطی داشت؟

هندزفری رو در گوشم فرو کردم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. بجهنم و دَرک! این زندگی بمن هیچ ربطی نداشت! کی گفته بود از من که تنها ۱۲ روز از اومدنم به این خونه میگذشت برای همچی اجازه بگیرن!! امکان نداشت!!

ساعت ۶ بود که خسته تر از همیشه از اتاقم بیرون اومدم. نوشته ای روی در اتاقم چسبیده بود. هاتف بزیبایی نوشته بود:

هیچگاه تو را...

آنگونه دوست نخواهم داشت...

که زندانیم باشی...!

زندانبانی...

شغل موردعلاقه ام نیست....

تومیتوانی پرنده باشی...

اما...

اینکه بخواهی تاچه حد...

درآسمان من...

قسم به عشق
اوج بگیری...

درخودِ توست...

میزان اوج گرفتن و پروازت...

بستگی دارد به...

"آرزویت" "باورت" "خواستت" "صداقتت"

و...

"عشقت"

هرمیزان که...

ازچشمه عشق...

سیراب تر بنوشی...

بیشتر اوج خواهی گرفت...!

من...

تو را...

آرزو نخواهم کرد...

آنکه بادل می آید...

با دل می ماند...

و این...

می ارزد به تمام زندگی...!!!

قسم به عشق

شعرو خوندم و خوندم، بارها خوندم و زمانی متوجه شدم که صورتم خیس از اشکامه!

هیچکسو نداشتم لااقل حرف دلمو بزنم! هیچکسو نداشتم باهاش درددل کنم! هیچکسو نداشتم که سرمو روی سینه یا شونه اش بذارم و لحظه ای..... فقط لحظه ای آروم بگیرم. چرا اینهمه تنها بودم! چرا اینهمه سردرگم و آواره بودم!

وقتی دست و صورتمو شستم، کنارش وضو هم گرفتم.

درسته کسی رو نداشتم ولی خدامو داشتم که تنها برای من بود و مال خودِ خودم! کسی هم نمیتونست روی سهم من از خدای خودم انگشت بذاره و ادعایی داشته باشه!

سرِنماز کلی با خدایم حرف زدم. کلی بهمراهِ گریه، درددل کردم و کلی گلایه کردم. وقتی هم که آرامشی عمیق رو در خودم حس کردم، کنار سجاده با تنی خسته دراز کشیده و چشمامو بستم.

اونشب برای هاتف نوشتم:

تنهایـــــــــــــی

شاهکاری میسازد به نامِ دیوانـــــــــــــگی...!

و من این شاهکـــــــار را به قیمت همهٔ فصلهایِ

قشنگِ زندگیم خریده ام...

تو هر چه میخواهـــــــــــی مـــــــــرا بخوان....

دیوانـــــــــه، خود خـــــــواه، بی احساس....

نمیـــــــفروشـــــــــــم تنهایی ام را...!!!

این روزها دلم اصرار دارد فریاد بزند؛

قسم به عشق
اما . . .

من جلوی دهانش را می گیرم،

این روزها مـــــــــــن . . .

خدای سکوت شده ام؛

خفقان گرفته ام تا آرامش اهالی دنیا،

خط خطی نشود . . .!!!

و روی درِ اتاقش چسباندم.....

قسمت بیست و یکم

یکماه و نیم از اومدنم بخونه ی هاتف میگذشت. روزهامون رو مثل روال این مدت گذرونده بودیم. گاهی جنگ و دعوا که تا چندروز دریغ از یه سلام، بصورت همدیگه نگاهی هم نمیکردیم، گاهی هم مهربون و غمخوار که به درددل همدیگه هم گوش میکردیم.

دیگه هیچ پیام و آهنگی از پرهام دریافت نمیکردم، ولی (PV) شو هم پاک نمیکردم که دلیلش برام نامشخص بود.

این روزها احساسی داشتم که فکرو ذکرم پیش هاتف جا مونده و هرلحظه برای خونه اومدنش ثانیه شماری میکردم، هرچند هرکدوممون تنهایی غذا میخوردیم و دیگه هاتف هم اصراری برای بودنم نداشت. شاید اگه یک بار دیگه مثل اوایل اصرار میکرد حتما قبول میکردم.

از مهربونی و محبتهاش کم نشده بود، ولی اونم سعی میکرد با خواسته های من که روی محور دوری و دوستی می چرخید کنار بیاد. فقط تلفنهای گاه و بیگاهی که توی خلوت اتاقش صحبت میکرد و چند شبی دیراومدنهاش بشدت اذیتم میکرد. ولی هیچکاری ازم ساخته نبود. اصلا تا به امروز نفهمیده بودم چند سهم این زندگی مال منه که بهش دلخوش باشم.

با مامان و دوستام همیشه ارتباط داشتم که بزرگترین دلگرمیم توی زندگی سوت و کورم بودند. حال بابام هم شکر خدا خیلی خوب بود و طبق گفته ی مامان، مثل اینکه قرار بود همین روزها مرخصش کنند، که از صمیم قلب خوشحال بودم. بالاخره به نتیجه ای که با فدا کردن کل زندگیم میخواستم بگیرم، رسیده بودم.

قسم به عشق

نصف شب با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و برای اینکه صداش هاتف رو که مثل همیشه در پذیرایی میخوابید بیدار نکنه، تند صدای زنگشو بستم. ولی تا چشمم به اسم روی گوشیم افتاد لحظه ای ماتم برد.

خواب که هنوز از سرم نپریده بود و با چشمانی که تار میدید و قلبم بشدت میکوبید، حیرتزده فکر میکردم مگه هاتف خونه نیست که به گوشیم زنگ زده؟

جواب که دادم دیدم با صدایی که از ته چاه میومد فقط گفت: بیا..... بیرون.

با شنیدن صداش که انگاری درحال مرگ بود، چنان دست و پامو گم کردم که نفهمیدم چیکار میکنم و با عجله بلند شده خودمو به هال رسوندم.

در نور چراغ خواب هاتف رو دیدم که روی مبل مچاله شده!

تند چراغهارو روشن کرده بطرفش دویدم. از دیدن وضعیت بدِ هاتف کم مونده بود فشارم افت کنه که زود زانو به زمین گذاشته، کنارش نشستم.

چنان خیس عرق بود، مثل اینکه با لباسهاش از زیر دوش بیرون اومده. صورتش زردِ زرد که دانه های درشت عرق روی تمام صورتش نشسته بود.

چنان ترسیده بودم که اصلا نمیدونستم چیکار کنم!

دستاشو در دستم گرفته هراسان گفتم: چی شده چرا اینجوری شدی تو؟؟

فقط زمزمه کرد: شکم درد داره منو میکشه، آب..... بده.

تند به آشپزخونه دویدم و لیوانی آب خنک براش آوردم، که باید کمکش میکردم میخورد.

دستامو زیر شونه هاش انداخته و بلندش کردم. هرچند خیلی سنگین بود ولی موفق شدم. کنارش نشستم که احساس کردم کاملا تکیه شو به آغوشم داده و سرش روی سینه ام افتاده. از تمام بدنش آتیش بیرون میزد.

لیوان آب رو بدهنش گذاشتم. همه ی آبو آروم خورد و بعد که نفسی تازه کرد زمزمه کرد: میشه هیچ جا نری و همینجوری مواظبم باشی بهت تکیه بدم! اصلا نمیتونم خودمو نگه ندارم.

گفتم: ولی تو باید دراز بکشی من به اورژانس زنگ بزنم. وضعیتت اصلا خوب نیست!

قسم به عشق

چشماشو بسته گفت: باور کن یه ساعت اینجوری بشینم و بهت تکیه بدم حالم خوب میشه!

اصلا نمی فهمیدم چی میگه! گفتم: تو زیادی تب داری، داری هذیان میگی! دراز بکش ببینم میخوام چیکار کنم!

کمکش کردم که دوباره به حالت دراز کش بشه که دیدم اصلا دلش نمیاد سرشو از روی سینه ام برداره!

تازه نگاهی بخودم کرده دیدم واویـــــــــــــــلا!! با لباس خوابم دارم تیمارش میکنم. فقط خدارو شکر لباسم کمی بلند بود و جاهای کمتری از بدنم دیده میشد. فقط بازوها و سینه ام کلا بیرون بود!!!

در حالیکه محکم سرشو از روی سینه ام جدا کرده و روی بالش میذاشتم با حرص گفتم: الان بجای اورژانس به آمبولانس زنگ میزنم که توی هیز چشمِ نسناس رو یه راست به بهشت زهرا ببره که حقّت همینه! مرد هم اینهمه چشم ناپاک!

نذاشت ادامه بدم آروم گفت: حالم داره بهم میخوره. تکون که میخورم اینجوری میشم. شکم درد داره منو میکشه و از درون تیکه تیکه میشم.

هیز چشمِ نسناس رو ولش کرده بطرف تلفن دویدم....

با اورژانس تماس گرفتم و بعداز دادن آدرس، برای پوشیدن لباس به اتاقم رفتم.

نیم ساعتی نگذشته بود که اورژانس هم رسید و بخاطر وضعیت حاد هاتف اونو به بیمارستان منتقل کردند. منم که همراهش بودم، سعی میکردم جلوی گریه کردنمو بگیرم. مطمئن بودم این فرصت طلبِ مارمولک، هرچند الان حالش خوب نبود، ولی بعدا دونه دونه کارهامو با شوخی بهم تحویل میداد و میگفت: یادته چه جوری برام گریه میکردی و اشکـــــــــــــات جاری بود!!!

بعداز پذیرش هاتف و سونوگرافی که به سرعت ازش بعمل آوردند، تشخیص ورم آپاندیست دادند که باید اورژانسی عمل میشد و گرنه خیلی خطرناک بود.

هاتف به اتاق عمل اعزام شد و من موندم و یه بیمارستان آدم و یه دنیا تنهایی!

چند بار دست بردم به مامان و باباش اطلاع بدم، ولی نصفه شبی پریشون کردن اونا اصلا به صلاح نبود. مخصوصا با مریضی باباش که میتونست براش خطرناک باشه. الانم که کاری از دست هیچکس برنمیومد.

جلوی اتاق عمل قدم میزدم و گاهی می نشستم. بشدت هم جلوی اشک ریختنم رو میگرفتم. تنها کاری که ازم برمیومد دعا کردن بود که هاتف سالم از اتاق عمل بیرون بیاد.

با اون وضعیتی که برای عمل آماده اش کرده بودند، حتما وضعیتش خیلی بحرانی بود، وگرنه.....

یاد روزی افتادم که پشت سرش دعا کرده بودم، الهی روی سکوی مرده شور خونه ببینمت. که از ته دل گفتم: خدا جوورنم اونموقع غلط کردم، تو قبولش نکن! لال شم الهی! انشاا... همیشه سلامت سرِ خونه زندگیش باشه. هنوز جوونه بچه ی مردم!! که لبخندی زدم.

بعد دعاهایی که اوایل دونه دونه براش کرده بودم یادم میفتاد و خنده ام میگرفت.

ساعت ۷ صبح بود که هاتف رو از اتاق عمل بیرون آورده به بخش منتقل کردند.

بیهوش بود و منهم کنارش نشسته دستشو در دستم گرفته بودم. گاهی حرفهایی میزد که خوب گوش میکردم ببینم اسمی هم از من به زبونش جاری میشه یا نه! ولی خبری نبود. مثل اینکه توی ذهن و قلب و نوک زبونش همه بودند بجز من! که دلم بسختی گرفت.

فکر کردم: خودم باعث تمام این دوری ها هستم وگرنه..... ولی امکان نداشت خودمو کوچیک کرده بگم کوچولو بهش علاقمند شدم. اونکه با تلفنهای دزدکی که صدرصد با پریا صحبت میکرد، خوش بود!! اون چند شبی هم که دیر بخونه اومده بود، حتما شبش رو با پریا گذرونده بود، پس میتونست همونجوری خوش باشه که الهی یه روز قسمت بشه خودم چشمای هردوتاشون رو یه باره از کاسه دربیارم.

دستش رو رها کردم. این دستها هیچوقت برای من نبود!!.....هیچوقت! اشک توی چشام حلقه زد و آروم روی صورتم راه گرفت. یعنی منه دیووووووووونه داشتم برای کی اشک میریختم؟؟؟ دلتنگ کی بودم؟؟ به چه چیزایی داشتم فکر میکردم؟؟ به کسی که هیچوقت به فکر من نبوده و نیست!!

فقط گفتم: خاک تمام این بیمارستان رو بر سرت بکنن دختره ی خل!!! خدارو شکر نمردیم و عشق اینجوریم دیدیم.

ساعت ۸ به هانیه زنگی زدم و ماجرای عمل هاتف رو اطلاع دادم. فقط سفارش کردم جوری به مامانش خبر بده که حول نکنن. چون حال هاتف خوب بود.

لحظه ی ورود هانیه به اتاق هاتف واقعا دیدنی بود. اصلا انتظار نداشتم روزی هانیه ی شیطون بلا رو با چشمهای گریان ببینم.

خودشو روی هاتف انداخته بود و های های میگریست. هاتف بیچاره هم که تازه بهوش اومده و اصلا حالش براه نبود بیحال گفت: هانی..... باور کن هنوز زنده ام و تصمیم هم ندارم به این زودیا بمیرم! لازم نیست اینجوری خودتو روی من بندازی و غش و ضعف کنی! آروم صورتشو بطرف من برگردونده بی رمق گفت: لطفا به دکترم اطلاع بده فکری بحالم بکنه! این بخیه ها دیگه برا من بخیه نمیشن، فکر کنم همه شون دررفتن!

منکه از شدت خنده اشک میریختم. شمسی خانم هم که گریه و خنده ش اصلا مشخص نبود.

هانیه از روش بلند شد و اشکاشو پاک کرده گفت: اِواااا خـــــــــــاک عـــــــــــالم! یه بارم خواستیم ادای خواهرای با محبت رو دربیاریم خودِ وزغش نذاشت! چه حس خوبی داشتم ها، واقعا عالی بود! ولی به همش ریختی نره وزغ!

منکه از شدت خنده شکمم درد گرفته بود. هاتف هم که نمیتونست خودشو نگه داره، دستشو روی قسمت عمل شده گذاشته بود و آروم میخندید. فقط گفت: یکی لطف کنه هانیه رو از اتاق بیرون کنه، مُردم آخه!

اونشب هاتف بیمارستان موندگار بود. بنا به اصرار هانیه، من بخونه برمی گشتم که استراحتی بکنم و خودش کنار داداشش بمونه و مواظبش باشه.

وقتی بطرف هاتف خم شدم ازش خداحافظی کنم، مهربون نگاهی به چشمام کرده گفت: یعنی میتونی انقده راحت باشی که منو دست هانیه بسپاری و بری؟ نمیگی یه بلایی سرم میاره، که حتما هم میاره و ناقصم میکنه! تو اصلا رحم نداری؟ مروت نداری؟

در حالیکه میخندیدم گفتم: من رحم و مروت اینا حالیم نیست! خیلیم دلم میخواد و از خدامه که حساب تورو یکجا برسه که کُلهم خلاص!

خداحافظی کرده بیرون اومدم. ولی چقدر چقدر چقدر دلم میخواست بوسه ای بر پیشونی

نسناسش بزنم بلکه دلم آروم بگیره. بلکه لحظه ای قلبم آسایش پیدا کنه! ولی حیف که .....

بخونه رسیدم. خیلی خسته بودم. اما مجبور بودم دستی به سرو روی خونه بکشم. احتمالا از فامیلهای هاتف برای عیادتش میومدند که خونه باید آماده میشد.....

فکر کردم هرچی باشه تمیزی و آراستگی این خونه به نام من تموم میشه که هرچی از دستم برمیومد رو باید انجام میدادم!

قسم به عشق

کمی استراحت کردم و بعد تا ۱ نصفه شب به همراهی آهنگام کار کردم. فکر میکنم اگه آهنگام نبودن که شارژم کنن، اصلا نمیتونستم سرپا بایستم!

وقتی برای دوش گرفتن میرفتم، خونه داشت از تمیزی میدرخشید. فکر کنم اونشب بی برو برگرد از خستگی بیهوش شده بودم.....

امروز قرار بود هاتف مرخص بشه. صبح بعداز کلی خرید برای خونه، خودمو به بیمارستان رسوندم. هانیه کارهای ترخیصش رو انجام میداد که بعداز تموم شدن بهمراه هاتف بخونه برگشتیم.

با کمک هانیه هاتف رو جابجا کردیم که بسختی میتونست حرکت کنه. بعداز تموم شدن هانیه زیاد نموند گفت: باید بره به مهلا سری بزنه، هرچند پیش مامانش راحته ولی خب بچه ست دیگه! دوشی هم بگیره و بعداز ظهر با مامان و باباش برگرده.

برای ناهار هاتف سوپ درست کردم و وقتی براش بردم گفت: تو که میدونی من نمیتونم بشینم. جای بخیه هام خیلی اذیت میکنه. لطف کن غذا رو دهنم بذار!

هرچند میدونستم راست میگه چون رنگ و روش اصلا خوب نبود، ولی دلم میخواست سربه سرش بذارم.

نگاهمو به چشماش دوخته گفتم: میخوای بغلم کنم و سوپ رو دهنت بذارم! میترسم جات خیلی ناراحت باشه و اذیت بشی ها!

درحالیکه دستش رو روی جای عمل شده گذاشته، داشت ریزریز میخندید گفت: بر منکرش لعنت! ماکه تنها آرزومونه! شمام لطفا هر محبتی از دستتون برمیاد برام انجام بدین. هرچی باشه از زیرِ تیغ جراحی جان سالم بدر بردم که نیاز به کلی محبت دارم!

نگاهمو به چشمان پُرروش دوخته گفتم: شیطونه میگه قاشق رو تا تهش توی گلوت فرو کنم که کارت یه سره بشه و.....

با لبخند که اخمی هم چاشنیش شده بود گفت: انوقت من یه سره بشم چیش به تو میرسه؟ میشی یه زن بیوه که هزارتا خواستگار کور و کچل و بدردنخور برات پیدا میشه، اونوقت تازه قدر منو میدونی که دستت بجایی بند نیست! ولی خیالت راحت، منکه فعلا قصد مردن ندارم اونم به این زودیها! مگه به آرزوهام رسیدم که خیال مردن داشته باشم! مغز خر که نخوردم!!!

قاشق رو پرکرده بطرف دهنش بردم که گفت: یه چیزی یادت رفت!

با تعجب نگاش کردم که ادامه داد: بغل کردن من!

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و خندیدم. موذمارِ هیز توی حاضر جوابی لنگه نداشت که نداشت!

عصری پدر مادر هاتف با هانیه و مهلای عسل، به خونمون اومدند که بدون استثنا چشمهای همه شون پراز اشک بود. آقای علیشاهی که تازه عمل شدن هاتف رو فهمیده بود، یکساعت تمام فقط اشک ریخت که خیلی ناراحت شدیم. ولی اصلا نفهمیدم بیشتر برای عمل کردن هاتف ناراحت بودند یا برای جای خالی عروسِ مرحومشون که الانم بحمدا... جای خالیش پرشده بود.

هیچی نتونستم بگم..... واقعا هم نمیدونستم چی میتونم بگم که ناراحت نباشن.

آروم به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. صورتمو توی دستام مخفی کردم که کم مونده بود از ناراحتی خفه شم! هیچکس نمیدونست من و بابام این زندگی رو کن فیکون کردیم. ولی خب ما هم تاوانش رو پس میدادیم.....

دیدم کسی دست دور گردنم انداخت. سرمو بلند کرده دیدم هانیه کنارم نشسته.

گفتم: ببخشید فقط خواستم راحت باشید اینجا اومدم، وگرنه قصد بی احترامی نداشتم.

در حالیکه نگام میکرد گفت: عیبی نداره عزیزم. همه درکت میکنن. ولی یه چیزی؟..... تو چرا توی این اتاقی؟

دلم هری ریخت پایین، ولی خودمو جمع و جور کرده گفتم: خب ما داریم دوران نامزدیمون رو میگذرونیم. قرار نیست جای دیگه ای باشم! با هاتف هم از اول قرارمون این بود و گرنه نمیومدم توی خونه اش موندگار بشم! طایفه ی ما قوانین خاص خودشو داره که باید اجرا بشن وگرنه.....!

در حالیکه با تعجب نگام میکرد گفت: چه جـــــــــــــالب! حالا عمویادگار هم توی اتاق خودش میخوابه؟ بیچاره داداشی بامرامم!

با خنده گفتم: نه، اونم توی پذیرایی روی همون مبلی که الان داره استراحت میکنه میخوابه. میگه نمیتونم اتاقو تحمل کنم. نگران نباش جاش راحته!

نمیدونم به چی فکر میکرد ولی گفت: مثل اینکه تو هیچکاری نکردی! بذار حال هاتف خوب بشه به فروشگاه برگرده، من یه روز به انجمن خیریه خبر میدم بیان تمام وسایلی که یادگار زن مرحومش هستن رو ببرن. همه ی وسایل در

حد نو هستش! ولی قبلا باید بیام کمدهارو خالی کنم. تو هم که چمدونت گوشه ی اتاقته!!! انگار مسافری و یه لنگه پا وایستادی!!! این چه وضعیه!

با لبخند گفتم: آخه اصلا به کمدها دست نزدم. نمیدونم توشون چیه!

چنان نگام کرد که فکر کنم حتما به عقلم شک کرد که چه خُلچه ای نصیب داداشش شده! البته جای شک کردنم داشت.....

از اتاق بیرون اومدم و مشغول پذیرایی از مهمونام شدم که شمسی خانم گفت: رزا جان امروز قبل از ظهر مامانت بهم زنگ زده بود که بخاطر مریضی بابات چون نمیتونن به شیراز بیان بهت سری بزنن و کلی هم نگرانت بود، بمن سپرد بعداز خدا مواظب تو یکی یدونه اش باشم. عزیزدلم خودت میدونی همه مون چقده دوستت داریم، پس هروقت کاری داشتی بدون تعارف بمن که مامانتم بگو. اصلا هم تعارف نکن.

در حالیکه دلم هوای مامانمو کرده بود، صورتشو بوسیدم و از صمیم قلب تشکر کرده گفتم: دوسه روزی هست ازشون بیخبرم. حتما توی اولین فرصت تماس میگیرم، که هاتف صدام کرده گفت: رزا جان لطفا کمکم کن میخوام به دستشویی برم.

از شدت تعجب چشمام چهار نه، شش تا شده بود!!!!

نگاهی که بهم انداخت با اون یادآوری کرد باید حتما مراعات مامان باباش رو کرده و کمکش کنم.

دستاشو گرفتم که گفت: خواهشا دستتم به کمرم بنداز که به بخیه ها فشار نیاد خیلی اذیت میکنن!

نگاه تیزی که به چشماش انداختم لباشو به خنده باز کرد. هانیه هم خودشو رسونده، از طرفی دیگه دست به کمرش انداخت و کمکش کردیم بلند بشه. ولی کلا خودشو حواله ی من کرده بود و اینجوری بگم فقط توی آغوشم راه میرفت، که دل منم بشدت ضعف میرفت. وای که عجب نسناس اعجوبه ای بود این هاتـــــــف!

دمِ سرویس هانیه برگشته به هال رفت، ولی هاتف چنان خودشو روی من رها کرده بود که واقعا اگه ولش میکردم زمین میفتاد.

دم دسشویی آروم گفتم: اعجوبه تکلیف چیه؟ چون مامان بابات هستن باید داخل هم تشریف بیارم؟؟

قسم به عشق

دستشو روی بخیه هاش گذاشته شروع بخندیدن کرد و گفت: تشریف بیاری که بزرگترین لطف عالم رو بحالم میکنی، ولی راضی نیستم، همین جا بایست تا برگردم! میترسم فشارم افت کنه، خیلی بیحالم!

کج و کوله گفتم: جووووووونِ من تعارف نکنی ها جنابِ موذمار!

با لبخندی وارد دسشویی شد.

میدونستم راست میگه، چون رنگ و روش اصلا خوب نبود. همونجا منتظرش شدم تا درو باز کرد.

رنگش بدتر پریده بود. تند دستمو زیربغلش انداختم که بازم خودشو توی آغوشم ول کرد.

وقتی سرجاش دراز کشید، هنوز قلبم با تمام وجودم از لمس هاتف، اونم به اون نزدیکی داشت بتندی می تپید و حالم خیلی خوب که نه، محشر بود.

اونشب با دعوت من، خونواده ی هاتف برای شام موندند. با کمک هانیه شام خوبی درست کردیم که البته بیشتر کاراشو هانیه انجام داد. منم وردستش کار میکردم. هاتف هم جلوی خونواده ش تا میتونست برام ناز میکرد که منم هر لحظه از خدا خواسته دستاشو میگرفتم و کمکش میکردم بشینه یا دراز بکشه که صد البته چشم غره رفتن و زیرلب متلک گفتن فراموشم نمیشد.

وقتی احساس کردم از ناز و اداهاش کمرم داره کم کم درد میگیره، دم گوشش گفتم: فردا رو میخوای چیکار کنی؟ باور کن اگه نزدیکت اومدم باید مریخ رو بچشمت دیده باشی اعجوبه! کمرم شکست!!!!!

هاتف شروع بخندیدن کرد. شمسی خانم و باباش هم بدون اینکه از چیزی سردربیارن، با لبخند چشم به ما داشتند.

بعداز شام کلی مهمون داشتیم که از عمه و دخترعمه ی تازه عروسی کرده ی هاتف گرفته تا عمو و خونواده ی عمو.....

اونشب وقتی همه راهی شدند دیگه از خستگی نای حرکت نداشتم. خداروشکر هانیه توی پذیرایی و جمع و جور کردن کمکم کرده بود و گرنه باید همون اورژانس دیشبی منو به بیمارستان منتقل میکرد.

موقع خواب وقتی میخواستم به اتاقم برم هاتف گفت: داری میری بخوابی؟

با خستگی سری تکون دادم.

قسم به عشق

گفت: میشه امشب توی هال بخوابی!! اتاقت دوره صدام بهت نمیرسه! شاید کارت داشته باشم! احساس میکنم حالم خوب نیست!

یاد حرف خودش افتادم که در اوایل تحویلم داده بود. آروم دستمو به کمرم زده کج گفتم: هاتف خان، قرار نیست توی این خونه کسی ناز و نوز شمارو بکشه و هیچ ادا و اطواری توی این خونه جا نداره! حواست هست یا نه!

با لبخندی عمیق گفت: اووووووووه چه بدپیله هم هستی؟ یعنی هنوز یادت نگهش داشتی؟

گفتم: بعضی حرفا هیچوقت از یاد آدم نمیره و جای زخمش سالیان سال موندگاره! باشه اینجا میخوابم. هرچی باشه مامان و بابا و خواهرت به امید من تنهات گذاشتن! ولی ممکنه از خستگی بیهوش بشم. لطف کن لازم شد خودت صدام کن. ممکنه خودم بیدار نشم بهت سر بزنم.

منم روی مبل راحتی دیگه ای تلپ شدم که آروم گفت: لباس خوابت یادت رفت!

چنان چشم غره ای بهش رفتم که تند چشماشو بسته گفت: باور کن فقط یه پیشنهاد بود. منظور بدی نداشتم!

ولی برخلاف گفته ام هر یکساعت بیدار میشدم و سری به هاتف میزدم. هرلحظه احساس میکردم هاتف چشم به من دوخته که اصلا راحت نبودم خوب بخوابم.

نصفه شب که هاتف گرسنش شده بود براش شیر با شیرینی آوردم که خورد و راحتتر از قبل خوابید.

ساعت ۱۱,۳۰ صبح تازه از جمع و جور کردن خونه تموم شده و بخودم میرسیدم که آیفون زنگ زد.

از دیدن پریا که تصویرش روی مانیتور بود لحظه ای ایست قلبی کردم.

ولی چاره ای بجز باز کردن در نبود.....

درو باز کرده تند بطرف اتاقم رفتم. نگاهی در آینه بخودم انداختم. رژم کمرنگ بود که پررنگترش کردم. با بلوز زیبای مرجانی رنگ و شلوار سفید و روفرشیهای قرمز بهمراه شال سفیدی که بزیبایی سرم کرده بودم عالی بنظر میرسیدم. بطرف دررفتم که هاتف پرسید: کیه؟

نمیدونم چرا لحظه ای بدون فکر گفتم: عشقِ موندگارتون تشریف آوردن! پریا جووووون! فقط جای هانیه خالی!

که دیدم با چشمهای بازشده از تعجب فقط نگام میکنه.

درو باز کردم که پریا با دسته گل زیبایی بدون اینکه کفشاشو دربیاره وارد خونه شد. سلامی الکی که با کلی ناز و کرشمه همراه بود به من کرده بطرف هاتف رفت.

با قلبی لرزان، از پشت سر نگاهی بهش انداختم.....

مانتو شلوار نازکِ تابستونیِ خیلی کوتاه که بیشتر به بلوز شباهت داشت تا مانتو و کاملا روی بدنش خوابیده بود. رنگ سفید و صورتی مانتو هم که بشدت توی چشم بود. با چنان نازی هم قدم برمیداشت که من از پشت فقط چشم به راه رفتنش داشتم و نمیتونستم نگاهمو از پستی بلندیهای بدنش بردارم.

وقتی به هاتف رسید چنان گرم و صمیمی باهاش احوالپرسی کرد که اگه من نبودم صدرصد یه بوس و کنایه ای هم در کار بود.

با دیدن اداهای پریا احساس میکردم کل بدنم کرخ شده و خیلی بیحس و حالم. گونه های سوزانم خبر از آتش درونم میداد، ولی خودمو نگه داشته بی توجه به آشپزخونه رفتم.....

کمی که آروم شدم با شربت و شیرینی پذیرایی کردم و تازه متوجه شدم هاتف هم ششدانگ حواسش پیش حرفهای پریاست که چیزی رو تعریف میکرد.

آهسته میوه رو هم روی میز گذاشتم و وقتی میخواستم عصبی بطرف اتاقم برم، هاتف گفت: رزا جان لطف کن پیشمون باش.

دندونامو بهم فشرده، یواش برگشتم. با آرامش و لبخند میوه ای درون پیشدستی برای خودم برداشتم و نشستم.

لحظه ای متوجه شدم از صدای خنده های پریا و قرو غمزه هاش برای هاتف، کم مونده سرم بترکه. هاتف هم که بیشتر حواسش به پریا بود! بقول هانیه این زنیکه ی سلیطه اصلا قابل تحمل نبود! یه لحظه بدلم افتاد درِ خونه رو بازکرده با احترام به بیرون راهنماییش کنم، ولی پشتم زیاد به هاتف گرم نبود! نمیدونستم عکس العملش در برابر کارم چی میتونه باشه! شاید حرفی میزد و کاری انجام میداد که پیش پریا داغون و سکه ی یه پول میشدم!

آروم بلند شده بطرف اتاقم رفتم. در اتاقو باز گذاشتم ولی روی تختم نشسته گوشهامو با دستم گرفتم. این زندگی سردرگم و پادرهوا فقط ورود پریا رو کم داشت که خداروشکر اونم جنسش جور شده بود. فقط از حال خودم تعجب میکردم که تمام بدنم یکطرف، از گوشامم حرارت بیرون میزد. سوزش قلبم هم که جای خود داشت.

با صدای هاتف سرمو بلند کردم که ساعت ۱ بود. منو صدا زده گفت: رزا جان، کجایی خانومِ گلم. پریا خانم دارن تشریف میبرن.

درحالیکه داشتم از حسی ناشناخته که بیشتر شبیه حسادت بود دیوونه میشدم، با خودم گفتم: الهی پریا خبرش رو بیارن با خبر تویِ بی لیاقت! نه به اون توجهت به پریای دریده، نه به رزا جان، خانم گلم گفتنت! که الهی توی سرت بخورم با این خانوم گل بودنم!!!

با زور لبخندی تصنعی روی لبام نشوندم و به هال رفتم.

پریا سرپا ایستاده و آماده ی رفتن بود. با ناز رو به هاتف گفت: من امروز به این امید اینجا اومدم که ناهار مهمونت باشم هاتف جان! ولی انگاری خودتم مهمونی و باید اجازه بگیری!

هاتف نگاهی بصورتم انداخته و نمیدونم در چشمان خشمگین و سوزانم چی دید که برگشته گفت: البته خونه ی خودته، دلت خواست میتونی بمونی، ولی من اختیارات خونه رو به رُزم دادم. دعوت کردن مهمون جزو وظایف ایشونه نه من!

پریا با ابروهایی بالا داده نگاهی بصورتم کرد، که منم زبونمو با دندونام محکم گرفته بودم مبادا زیادی بچرخه و تعارفی بکنه که پریا آماده ی موندن بود.

وقتی دید صدایی از من درنیومد با همون لحن عشوه گرش گفت: پس من رفتم هاتف جان. بعدا بیرون می بینمت.

بدون اینکه از من خداحافظی کنه بیرون رفت.

وقتی در سکوت و با اخم روی میزرو جمع میکردم هاتف گفت: رزماریِ من، یه سوال برام پیش اومده، چرا گفتی عشقِ موندگارم!! تو از کجا فهمیدی پریا برام موندگاره!

با تمسخر نگاهی بهش کرده گفتم: یعنی نیست؟ به رفتار و حرکاتتون دقت کنین حرفم براتون جا میفته!

متعجب نگاهی بهم کرده گفت: تا اونجایی که من میدونم نـــــــه! شاید یه زمانی عشقم بوده، ولی الان موندگاریش رو اصلا نمیتونم درک کنم!!

در حالیکه راه میفتادم گفتم: موندگاری دیگران توی قلب جنابعالی و تعداد عشقاتون ربطی بمن نداره! اصلا میتونین راحت باشین و کل عشقای دنیارو توی دل گنده تون پرورش بدین.....

نذاشت ادامه بدم و خوشحال گفت: خیلی ممنونم که مجوز آزادیم رو صادر کردین! ولی من این وسط احساس یه نوع حسادت رو ازت دارم! فکر میکنم تو به پریا حسودی میکنی!!!!

بدون جواب دادن به هاتف از فکرم گذشت وقتی برای برداشتن لیوان خم شده بودم بوی ادکلن تلخ هاتف توی مشامم پیچیده بود که من عاشق این رایحه بودم، حتما پریا هم که اونهمه نزدیکش نشسته بود براحتی حسشش کرده بود !!!! لجظه ای دستی قلبمو محکم فشرد. درِ سطل آشغال رو باز کردم، لیوان و پیش دستی پریا رو از بالا توی سطل انداخته بلند گفتم: منو حســـــــــــــادت!!!! خیالات برت داشته آقاااااا!! بمیرم هم حسادت نمیکنم! گاهی هم بخوام حسادت کنم، به آدم حسابی ها حسادت میکنم، جک و جونور که عددی نیستن!!! اینووووو باش!

صدای خنده ی هاتف بلند شد که گفت: کاااااملا مشخـــــــــــصه!!! ولی باشه منم بدون برو برگرد حرفاتو قبول دارم! ولی قرار که نیست به دیگران توهین کنیم! قراره؟؟

لحظه ای آتیش گرفتم که گفتم: بله قرار نیست توهین کنیم، ولی تا این دیگران کی ها باشن!!!

بطرف دسته گل پریا رفتم. برداشته نگاهی بهشون انداختم. حیفِ این گلهای زیبا که دست پریا بهشون خورده بود.

هاتف مرموزانه گفت: لطفا توی آب بذارشون. خیلی قشنگ و خاطره انگیزن!

نگاهی به چشماش کردم که مهربون و خندان منو نگاه میکرد. نمیدونم چرا لحظه ای از خاطره انگیز بودن گلها دیوونه شدم! شاید خوشحالی چشمان هاتف رو نتونستم تحمل کنم که صدرصد بخاطر زیبایی گلهای پریا جووووونش بود.

بطرف پنجره ی هال رفتم. پرده رو کنار زده، پنجره رو باز کردم و گلها رو وسط خیابون پرت کردم.

برگشته گفتم: گذاشتمشون توی آب برات یه هفته تازه بمونه و یادآور خاطراتت باشه! دیگه امری، فرمایشی ندارین؟

مات و مبهوت فقط منو نگاه میکرد که آروم گفت: دیوونه شدی تو؟؟ با گلا چیکار داشتی آخه!! حیفِ اون گلا!!!!

با کمی حرص گفتم: دیوونگی هم یکی دیگه از شاخصهای بنده هستش! بهتره باهاش آشنا بشید که خیلی خیلی خوشحال میشم!!!

شروع بخندیدن کرده گفت: یه چیزی بگم تورو خدا به دل نگیرا! دیوونه که میشی خواستنی تر هم میشی! و من این دیوونگی هاتو خیـــــــــلی دوست دارم. و با چشمانی که از شادی میدرخشید ادامه داد: میگم.....یه دفعه توی

قسم به عشق
رودرواسی گیر نکنی ها! اگه دلت خواست میتونی پشت بندِ گلها منم توی خیابون پرتم کنی! نمیـــــــــــــــشه، اگه بشه چی مـــــیشه خدا جووونم!! و خندان نگاه زیباشو بدتر به مردمک چشمام دوخت.

نمیدونم چرا یهو همه ی عصبانیتم فروکش کرد. شاید بخاطر حرفها و متلکهاش بود!

نتونستم خودمو نگه دارم و با صدای بلند شروع بخندیدن کرده با کمی حرص به اتاقم رفتم. چرا اونهمه به پریا و حرفاش توجه داشت برام غیرقابل تحمل بود.

برای اینکه کمی آرامشم رو بدست بیارم با آهنگای دلخواهم سرمو گرم کردم.

وقتی ناهار هاتف رو دادم گفت: بازم بخیه هام خیلی اذیتم میکنه، غذارو دهنم میذاری نه؟؟

چشمامو براش جمع کرده کجکی گفتم: شما با این دل گنده تون و با وجود حوریهایی که در انواع و اقسام مختلف توش پرورش میدین، حتما اونهمه انرژی کسب کردین که تا حالا بخیه هاتون صدرصد جوش خورده! لطفا اینهمه هم ناز نکنین! لطف کرده خودتون بخورین که ماشاا... دیگه از بچگی دراومدی!

کمکش کردم نشست و با خنده گفت: بهتره کمی دور و برت نپلکم. چون قمه قداره هستش که بطرفم حواله شده! ولی نمیدونم چرا خیلی خوشحالم..... خیلی .....خیلـــــــــــــــی! خدارو شکرا! هزاران بار شکرا!

با کمی تمسخر گفتم: میتونم دلیل خوشحالی یا شکر کردنتون رو بپرسم؟؟شاید منم شکرگذار بودم!

در حالیکه میخندید گفت: چیز خاصی نیست. فقط یه نوع احساس ذوق زدگی دارم! یه چیزای خوب و دل انگیز رو توی این جوّ احساس میکنم که به زبون آوردنشون در این شرایط شاید بصلاح نباشه! چون حتما سرمو گوش تا گوش با اره میبری و ممکنه نتیجه ی برعکس بده! منه بیچاره و تنها هم که گیر توی کاکتوس افتادم و هیچکاری هم نمیتونم بکنم. فقط باید منتظر باشم!!

هیچی از حرفاش نفهمیده بودم و فقط چشمامو براش لوچ کرده سینی رو توی بغلش گذاشتم.

گفت: حتما تو هم گرسنه ای. خب غذاتو میاوردی اینجا با هم میخوردیم! اونموقع منم تنها نبودم!

سری تکون داده گفتم: نه! من بعدا میخورم.

در حالیکه قاشقش رو برمیداشت گفت: هرجور راحتی! فقط به حق این ساعت عزیز دعا میکنم روزی کارت گیرِ دستای من باشه که من میدونم باهات چه جوری تا کنم! فعلا که دور دورِ شماست خانوم خانوما و ما هم هیچکاره!!!!...

قسمت بیست و دوم

چند روزی گذشت. هاتف که بخیه هاشو برداشته بودن و حالش خوب بود، کم کم به فروشگاه میرفت. روزی هانیه زنگ زده گفت: حالا که هاتف خونه نیست، به انجمن خیریه زنگ میزنم بیان وسایل هارو ببرن. فردا هم میام جمع و جور میکنیم تا برای بردن آماده باشن.

فرداش بعداز رفتن هاتف، خودشو رسوند و شروع به جمع و جور کردن کرد. هرچی به من اصرار کرد گفتم: اصلا دلم نمیاد نگاهی به وسایل همسر مرحوم هاتف بکنم. هرکاری میتونی خودت بکن. من نیستم!!

خودش بتنهایی و غمگین که سرخی چشماش نشان از گریه اش داشت، همه ی وسایل رو جمع کرده توی اتاق بچه جای داد که چشم هاتف بهشون نیفته.

فردای اونروز از طرف انجمن با کامیونی اومدند و تمام وسایل اتاق خواب و اتاق کودک و لباسهارو بردند.

منکه اصلا بیرون نیومدم و با دلی خونین فقط توی اتاقم اشک میریختم. حالم خیلی بد بود. اصلا نمیدونستم برای چی دارم اشک میریزم. فقط اینو میفهمیدم این خونه زندگی رو من بهم ریخته بودم که تا به امروز هم کار زیادی براش انجام نداده بودم. کار بجایی رسیده بود هاتف اون کششی که اوایل بطرفم نشون میداد و من فراری بودم، دیگه ازش خبری نبود. هرچند محبت و احترامش کم نشده بود، ولی دیگه دستمو نمیگرفت و با چشمای سوزانش نگام نمیکرد. الان من بیشتر از کمی بهش علاقمند بودم و شاید اگه اشاره ای میکرد و خودشو بمن نزدیکتر میکرد، پذیراش بودم. ولی از طرف هاتف هیچ حرکتی رو شاهدش نبودم.

فکر کردم: پریا حتما بخوبی خودشو وسط مادوتا جای داده و باعث دوری هاتف از من شده! که سوزش دلمو بشدت احساس کردم.

هیچ حرف و حدیثی هم از پریا بگوشم نمیخورد که بدونم چند چندیم! نمیخواستم از هانیه هم در موردش سوالی بپرسم فکر کنه به پریا اهمیتی میدم، یا از بودنش دور و برِ زندگیم هراسانم، که واقعا کسرِ شانم میدونستم!!

در همین فکرا بودم که هانیه وارد اتاق شد و کنارم نشسته گفت: تموم شد. همچی رو بردن. صورتمو پاک کرده گفتم: خسته شدی نه؟ دستت درد نکنه. الان برات شربت خنکی میارم تا حالت جا بیاد.

با چشمانی سرخ و خیلی خیلی غمگین نگام کرده دستامو توی دستش گرفته گفت: تو دیگه چرا گریه میکنی؟ تو که نمی شناختیش!

دوباره گریه هام سرباز کرد. گفتم: سوزشی توی قلبم دارم که همه ی وجودمو یه جا میسوزونه! علتش رو نمیدونم فقط خیلی ناراحتم! خدا رحمتش کنه.

در حالیکه چشماشو پاک میکرد گفت: هیچکدوم ما از آینده و سرنوشتمون خبر نداریم. تقدیر اونم اونجوری رقم خورده بود که همه مونو داغون کرد. باور میکنی بابام از ماجرای تصادف به اینطرف حالش بدتر شده! خدارو شکر با اومدن تو، هرچند یه مدتی برامون سخت بود ولی جاش پرشده و همه مون بهت عادت کردیم و دوستت داریم.

اونروز وقتی هاتف برای ناهار اومد و اتاقهای خالی رو دید، درِ اتاقشون رو بسته و دیگه بیرون نیومد.

منکه هرکاری کردم نتونستم پیشش برم و بهش دلداری بدم. اصلا دلم نمیومد مسبب تمام این اتفاقات خودشو بهش نشون بده و بگه این خونه زندگی صدقه سرِ من اینجوری بهم ریخته، که تو هم فقط باید بسوزی و بسازی!

هانیه پیشش رفت و مدتی کنارش بود که اونم غمگین تر از صبح با چشمهای گریان از اتاق بیرون اومده گفت: حال هاتف اصلا خوب نیست. بیچاره داداشم! بینوا هاتف! و گریه کرد.

فکر کردم: کاش میتونستم پیشش برم و سرشو توی آغوشم کشیده دلداریش بدم. کاش میتونستم غصه هاشو از دلش بگیرم و مرهم زخماش باشم. ولی ..... ولی حال خودم اصلا خوب نبود. خودم نیاز به دلداری و آغوش گرم کسی داشتم که کمکم کنه. چطور میتونستم با این وضعیت داغونم کمکش کنم! هیچ کاری از دستم برنمیومد.

اونروز هیچکس ناهار نخورد. بعداز اینکه هاتف خونه رو ترک کرد هانیه گفت: باید به بازار بریم و برای هاتف تخت بخریم. همیشه که نمیشه آواره توی پذیرایی زندگی کنه!

با هم برای خرید رفتیم و شب قبل از اومدن هاتف اتاقش آماده بود. تخت رو بهمراه وسایلش توی اتاق کودک چیده بودیم.

شب وقتی هاتف اتاقش رو دید رو به من و هانیه گفت: خیلی زحمت کشیدین، واقعا قشنگ شده. ولی من توی اون اتاقها نمیخوابم. همین پذیرایی برام خوبه! تصمیم هم دارم کمی دست و بالمو جمع کنم و خونه رو عوض کنم.

قسم به عشق
هرچند اصلا دوست ندارم خاطراتمو اینجا جا بذارم ولی مجبورم. این اتاقها با در و دیوار و خاطراتشون دیوونه ام میکنن!

چنان دلم گرفت که لحظه ای مهربانانه گفتم: دوست داری اتاق من بخوابی؟ من میرم توی اتاق تو که راحت باشی! البته منم از دیدن اون اتاقها ناراحت میشم، ولی خب برای من قابل تحملتره!

نگاهی مهربون و سپاسگذار بصورتم کرده گفت: ولی حتما تو هم توی این مدت به اتاقت عادت کردی. نمیخواد بخاطر من خودتو اذیت کنی! من همین هال راحتم.

در حالیکه نگاهشو پاسخ میدادم گفتم: خب به اون یکی اتاق هم عادت میکنم. عیبی نداره! پس اتاقهامون رو عوض میکنیم.

اونشب بعداز شام اتاقها عوض شد و تخت جدید با تشک و ملافه و روتختی جدید نصیب من شد.

موقع خواب بعداز مسواک زدن که از جلوی اتاق هاتف میگذشتم، شنیدم با گوشیش صحبت میکنه. ناخواسته پام سست شد و کناری ایستاده گوش دادم. میگفت: چشم خوشگل خانمِ وروجکم!! شما امر بفرمایید! حتما تا فردا ساعت ۱۱ خودمو میرسونم. اون لیست رو برام پیامک میفرستی نازگلکَم؟ که بعد از لحظاتی قربون صدقه رفتن خداحافظی کرد ..... با پایی سست فقط تونستم خودمو به اتاقم برسونم.

تمام غمهای دنیا بروی دلم سنگینی میکرد. این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟؟؟ گوشه تختم کز کرده و بخت بد خودمو نفرین میکردم!

صدای آهنگی از اتاق هاتف بگوشم نشست. یعنی ناز و اداهای پریا انقدر براش دلنشین بود که به یادش این آهنگو گوش میکرد؟؟؟؟...

آهنگی که هاتف گوش میکرد 👇👇

نازدارررررره.....

قسم به عشق
تو چشماش دلبر من راز داره

کنارش باشی دل آواز داره

نازداره..... نازداره

نازداررررررررره

تو حرفاش لذت پرواز داره

صدای نازکی چون ساز داره

ناز داره ..... ناز داره.....

بیقرارررررررم وقتیکه نیستش کنارم

دل به هیچ کاری نداررررررررم بیقرارم بیقرارم

.....

(علیرضا روزگار_نازداره)

قسمت بیست و سوم

۲۳ شهریور ماه بود که با زنگیدن نرگسی تازه یادم افتاد انتخاب واحد دانشگاهها شروع شده و باید هرچه زودتر اقدام کنم. اونروز وقتی هاتف برای ناهار اومد، قبل از اینکه ناهارشو بدم گفتم: هاتف، فردارو وقت داری منو به دانشگاه برسونی برم ثبت نام؟ انتخاب واحدها شروع شده، عجله نکنم لنگ می مونم.

در حالیکه با تعجب نگام میکرد دستاشو بالا برده بلند گفت: خدایا شکرت! الان کارش گیر منه و من میدونم با این رزابانو چه جوری تا کنم! با اجازه ات خدا جوونم!

در حالیکه مبهوت به دعاش گوش میکردم رو به من با حالتی مرموز و کشیده گفت: توی این خونه دانشگاه و درس خوندن نداریم. قراره هرطوری هستی و با هر اخلاقی که داری قبولت داشته باشم که دارم! مدرکت هم در حد دیپلم بروی دوتا چشمان لوچم! تموم! دیگه حرفی نمی شنوم.

اصلا نفهمیدم چی گفت و منظورش چیه، پرسیدم: چی داری میگی؟ یعنی چی؟

با لبخندی تمسخرآمیز گفت: یعنی دانشگاه بی دانشگاه همین! الان که همه رقمه قبولت دارم، بدون مدرک هم روش! وبطرف آشپزخونه براه افتاد.

پشت سرش رفته بلند گفتم: ولی تو حق نداری جلوی درس خوندن منو بگیری! من برای آینده ام به تحصیلاتم خیلی نیاز دارم!

پشت میز نشسته گفت: خب منم برای زندگی کردن به خیلی چیزا نیاز دارم که شکر خدا هیچکدوم برآورده نمیشن و مجبورم تحملت کنم! یه بارم تو تحملم کن ببین خدارو خوش میاد یا نه!

آروم گفتم: ولی هاتف این توی قرارمون نبود!!

تند گفت: کدوم قرار؟؟ مگه اصلا در مورد تحصیلات تو صحبتی شد که من قولی بدم!

جواب دادم: نه نشد! ولی تو میدونستی من دانشجوام، نمیدونستی؟؟؟

با لبخند گفت: بله میدونستم ولی الان دلم میخواد خونه بشینی، دَرست رو نخواستیم!

احساس میکردم دارم پس میفتم. نمیدونم حالت سکته داشتم یا فشارم افت کرده بود. اصلا سردر نمیاوردم! فقط اینو میفهمیدم دارم میمیرم!

هیچی نگفتم و با دست و پایی بیحس بطرف اتاقم راه افتادم.

از پشت سر گفت: پس ناهار؟؟؟

چقدر دوست داشتم لحظه ای چشمامو ببندم و با تبر کله شو از گردنش جدا کنم!

قسم به عشق
حرفی نزدم و وارد اتاقم شدم که دوباره بلند گفت: میخوای گرسنه بمونی؟؟؟

درِ اتاقو محکم بستم و اشکام جاری شد. هیچکاری نمیتونستم بکنم. با جیغ و داد و زورگویی هم کاری از پیش نمیرفت. نسناس رو من میشناختم و میدونستم چه مارمولکیه! فقط گفتم: کرم خاکی بچرخ تا بچرخیم! تمام حسرتها و آرزوهاتو بگور میبری!

در حالیکه اشکام جاری بود فکر کردم: بدون درس خوندن و مدرک آینده ام چی میشه؟؟ یعنی هاتف اینهمه سنگدل بود؟؟

در اتاق بصدا دراومد. جوابشو ندادم. گفت: بیا ناهارت رو ببر بخور. دانشگاه اونقده ارزش نداره که بخاطرش خودکشی کنی! ضعف میکنی و مجبورم میکنی دستم به دستگیره بخوره ها!

عصبی داد زدم: مـــــــن نمی..... خـــــورم! تو هم اگه حق داری انگشتت به دستگیره بخوره! اونوقت فاتحه ات رو بخون آفتاب پرست!!!

دیگه صدایی ازش نیومد. کی ناهار خورده و از خونه رفته بود نفهمیده بودم. فقط میدونستم با آهنگام انقده گریه کرده بودم که وقتی چشمامو باز کردم اتاقم تاریک تاریک بود.

با خودم خوندم

نان خشکی،شانه ای پردرد دارم ،میخری؟

دست هایی ناتوان و سرد دارم ،میخری؟

آتش گلگون رویم ناگهان خاموش شد

حال یک صورت به رنگ زرد دارم ،میخری؟

چرخ گردونی سیه،بشکسته و بی رنگ و رو

قسم به عشق
بر سرم صدها بلا آورد دارم ،میخری؟

خاطرات دلبری زیبا ولی پیمان شکن

کاین ستم ها بر دل من کرد دارم ،میخری؟

کنج آغوشی اگر داری خریدارم ولی

یک بغل با طعم دردِ طرد دارم ،میخری؟

نان خشکی!من نمک از زخم هایم میچکد

مرده ای از جنس یک غریبه دارم ،میخری؟...

مدت زمان زیادی نگذشته بود که هاتف صدام زد: رزا داری چیکار میکنی؟ بیا بیرون ببینم!

جوابی ندادم. ولی نگاهی به ساعت موبایلم کردم که دیدم خیلی زود برگشته خونه!

دوباره صدام کرده گفت: فقط بگو حالت خوبه، دیگه باهات کاری ندارم!

دوباره اشکام جاری شد. چقده ازش متنفر بودم خدا میدونست. ولی گوشه ی کوچکی از قلبم بخاطرش بشدت می تپید و میلرزید! چقدر بدبخت بودم من!

ایندفعه درو با شدت بیشتری کوفت که بلند شدم و شالی سرم انداخته درو باز کردم.

نوری که از هال به اتاق تابید باعث شد تند چشمامو ببندم، که گفت: هنوز چراغتم روشن نکردی؟؟ عجب دیوونه ای هستی تو! بیا بیرون کارت دارم!

قسم به عشق
محکم گفتم: من باهات کاری ندارم!

بطرفم برگشته بلند گفت: مگه نمیخوای بری دانشگاه! بیا بیرون شرطهامو بگم دیووووونه ی زندانی!

لحظه ای قلبم بهمراه دست و پام لرزید. کوچولو خوشحال شدم! مثل اینکه دلش کمی نرم شده بود و اجازه میداد به دانشگاه برم!

کمی ایستادم و بعد آروم بیرون رفتم.

در حالیکه می نشست نگاهی دقیق بصورتم کرد و گفت: چشمها و صورتش رو نگاه!! چقده هم خوشگل بود خوشگلترم شده شکر خدا! حوری بود به غِلمان تبدیل شده! بیچاره و بینوا هاتف! ناخواسته خندیدم.

ادامه داد: حتما از ظهر داری اشک میریزی نه؟

گوشه ای نشستم و چشمام دوباره پراز اشک شد.

گفت: عوض گریه خوب گوش کن سه تا شرط کوچولو دارم. اگه قبول کنی خب دانشگاه سرجاشه ولی..... از اون به بعدش رو من قولی بهت نمیدم!

چشمامو بصورتش دوخته منتظر موندم.....

ادامه داد: اینجوری مشتاق نگام نکن که شرطهام یادم رفت! الهی نمیری دختر که حیفی!!!

آروم لبخندی زده گفتم: خدارو شکر که حیفم! شرطهاتون رو میشنوم.

گفت: شرط اول: از این لحظه به بعد با من غذا میخوری!

توی دلم گفتم: بجهنم! اینکه چیزی نیست. بالاخره که این اتفاق میفتاد و منم از خدا خواسته...

شرط دوم: توی خونه پیش من روسری و شال سرت نمیکنی! چرا باید هانیه به من زنگ بزنه و با تعجب بگه، رزا که همیشه شال سرشه! مگه شما عقدکرده ی هم نیستین؟ خودت باشی جوابش رو چی میدی؟؟؟

شرط سوم: حلقه تو همیشه دستت میکنی! من حال و حوصله ی خواستگار پروندن، هی شازده دوماد رو تحقیق کردن، یا جهاز درست کردن رو ندارم. ببخشید اصلا بلد نیستم لحاف تشک بدوزم که جهازت ناقص نباشه! این سه تا شرط رو عملی کنی فردا میریم دانشگاه برا ثبت نام، وگرنه این گوی و این میدان! خوددانی!

قسم به عشق

کم مونده بود از شرط آخرش که حوصله ی خواستگار با تحقیق و جهاز درست کردن رو نداشت پقی بزنم زیر خنده! ولی بزور خودمو جمع و جور کردم و فقط کوچولو خندیدم. چقده دوست داشتم بوسه ای بصورتش میزدم و شایدم می چلوندمش ولی.....

در حالیکه نگاهشو از صورتم برنمیداشت با لبخند گفت: مثل اینکه از شرط سوم خیلی خوشت اومده نه! باشه خوشحال باش، خودم میدونم با خواستگارات چیکار کنم که یه چیزیم دستی بهم بِدن و پشت سرشونم نگاه نکنن!!! الانم بلند میشی میری دست و صورتت رو قشنگ میشوری و مثل یه شاهزاده خانم خوشگل آماده میشی که پرنس هاتف به شام دعوتت میکنه! میریم بیرون شام میخوریم و گشتی زده برمیگردیم. قبوله؟

توی دلم گفتم: الهی مار بوآ درسته قورتت بده پرنسِ حیله گر که اینهمه روباه و زرنگ تشریف داری! و لحظه ای لبخندی روی لبام نشست.

تند گفت: کاملا مشخصه داری در حقم دعای خیر میکنی که شامل خودتم بشه الهی! پاشو که فک کنم الان از گرسنگی یه دفه منو اشتباهی ...

ادامه نداد و منم با لبخندی بلند شده به سرویس رفتم.

یه تیپ عالی زدم و وقتی از اتاق بیرون اومدم، در حالیکه سراپامو با ذوق نگاه میکرد گفت: حلقه ت کو؟؟؟

یـــــــــادم رفته بود!! برگشتم و حلقه رو انگشتم کرده بیرون اومدم که گفت: کاش دلم میومد و یه کتک حسابی بهت میزدم! باور کن اگه به این آرزوم هم برسم، فکر کنم صدسال عمر از این به بعد رو افتادم!

کج و کوله گفتم: فسیل، تعارف نکن ها! خدای نکرده یه دفعه توی دلت می مونه! تو که تمام خواسته هاتو به زورم که شده توی حلقم میکنی، کتک زدنم روش، که باور کن فقط دنبال بهونه ام بدونم باهات چیکار میکنم!

در حالیکه خندان راه میفتاد گفت: حالا بیا یه امشب رو دعوا نکنیم و بخیر بگذرونیم، فردا رو هرچه پیش آید خوش آید.

با آهنگای قشنگی که توی ماشین میخوندند جلوی رستوران شیکی نگه داشت.

بعداز جابجا شدن منو رو بدستم داد که لحظه ای چشمم به چلو سلطانی افتاد. با لبخندی عمیق همونو انتخاب کردم.

از نگاهش فهمیدم منظورمو گرفته! جلوتر کشیده با لبخند گفت: زلزله ای هستی که لنگه نداری! چنان چهار ستون بدنمو میلرزونی که بازم دعا میکنم کاش یه بار دیگه کارِت گیرِ من باشه که خودم میدونم ایندفعه باهات چیکار کنم! تا خواستم جوابشو بدم گوشیش بصدا دراومد. نگاهی به صفحه انداخته، در حالیکه بلند میشد گفت: الان برمیگردم.

در حالیکه دور میشد شنیدم که گفت: سلام نازدونه خانووووم! حالت خوبه عزیزم؟ و دور شد.....

دقایقی بعد که برگشت گفت: برام کاری پیش اومده بعداز رسوندن تو بخونه، یه سر بیرون میرم و سعی میکنم زود برگردم.

هیچی نگفتم، فقط قلبم داشت میسوخت و جزغاله میشد. فکر کردم حتما پریای جزجیگر زده این وقت شب دلتنگش شده!

چندبار دهنمو پر کردم بپرسم کی بود؟ چرا باید شب از خونه بیرون بری؟ این کارا چه معنی داره؟ ولی ترسیدم! ..... ترسیدم رک و راست بگه با پریا قرار داره، که همون لحظه با تمام وجودم داغون میشدم. منکه هنوز نتونسته بودم جای خالی زنشو براش پر کنم، پس دور دورِ پریا بود که چهار نعل میتاخت! با این وضعیت اگه روزی می شنیدم باهاش ازدواجم کرده..... لحظه ای تمام بدنم لرزید.

با صدای هاتف بخودم اومدم که دیدم چشم بصورتش دوختم و دارم فکر میکنم.

آهسته پرسید: اتفاقی افتاده؟ حالت خوب نیست؟

سری تکون داده گفتم: هیچی نشده، فقط گرسنمه.

در حالیکه با تعجب و مات نگام میکرد گفت: پس هرکی گرسنه باشه دقایقی هنگ میکنه نه؟ خوب شد این اخلاقتم دستم اومد!

شام رو چه جوری خوردم یادم نیست! هیچ مزه ای احساس نکردم. فقط لحظه ای یادمه که هاتف درِ خونه رو باز کرده گفت: سعی میکنم تا دوساعت برگردم. الان باید برم!

بدون اینکه حرفی بزنم یا نگاش کنم بطرف اتاقم رفتم که احساس کردم هاتف همچنان از پشتِ سر چشم به من دوخته!

بدون برگشتن وارد اتاقم شدم که تازه در خونه بسته شد.

قسم به عشق
سرم بشدت درد که نه داشت میترکید.

لباسهامو درآورده گوشه ای پرت کردم. روی تخت افتادم و سرمو توی بالش فرو کرده اشک ریختم.

چرا دیگه منو نمیخواست؟ چرا برای داشتنم دیگه هیچ تلاشی نمیکرد؟ مگه رفتارهای من توی خونه، نشان از علاقه ام بهش نبود؟ یعنی من نمیتونستم اونهمه علاقه رو بهش نشون بدم،

یا هاتف دیگه بود و نبودِ من براش یکی بود!! اگه این قلبم تکه تکه هم میشد بهش نمیگفتم همیشه چشم انتظارشم! هاتف هم که منو نمیخواست میتونست هرکاری دلش خواست بکنه، منکه رفتنی بودم!

همینکه رفتنی بودنم یادم افتاد بدتر اشکام سرازیر شد.....

همچنانکه گوشه ی تخت کز کرده و خودِ تنهامو در آغوش کشیده بودم، فکر کردم

میگن عشق اول مهمه!!!

ولی بیشتر که آدم فکر میکنه,

میبینه از اون مهمتر عشق دومه,

عشق دوم وقتی میاد که برای اولین بار قلب آدم شکسته...

نفس آدم گرفته شده...

امید های آدم از بین رفته...

که آدم فهمیده همه ی عشق ها تا ابد نمیمونن,

حتی وقتی آدم فکر میکرده و امیدواربوده...

عشق دوم وقتی میاد که اعتماد آدم

دیگه صد در صد نیست...

قسم به عشق
همیشه فاصله یکم بیشتر نگه داشته میشه..

همیشه آدم یکم مواظب تره..

همیشه باورها یکم بیشتر زمان میبره..

عشق دوم وقتی میاد:

که همه ی تصویرهای ذهنی آدم از\"عشق\"

در یک نفر خلاصه میشده و تمام..

میدونین تو عاشق شدن هر چی آگاهی میره بالا سخت تره..

هر چی دیده باشی و شنیده باشی و

تجربه کرده باشی, از سادگیت کم میشه و میدونی دلتو باید

دودستی بچسبی و به هر کسی ندی...

کم کم آدم تشخیص میده, واقعی رو از الکی, سطحی رو از جدی,

گذرا رو از موندگار...

((به عشق دوم باید خیلی تبریک گفت... باید دستشو گرفت و فشرد و بهش مدال تقدیر داد...))

چون زمانی تو دل آدم جا گرفت

که آدم فکر میکرد, مطمئن بود, شک نداشت..

که دیگه هرگز عاشق نمیشه...

الان من بودم، با همه ی وجودم حاضر بودم، عاشقش بودم، دوستش داشتم، منتظر اشاره یا خواستنش بودم، هرلحظه با تپشهای قلبم منتظرش بودم، ولی هاتف دیگه نبود! هاتف دیگه منو نمیخواست، هاتف فراموشم کرده بود.

قسم به عشق
شاید با اخلاق و رفتارهام دلشو زده بودم، شاید از چشمش افتاده بودم، ولی هرچی بودم هیچوقت به پاش نمیفتادم و عشق رو ازش گدایی نمیکردم! من همین بودم که بودم، عاشق اما منتظر! عاشق اما چشم براه! عاشق اما مغرور!

اگه هاتف سرش با پریا گرم بود و من کم کم در رده ی فراموش شده ها قرار میگرفتم، هیچ عیبی نداشت. همینکه در هوایی نفس میکشیدم که هاتف نفس میکشید، همینکه زیر آسمونی بودم که هاتف همیشه بود، همینکه روزی دوسه بار میدیدمش و دزدکی کلی نگاش میکردم، برام کافی بود. انتظار زیادی ازش نداشتم، چون برای زندگیش هیچکاری نکرده بودم. هیچ تلاشی برای شاد بودنِ روز و روزگارش نکرده بودم، خواسته هاشو با کله شقی زیرپام گذاشته و فقط خودمو دیده بودم! الان چه انتظاری میتونستم ازش داشته باشم!!!!

اونشب وقتی هاتف بخونه برگشت، هنوز بیدار بودم و گوش بصدای باز شدن در داشتم.

اومدنش ۴ ساعت طول کشیده بود، چه خوش قول! حتما پریا ازش دل نمی کَنده، واین چند ساعت چگونه به من گذشته بود فقط خدا میدونست! فقط آهنگام بودن که باهام همراهی کرده و تنهام نذاشته بودن، وگرنه تا الان باید قلبم از حرکت می ایستاد.

صدای آهنگی از اتاق هاتف بگوشم نشست که تا ته قلبم سوختم!! چقدر پریا رو دوست داشت و دوریش براش سخت بود، که بازم بیادش آهنگ گوش میکرد و .....

آهنگی که گوش میکرد 👇

زیر حرفام میزنم نشد فراموشت کنم

من بمیرم اگه خواستم ترک آغوشت کنم

زیر حرفام میزنم بدون تو بی طاقتم

این روزا خیلی کلافم، از خودم ناراحتم

قسم به عشق

توروخدا، به دل نگیر حرفامو باز بیا پیشم

توروخدا، نزار که من بیشتر از این شرمنده شم

از اینکه مال من بشی چشم تو خیلی ترسیده

جرات و عاشقی رو باز به قلب عاشقم بده

.....

(محمدعلیزاده_ سورپرایز)

فکر کردم چقدر مقابل زندگی و عشقِ هاتف سد شده ام خدا میدونه!

همه جا تاریک بود. به بهانه ی آب خوردن سری به آشپزخونه زدم. از جلوی اتاق هاتف که میگذشتم، پشت میز کامپیوترش نشسته با دقت چیزی می نوشت. آهنگشم که با سوزی تمام از کامپیوترش پخش میشد.

کاش منهم توی اون اتاق جایی داشتم! کاش کنارش می نشستم و توی نوشتن کمکش میکردم! کاش .....

لحظه ای از فکرم گذشت، هرچی باشه شوهرمه، میتونم بدون دغدغه وارد اتاقش بشم. ..... ولی امکان نداشت! اگه منو نمیخواست و میگفت از اتاقش خارج بشم چیکار میکردم! اون لحظه مرگ برام بهترین گزینه بود. اینکارا اصلا از عهده ام برنمیومد. تا زمانیکه خودش منو نمیخواست و تلاشی برای داشتنم نمیکرد، باید منتظر میموندم و هیچوقت وبال گردنش نمیشدم!

صبح با صدای هاتف بیدار شدم که میگفت: رزا ..... رزابانو، مثلا قراره برای ثبت نام بریم دانشگاه. بیدار شو چقده میخوابی خوابالو!

بیحال پاهامو از تخت آویزون کرده فکر کردم: مگه منه خوابالو چقدر خوابیدم؟

آماده شدم و بطرف آشپزخونه رفتم. پشت میز نشسته بود که با تعجب نگاهی بمن کرد.

چیزی نفهمیدم ولی سوالی هم نکردم. حالم اصلا خوب نبود.

سلامی داده و از کنارش میگذشتم که گفت: صبر کن ببینم!

ایستادم. بلند شد و روبروم ایستاد.

چشم بصورتم دوخت که دلمو بلرزه درآورده بود. اصلا نمیدونستم میخواد چیکار کنه! فقط مسحور چشمان زیباش بودم که دیدم آروم و مهربون دست برد و شالمو از سرم برداشت.

قلبم اول لحظه ای ایستاد، بعد داشت توی دهنم میومد!

نگاه آزرده و عاشقمو به چشماش دوختم و چیزی نگفتم. فقط اشک بود که توی چشمام سرید.

در حالیکه آروم دستش رو روی موهام میکشید گفت: شرطمون بود مگه نه؟ تو هم قبولش کرده بودی. پس دیگه حق نداری اینطوری ناراحت و اشک آلود نگام کنی! انگشتاشو لای موهام فرو کرده ادامه داد: الانم بیا صبحونه تو بخور که باید بریم.....

نگاهشو از نگاهم برنمیداشت که دیوونه ام میکرد. بعد ادامه داد: فکر کنم امروز کارمون زیاد باشه فقط عجله کنیم....

لحظاتی همونجوری ایستاده بودیم و نگاهمون به همدیگه بود. توی دلم دعا میکردم که فقط لحظه ای.....فقط لحظه ای منو بطرف خودش بکشه..... ولی فقط نگام میکرد و ..... نگام میکرد. چشماش چقده مهربون و غمگین بود! چیزی توی نگاهش بود که اصلا نمی تونستم حلاجیش کنم. عشق بود، نفرت بود، هوس بود، مهر بود، محبت بود ..... هیچی رو تشخیص نمیدادم. فقط اینو میفهمیدم که برای لحظه ای توی آغوشش بودن، دارم پرپر میزنم.

کافی بود قدمی جلو بذارم ..... کافی بود تکونی بخورم..... کافی بود دستمو بطرفش دراز کنم ولی.... ولی اون انتخابش رو کرده بود .....اون پریا رو میخواست....اون جاهای خالی زندگیشو با پریا پرکرده بود..... من دیگه حتی توی رویاهاشم نبودم..... من دیگه براش وجود نداشتم.....من دیگه هیچی براش نبودم ..... هیچی!

آروم قدمی عقب گذاشتم در حالیکه اونهمه بهش نیاز داشتم، اونهمه میخواستمش، اونهمه محتاجش بودم ازش فاصله گرفتم.....

قسم به عشق

خدای من چقدر دلتنگش بودم ..... چقدر هواشو کرده بودم..... چقدر برای خودش توی قلبم جا باز کرده بود!

برای خودم چایی ریختم و پشت میز نشستم. همه ی موهامو جمع کردم و یکطرفه روی شونه ی راستم ریختم.

نگاه هاتف فقط روی صورت و موهام میچرخید که سوزش و التهاب چشماش دیوونه ترم میکرد. ولی اصلا نمیتونستم سرمو بلند کنم و نگاهی بصورتش بندازم. از یکطرف چون اولین بار بود اینگونه توی خونه تنها روبروی هم نشسته بودیم که بشدت خجالت میکشیدم، بدون شال بودن هم مزید برعلت شده بود، از طرفی دیگه، خیلی ازش رنجیده بودم! کاش رنجشم رو احساس میکرد و می فهمید! کاش می پرسید چرا اینهمه داغونم! ..... چرا اینهمه غمگینم! ..... ولی بدون حرف آروم میخورد و چشم از من برنمیداشت.

دو لقمه ی کوچولو بزور خوردم و بلند شده گفتم: دستت درد نکنه. میرم آماده شم.

آهسته گفت: رزا....

نگاش کردم.

با لحنی پرمحبت ادامه داد: حالت خوب نیست؟ چرا اینهمه پریشونی؟ اگه بخاطر پوشوندن موهاته..... عیبی نداره، من هرجوری تو راحتی اونجوری قبولت دارم! پیشِ من روسری سرت کن!

چشمام پراز اشک شد ولی با لبخندی ملایم گفتم: نه همینجوری راحتترم. ممنونم که بفکرمی!

آهسته بطرف اتاقم رفتم و اشکام جاری شدند. با اینهمه قلب رئوفش چطور دلش میومد منو کنار بزنه و به زنی مثل پریا بچسبه!!! اصلا انصاف نبود.....اصلا نبود.

وقتی آماده شدم و به پذیرایی رفتم خودشم آماده بود. نزدیکتر اومده آروم دست چپم رو گرفت و نگاش کرد. حلقه ام دستم بود.

گفتم: شرطها یادم نرفته! بهشون عمل میکنم مطمئن باش!

از ته دل خوشحال بودم که دستمو توی دستش گرفته! لحظه ای آرزو کردم بتونم دستشو بگیرم و با تمام وجودم روی صورتم بذارم. ولی پریا تمام قد جلوی چشمم اومد که دیشب هاتف با همین دستها لمس و نوازشش کرده بود!

قسم به عشق

چقده سخت بود تحمل این شرایط که بخوای و نتونی! عاشق باشی و عاشقت نباشن! وجودت پراز محبت باشه، ولی مهری در بین نباشه! من زن هاتف بودم ولی دنیا دنیا ازش دور بودم و پریا نزدیکتر از من بهش بود. لعنت بر خودِ خودم!!!

در حالیکه تمام بدنم از غصه و اندوه خورد میشد، آروم دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و غمگین نگاش کرده گفتم: بریم دیرمون میشه!

هاتف هم لحظه ای نگاهشو غم گرفت، ولی چیزی نگفت و فقط سری تکون داد.

اونروز توی دانشگاه، چون انتقالی بودم تا ساعت ۲ توی پله ها بالا پایین رفتیم و بالاخره تونستم ثبت نام کنم و هردو نفس راحتی بکشیم.

وقتی بخونه برمیگشتیم نگاه قشنگی بصورتم انداخت که دلم ضعف رفت. گفت: رزماری، برای ناهار هرچی دلت میخواد بگیرم، ولی منکه هوس املت کردم. بلدی برام کمی املت درست کنی؟

در حالیکه قلبم تالاپ تولوپ میکرد با خنده گفتم: فکر کنم بلد باشم! منم املت میدوستم و همونو میخورم! فقط باید خرید کنی. گوجه کمه، فلفل هیچ رقمه نداریم، تخم مرغ هم فک کنم یه دونه داشتیم!

در حالیکه با شادی و شوری که توی چشماش بود نگام میکرد گفت: شما فقط دستور بدید فرمانده، تا اطاعت کنم!.....

در حالیکه نگاش میکردم فکر کردم: کاش میتونستم مثل یه فرمانده بهت فرمان بدم پریارو بنداز دور، خودم هستم،..... خودم که با تمام عشق و هستیم منتظرتم، خودم که با تمام وجود خواهانتم، خودم که با تمام داشته هام چشم انتظارتم.....

یواش گفت: چیز بدی گفتم؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبخندی زده گفتم: نه داشتم فکر میکردم املت رو چه جوری میپزن! نکنه خرابش کنم؟

در حالیکه میخندید گفت: یعنی دونفری یکی با مدرک لیسانس و دیگری مدرک نصفه نیمه، نمیتونیم یه املت ساده درست کنیم که داری فکرم میکنی!! نترس خودم هستم و پشتیبانیت میکنم!

دلم غنـــــــــچ رفت. در حالیکه لبخند میزدم گفتم: پشتیبانم که تو باشی مطمئنم امروز گرسنه می مونیم! باید حواسمو خیلی جمع کنم.

با خنده چشم غره ای بهم رفته گفت: مگه من چمه که هیچ رقمه پسندم نمیکنی حتی پشتیبانی مو؟؟ عجب شانسی دارم من!!! خدایا شکرت. داده و نداده ات رو شکرگذارم ای خداااا! و ماشین رو نگه داشته پیاده شد تا خرید کنه.

از پشت سر با حسرت نگاش کردم که چه برازنده و خوش تیپ بود. پریا دست روی خوب کسی گذاشته بود! حیف که کمی دیر جنبیده و از دستش داده بودم. حیف که کمی دیر جنبیده و فراموش شده بودم. حیف..... همچنان که چشمان حسرت بارم دنبالش بود، ناگهان بطرفم برگشت. دوباره به سمت ماشین اومده گفت: چیز دیگه ای لازم نداریم که بخرم؟

آروم سری تکون داده گفتم: نه فک کنم همچی داشته باشیم.

در حالیکه نگام میکرد گفت: چرا اونجوری نگام میکردی؟ خیلی دلتنگم بودی، یا نگرانم بودی؟ لحظه ای احساس کردم دارم بطرف پرتگاه میرم!

با لبخندی محزون گفتم: ببخشید حتما خواب نما شدی! اصلا هم جور خاصی نگات نمیکردم، اینو مطمئن باش!

چیزی نگفت و لبها و چشماشو برام جمع کرده دوباره برگشت که لبخند زدم.

فلشمو داخل دستگاه گذاشتم و در حالیکه چشم به خیابون داشتم گوش کردم.

وقتی لباسامو عوض میکردم، دلم میخواست خیلی شیک کنم و لباسامم بازتر از همیشه باشه. ولی از ذهنم گذشت هاتف چی فکر میکنه؟ حتما میگه بهش اهمیت ندادم و دنبال پریا رفتم، الانم رزا بانو بخاطر حسادتش داره از خودش مایه میذاره!

لباس شیک و پوشیده ای پوشیدم و موهامو بزیبایی جمع کردم. نمیخواستم مزاحم پخت و پزم بشن.

از آرایش ملایمی هم که کرده بودم رنگ و روم بازتر شده بود که خودمم راضی بودم.

هاتف جلوتر از من توی آشپزخونه بود و داشت گوجه هارو می شست که نگاهی خوشحال به سرتاپام کرد ولی چیزی نگفت. منم شروع به خورد کردن گوجه ها کردم که گفتم: مشخصه خیلی گرسنه ای؟

قسم به عشق

با خنده و کشیده گفت: خیـــــــــــــــلی! فقط خدا کنه زودتر حاضر بشه و گرنه مجبورم از یه نفر خوردنو شروع کنم!

بدون اینکه بصورتش نگاهی کنم، آروم شروع بخندیدن کرده کارمو انجام دادم. فقط توی دلم دعا کردم غذا دیرتر آماده بشه که خوردنو از یکی ..... لبخندی بخودم زدم.

در حالیکه هی دور و برم می پلکید و چپ و راست دستور صادر میکرد، املت آماده شد و هردو روبروی هم پشت میز نشستیم.

هاتف بشقابش رو برداشته مقدار زیادی املت توش کشید و مقابل من گذاشته محکم گفت: همه شو میخوری ها! احساس میکنم رفته رفته داری لاغرتر میشی! دیگه باید با فانوس توی خونه دنبالت بگردم!

لبخندی زدم و بشقاب خودمو بهش داده شروع بخوردن کردم. واقعا خوشمزه شده بود. هاتف هم بعداز اینکه لقمه ای خورد، گفت: به به! دست گلمون درد نکنه. چی شـــــــــــــــده!! اصلا انتظار نداشتم اینجوری دربیاد! ماشاا... ماشاا... پشتیبانیمم یکِ یکه!

با خنده گفتم: تو و پشتیبانیت رو نمیدونم ولی دستور دادنِتم یکِ یکه! ولی من چیز زیادی بلد نیستم برا پخت و پز. از این بابت متاسفم!

در حالیکه لقمه میگرفت گفت: لطفا بگو چه چیزایی بلدی منم با اونا آشنا بشم. ولی بنظرم فقط قهر کردن و توی اتاق خودتو زندونی کردن رو از همه بهتر بلدی! منکه دیگه چیز زیادی ازتون ندیدم! آهاااااان بی انصافی نباشه پرستاری رو هم خوب بلدی. محبتت هنوز یادم نرفته که کم مونده بود از پنجره بیرون پرتم کنی، ولی انصافا یک بودی!

با لبخند نگاهم به نگاه زیباش گره خورد که با دقت توی چشمام خیره شده بود. آروم سرمو پایین آوردم فقط گفتم: کاری نکردم که محبت باشه، وظیفه بود.....

قسمت بیست و چهارم

سه هفته از شروع کلاسها میگذشت و همچی به روال خود افتاده بود. دیگه کلاسهامون تق و لق نبود.

اونروز ساعت ۲ وقتی میخواستم از کلاس خارج بشم، یکی از دانشجویان کلاس که از تیپ و وضع ظاهریش مشخص بود از خونواده ی پولداری تشریف دارن که خیلی هم پررو به تمام معنی بود، خودشو بمن رسونده گفت: ببخشید خانم الیاسی، اگه اجازه بدید کاری باهاتون داشتم. مزاحم که نیستم؟

آروم گفتم: خواهش میکنم. فقط من عجله دارم، بفرمایید.

در حالیکه کنارم راه میفتاد گفت: زیاد وقتتون رو نمیگیرم فقط شماره ی همراهتون رو میخواستم. خیلی دوست دارم شمارو بیشتر بشناسم.

قسم به عشق

در حالیکه با تعجب نگاش میکردم گفتم: ولی آقای..... ببخشید من حتی شمارو نمی شناسم!

با خنده گفت: خب نسبت به بنده کم لطف هستید که نمی شناسید، وگرنه همه ی دانشجویان دانشگاه مخصوصا دخترخانمها هواخواه منن. بنده بهراد هستم.

آهسته گفتم: از آشناییتون خوشحال شدم ولی فکر نمیکنم آشنایی ما زیاد هم چیز جالبی باشه. چون من همسر دارم و چند ماهیه که ازدواج کردم.

درحالیکه با تعجب نگام میکرد با پررویی گفت: الان شما انتظار دارین من باور کنم که همسر دارین و ازدواج کردین؟ شما که قیافه ی دخترانه تون کاملا داد میزنه هنوز مجردین؟

با ناراحتی و محکم گفتم: آقای بهراد مثل اینکه تجارب جنابعالی خیلی شنیدنیه. لطفا با قیافه ی من کاری نداشته باشین، وقتی میگم ازدواج کردم، حتما کردم که شمارو بخیر و منو بسلامت! خدانگهدارتون

و بتندی ازش دور شدم.

همچنانکه لپهام گُر گرفته و میسوخت، تازه از درِ دانشگاه خارج شده بودم که دیدم هاتف جلوی دانشگاه ایستاده، در حالیکه به ماشینش تکیه داده منتظر منه.

بحدی خوشحال شدم که فکر کنم پروازکنان خودمو بهش رسوندم. فقط توی دلم خدارو شکرگذار بودم که بهراد سریش نشد تا درِ دانشگاه باهام بیاد، وگرنه نمیدونم چه اتفاقی میفتاد.

هاتف در حالیکه نگاه مخمورش رو بصورتم دوخته بود حالمو پرسیده گفت: چرا اینهمه سرخ شدی؟

لحظه ای دهن باز کردم بگم داشتم خواستگار سمجی رو می پروندم و کم کم بفکر جهازم باش، که فکر کردم گفتنش خوب نیست. یه دفعه ناراحت میشه و دِ بیا و جمعش کن!

سوار ماشین شده راه افتادیم. گفت: رزا بریم خونه ناهارمونو بخوریم که باید بریم خونه ی بابا. حالش کمی خوب نیست.

در حالیکه نگران شده بودم توضیح داد از صبح بخاطر قلبش سرپایی بستریش کرده بودند. ولی دکترش گفته اگه مواظبش باشیم، محیط خونه براش خیلی بهتر از محیط بیمارستانه. الانم توی خونه استراحت میکنه که منم باید

قسم به عشق

پیشش باشم خدای نکرده یه دفعه بهم نیاز پیدا میکنن. ادامه داد: مامان خیلی اصرار کرد برای ناهار بریم خونه شون، ولی میدونستم تو حتما باید سری بخونه بزنی که قبول نکردم.

سری تکون داده گفتم: باشه من وسایلمو برمیدارم میریم اونجا.

ناهارو از دیشب آماده کرده بودم که تا من لباسهامو عوض کنم هاتف گذاشته بود گرم بشه.

بوی خورشت قیمه که توی خونه پیچیده بود بیشتر گرسنه ام میکرد.

منم میزو آماده کردم و در سکوت شروع بخوردن کردیم.

هاتف خیلی توی فکر بود که پرسیدم: حال آقا جوون که خوبه مگه نه؟ خیلی توی فکری؟

گفت: وقتی دست تنها باشی و تمام کارها هم قاطی بشه و مجبور باشی خودت بتنهایی به اونا رسیدگی کنی، بهتر از این نمیشه! حالا خوبه دونفر هست توی فروشگاه باشن، وگرنه از زندگی ساقط میشدم.

آهسته گفتم: وقتی کارت اینهمه بهم پیچیده مجبور نبودی دنبالم بیای. خب خودم برمیگشتم!

در حالیکه به چشمام نگاه میکرد گفت: به دلت نگیر! مشکل من تو نیستی! خودم کمی سرمو شلوغ کردم که بتنهایی باید به همه شون رسیدگی کنم. با حسرت ادامه داد: کاش دوتا داداش داشتم!!

همراهش زنگ خورد. در حالیکه ابروهاشو بالا میداد گفت: اینم از ناهارخوردنمون!

به پذیرایی رفت و جواب داد که شنیدم گفت: ببین عزیزدلم، بابام مریضه، شاید امروز نتونم بیام. فردا رو انشاا... یه کاریش میکنم. امروز اصلا منتظرم نباش.

قلبم داشت از سینه ام بیرون میومد و چشمام دو دو میزد. انقدر دلم میخواست گوشی رو از دستش بگیرم و جواب اون سلیطه رو خودم بدم که .....

هاتف پشت میز نشست و نگاهی بصورتم کرده گفت: حالت خوب نیست؟ چرا اینجوری شدی؟....

سرمو پایین انداخته چیزی نگفتم فقط توی دلم خوندم

قسم به عشق
تورا با دیگری دیدم که گرم گفت و گو بودی

با او آهسته میرفتی سراپا محو او بودی

نگاهت کردم و بر من چه بیگانه نظر کردی

شکستی عهد دیرینی گنه کردی گنه کردی

نمیبخشم گناهت را نمیبخشم گناهت را

چه شبها را که من بی تو برای تو سحر کردم

چه عمری را که بیهوده به پای تو هدر کردم

همین بود آن وفایی را که میگفتی؟

همین بود آن صفایی را که میگفتی؟

تو که خود اینچنین بودی چرا روزم سیه کردی

گنه کردی گنه کردی نمیبخشم گناهت را

هیچی نداشتم بگم. میترسیدم سوالی بپرسم و جوابی بشنوم که تمام دین و دنیام یه جا بسوزه! الان باز اون حریمی که بینمون بود حفظ شده و کمی ملاحظه میکرد. ولی وای به روزی که این حریم شکسته میشد و پای پریا آزادانه به زندگیم باز میشد. اون لحظه دیگه قابل تحمل نبود، که فقط میتونستم چمدونم رو بردارم و راهی بشم.

خدارو شکر برای این زندگی هم کوچکترین کاری نکرده بودم که با دستاویز به اون بتونم حفظش کنم و پای پریارو قیچی کنم!

صدای هاتف رو شنیدم که گفت: داری به چی فکر میکن؟ اگه سوالی داری بپرس چرا توی اوهامی!

غمگین گفتم: نه مساله ای نیست! راحت باش. فکرم پیش آقاجوون بود و ناراحتش بودم.

نگاه افسرده و ناراحت هاتف بیشتر از پیش اذیتم میکرد که نمیدونستم علتش چیه که همچین نگاههایی بصورتم میندازه! یعنی براش عیرقابل تحمل بودم و باید کم کم خودمو جمع میکردم و ..... هیچوقت نمیرفتم ..... هیچوقت! شاید اگه کارد به استخوانم میرسید که..... تند گفتم: خدا نکنه ... خدا نکنه!

هاتف در حالیکه میخندید پرسید: چی روخدا نکنه؟ نکنه بازم فکرت پیش بابامه؟

از بلند حرف زدنم خجالت کشیدم. خدارو شکر کردم بقیه ی حرفارو بلند نگفته و پته رو به آب ندادم! سری تکون داده گفتم: آره. معذرت میخوام.

آماده شدم و وسایلمو برداشته خونه ی پدر هاتف رفتیم. هانیه خونه ی خودش بود و آقاجوون توی اتاق داشت استراحت میکرد که با دیدنم دستشو بطرفم دراز کرد.

خدایا چقدر دوستش داشتم! هیچوقتِ خدا ندیده بودم بابام اینجوری با محبت دستشو بطرفم دراز کنه!

آروم کنار تختش زانو زدم، دستشو گرفته روی صورتم گذاشتم و بوسه ای به کف دستش زدم. که منو بطرف خودش کشید و پیشونیمو بوسید. چقدر دلم گرفته بود خبر نداشتم. فقط دیدم اشکام جاری شدن! سرمو روی سینه اش گذاشته گریستم. گفتم: آقاجوون الهی بمیرم و شمارو توی این حال نبینم! نمیگین همه دوستتون دارن و چشم امیدشون به شماست! چرا مواظب خودتون نیستین که اینجوری دلِ همه مونو خون میکنین! که زار زار اشک ریختم.

سرمو از روی سینه اش بلند کرد و نگاهی بصورتم انداخت. آهسته گفت: گریه نکن عزیزم، مواظب خودم هستم، فقط گاهی این قلبم یاریم نمیکنه. خب قلبه دیگه، ۶۸ سال تپیده و خسته شده! شماها توی خونه تون شاد و خوشبخت باشین که خیالم ازتون راحت باشه، منم به امید خدا حالم خوب میشه اصلا نگرانم نباش. من و قلبم یاد گرفتیم چه جوری با هم راه بیایم. هردوتا عاشق همیم!

لبخندی روی لبام نشست که دستمالی بطرفم گرفته شد.

سرمو بلند کردم که هاتف با چشمانی سرخ داشت منو نگاه میکرد. تشکری کرده با دستمال صورتمو خشک کردم.

تا موقع خواب سعی میکردم بیشتر پیش آقاجوون باشم. احساس میکردم خیلی دلش میخواد از گذشته هاش برام تعریف کنه. هانیه هم گاهی سری به اتاق میزد و چنان سروصدایی راه مینداخت که آقا جوون میگفت: لطفا اینو بیرونش کنین خیلی سروصدا میکنه. که هاتف دستشو میگرفت و بیرونش میکرد.

شکر خدا نمیدونستم امروز آفتاب از کدوم طرف دراومده که هاتف بمن سنجاق شده و هرجا میرفتم جلوتر از من برا خودش جاگیر میشد.

من در این دورهمی ها به آقاجوون و بقیه نگاه میکردم، هاتف هم چشم بمن میدوخت. چقدر ته دلم غنچ میرفت و خوشحال بودم.

ساعت ۹ شب بود که هاتف بعداز جواب دادن به گوشیش رو به ما گفت: من دو ساعتی بیرون کار دارم. سعی میکنم زود برگردم. فکرم از اینجا راحته. برای شام منتظرم نباشین. مادر جوون پرسید: این موقع شب تو چه کاری میتونی بیرون داشته باشی؟ همه دارن برمیگردن خونه شون، تو داری میری بیرون!

هاتف گفت: مامان شما که میدونین سرم چقدر شلوغه! امروزم اصلا به هیچکدوم از کارام نرسیدم. میرم کارامو انجام بدم، سری هم بفروشگاه میزنم و برمیگردم. نگران نباشین.

فقط داشتم نگاش میکردم و فکر میکنم سرخ شده بودم، ولی چشمام بشدت میسوخت و خیلی اذیتم میکرد.

وقتی خداحافظی میکرد لحظه ای چشماش روی روی صورتم چرخید و سانت به سانت صورتمو کاوید. بوضوح نگرانی رو توی چشماش دیدم که دو قدم بطرفم اومد ولی مثل اینکه پشیمون شد و ایستاد.

همچنان که برمیگشت گفت: رزا چیزی لازم داری برات بیارم؟

آزرده و ناراحت گفتم: نه ممنون. همچی آوردم. دوباره نگاشو به چشمام دوخت ولی چیزی نگفت.

هانیه که نشسته و نگاه میکرد گفت: عمو یادگار اگه اینهمه نگران رزا هستی خب با خودت ببرش! چرا نمیتونی ازش دل بکنی؟ انقد بدم میاد از این سوسول بازیا! خدایا اون امیر لوله کش کجاست بیاد کمی هم ناز منو بکشه، آخه مُردم از حسادت! الهی وَر نَپری ورپریده ی فراری!

در حالیکه میخندیدیم هاتف از خونه بیرون رفت که قلبمو هم با خودش برد. چون دیگه اصلا به سازِ من نمی تپید!....

خیلی دلم میخواست از هانیه و مامانش بپرسم مگه کار زیاد هاتف بیرون چیه که گاهی به بهونه ی کار شبا میره و دیروقت برمیگرده، ولی نتونستم! نمیخواستم بگن با هاتف زندگی میکنم و از هیچیش خبر ندارم!

اونشب ساعت ۱۱,۳۰ بخونه برگشت. خستگی از سروصورتش فوران میکرد ولی نگاهش بصورتم خیلی دلتنگ بود!!

فنجانی چای خورد و گفت: امشب خودم پیش بابا میخوابم. شما همگی راحت باشین.

مادرجوون گفت: نه خودم پیشش میخوابم که خوابم سبکه. تو با این خستگی فکر کنم سرت به بالش نرسیده میخوابی. بهتره هردوتون برین اتاق خودت و اونجا راحت استراحت کنین. نگران باباتم نباش خودم هستم.

لحظه ای گیج زدم که منظورش از هردوتون چی بود؟ که هانیه با لبخندی گل و گشاد و لحنی مسخره گفت: رزا جوونم این داداشی من خیلی خسته ست. لطف کن مثل بچه ها روی پاهات بذار و خوب تکون تکونش بده قشنگ بخوابه! گناه داره عمو یادگارم!

دیگه بدون بروبرگرد حالت تهوع داشتم. با خجالت نگاهی بصورتم مادرجوون کرده گفتم: ولی من همین جا توی هال میخوابم و راحتم. مساله ای نیست!

مادرجوون گفت: نه عزیزدلم، وقتی اتاق هست چرا توی هال بخوابی! برین توی اتاق و راحت باشین! از حرفهای هانیه هم خجالت نکش چون هرشب بهم توصیه میکنه باباشو روی پاهام بخوابونم. خب تو هم مثل من! مگه چیه!

هانیه در حالیکه میخندید بلند شده گفت: شب همگی بخیر. منم برم بالا. کاری داشتین صدام کنین. کسی که از من نمیخواد اینجا بخوابم، پس رفتنم بهتر تره!

تند گفتم: پس منم با هانیه میرم خونه ی اونا میخوابم!

هانیه با لبخندی مرموز گفت: ببخشید من مهمون ناخونده قبول نمیکنم! خب وقتی اینجا اتاق هست چرا بیای بالا بخوابی! رو به هاتف کرده شاکی پرسید: عمو یادگار چیکارش کردی اینهمه ازت فراریه؟

هاتف در حالیکه لبخندی دلنشین روی لباش بود گفت: بخدا هیچی! من با اون چیکار دارم!

مادرجوون محکم گفت: رزا چقده تعارف میکنی تو؟ من میگم برو پیش شوهرت توی اتاق بخواب بگو چَشم! اینکه دیگه خجالت نداره!! خواهشا دیگه چیزی نشنوم!

و بلند شده به اتاق آقا جوون رفت.

بطرف هانیه رفته آروم گفتم: یه روزی چنان حسابی ازت برسم که حظ کنی! تو هنوز رزا رو نشناختی ننه گلیِ عمو یادگار!

قسم به عشق
در حالیکه بلند میخندید دم گوشم گفت: اووووووووووووه! نمُردم و عصبانی شدن عروس ریلکس مون رو هم دیدم! باشه تو امشب پیش شوشوی خودت بخواب من منتظر مکافات می مونم، قبوله. شب بخیر! و بطرف خونه اش راه افتاد.

در حالیکه سرخ شده بودم نگاهی به هاتف کرده دیدم با چشمانی که از خوشحالی میرقصند و با لبخندی عمیق منو نگاه میکنه.

چشمامو براش لوچ کرده آروم گفتم: الان توی مغزت حنابندون، توی قلبت عروسی، توی شکمت هم بله برونه نه؟ عجب مارمولکی هستی تو!

که با قهقهه بلند شده گفت: بیا کارت دارم!

کمی ایستادم ولی چاره ای نبود. مادرجوون اتمام حجت کرده بود!!! دنبالش راه افتادم که وارد اتاق شده درو پشت سرم بست. گفتم: چرا درو بستی؟ بازش بذار لطفا!

گفت: باشه الان بازش میذارم. کشیده ادامه داد: نتـــــــــــــــرس تورو خدا! خوردنی نیستی که یه دفعه..... ببین ما الان توی این اتاق سه راه داریم. یا تو روی تخت میخوابی من زمین میخوابم! یا من روی تخت میخوابم تو روی زمین میخوابی! یا اینکه..... راه سوم رو نگفت ولی با لبخندی جانانه ادامه داد: که سومی بیشتر مورد علاقه ی منه!

در حالیکه بطرف در اتاق میرفتم گفتم: خیلی ببخشید من همون هال میخوابم که اونم بیشتر مورد علاقه ی منه. شبتون بخیر!

از پشت سر بازوهامو گرفت که لحظه ای یخ زدم. منو بطرف خودش برگردونده آروم دستشو لای موهام برده گفت: باشه. تو روی تخت بخواب، من روی زمین میخوابم. فقط تورو خدا کاری نکن مامانم نگرانمون بشه. خواهش میکنم! اون بقدر کافی برا خودش فکر و خیال داره، نمیخوام منم بهش اضافه بشم.

نگاه خواهنده شو از توی چشمام برنمیداشت.

بیحس و گیج کمی نگاش کردم. فقط توی چشماش خیره شده بودم. تا آغوشش تنها یه وجب فاصله داشتم. ولی..... ولی هاتف لحظات خوب زندگیشو کنار پریا سپری میکرد و دیگه جایی برای من نمونده بود. آغوشش آلوده بگناه بود و منم هیچوقت، به هیچ عنوان تحملش نمیکردم! فقط بخاطر عشقم می موندم و دورادور در آرزوش

قسم به عشق
میسوختم. دیدنش کفایتم میکرد! خودش برای چی منو تحمل میکرد نمیدونستم، فقط میدونستم آخرین انتخابش من نبودم!

یهو احساس کردم صورتش بمن نزدیک میشه که نهایتِ نهایت آرزوم بود. هرچی تلاش کردم خودمو عقب بکشم قلبم به هیچ عنوان از عقلم پیروی نکرد. تمام وجودمم که بیخیال عقلم شده بودن. انگاری که اصلا نبود! در حالیکه از حال و روزم خبری نداشتم، فقط دیدم مشتاقانه و با دنیا دنیا آرزوهام در آغوشش فرو رفته ام.

زمانی که لبهاشو با تمام وجودم احساس کردم، پریا با قیافه ی نحسش جلوی چشمام پدیدار شد که با لوندی و عشوه ی خاص خودش گفت:

فقط ذره ای از پس مونده های هاتف رو برات فرستادم که اونم برات زیادی هستش!

با قلبی کوبنده که ضربانش به هزار رسیده بود چنان خودمو از آغوش هاتف بیرون کشیده و عقب رفتم که هاتف لحظاتی خشکش زد.

با دستهایی لرزان و نفس زنان گفتم: بفکر مامانت باش که بخاطرش خواهش کردی، وگرنه یه لحظه هم اینجا نمی مونم! بخوای هم از این اداها دربیاری من نیستم!

کمی وا رفته نگام کرد و نگام کرد بعد آروم بازوهامو ول کرد.

با پاهایی لرزان از اتاق خارج شدم که اصلا یادم رفته بود چیکار باید کنم!

بعداز شستن دندونام با دستایی لرزان، وقتی وارد اتاق شدم دیدم رختخوابی روی زمین پهن کرده و روش دراز کشیده. موبایلشم آهنگ زیبایی رو پخش میکرد که بازوشو روی چشماش گذاشته و به اون گوش میکرد.

آهنگی که گوش میکرد 👇

دوباره بیچاره دل من تنها مونده

چشمام از تو چشمات بدی خونده

قسم به عشق
فهمیدی تموم زندگیم تو دستانه

حواسم بری و بمونی باز باهاته

بی تو میمیرم .....بی تو میمیرم

وقتی تو پیشمی آروم می گیرم

بی تو میمیرم ..... بی تو میمیرم

وقتی تو پیشمی آروم میگیرم

(محمد علیزاده_ بی تو میمیرم)

با دلی لرزان چراغ رو خاموش کردم و روی تخت نشستم. بعداز تموم شدن آهنگ بدون اینکه نگام کنه گفت: معذرت میخوام..... اصلا منظور خاصی نداشتم. نمیدونم لحظه ای چی شد!

در تاریکی بلند شده از اتاق بیرون رفت.

اونشب فکر کنم تا نصفه های شب خوابم نبرد.

گوشم بصدای نفس کشیدنهای هاتف بود که هرلحظه سرجاش تکون میخورد. مثل اینکه اونم نخوابیده بود.

فکرم هرلحظه توی آغوش گرمش جولان میداد. لحظه ای چه اتفاقی افتاده بود برام لاینحل بود. فقط لبهای داغ هاتف از صورتم کنار نمیرفت و هر لحظه آرزوشو میکردم.

صبح با صدای هاتف که میگفت: رزا دانشگاه داری بیدار شو، راهمون دوره، دیرت میشه ها! چشم باز کردم که نگاهم به چشمان زیباش افتاد.

قسم به عشق
تند صورتمو برگردوندم و فکر کنم سرخ شدم.

در حالیکه اصلا میل نداشتم، بزور صبحونه ای خورده و بعداز اینکه بوسه ای به پیشونی آقاجوون زدم راه افتادیم.

اصلا حرفی بینمون رد و بدل نمیشد. فقط با گوش کردن به آهنگا مسیرو طی میکردیم. انگار هردو خجالت زده بودیم.

وقتی پیاده میشدم بدون اینکه نگاش کنم خداحافظی کردم که گفت: یعنی اصلا نگام نمیکنی؟ باور کن من برای رفتار دیشبم اصلا توضیحی ندارم! هرچند همسرمی ولی منتظرت می مونم تا خودت بخوای و با قلب خودت قبولم کنی! زور توی مرامم نیست. ولی دیشب نمیدونم چرا احساس کردم ..... باشه، برو دیرت میشه، فرصت برای حرف زدن زیاده!

پیاده شدم و در حالیکه از تمام بدنم آتیش بیرون میزد راه افتادم. اصلا حواسم جمع نبود و تماما فکرو ذکرم پیش حرفهای هاتف بود.

هر ثانیه حرفاشو حلاجی میکردم که شنیدم یکی از پشت سر صدام کرد: رزا جان!

سرمو بلند کرده دیدم وسط محوطه ی دانشگاهم که دانشجوهای خیلی کمی بطرف کلاسها میرن. به عقب برگشتم که چشمم به بهراد افتاد! واقعا وا رفتم.

خودشو بمن رسوند که سلامی داده گفت: چرا اینهمه تو فکری؟ دوبار صدات کردم نشنیدی عشقولم!

خودِ وارفته مو جمع کرده، نگاهمو به چشماش دوختم و عصبانی گفتم: عشقولم کیه؟؟؟ دست از سرم برمیداری یا نه نکبت عوضی! تند برگشته راه افتادم.

دوباره از پشت سر گفت: رزا یه لحظه صبر کن!

که صدای دخترونه و لوطی منشی جواب داد: هووووووووووووووی! اولاً رزا نه، رزا خانوم! دوماً رزا خانوم نه، خانوم الیاسی! شنفتی داشَم!

با تعجب دوباره به عقب برگشتم و چشمم به دختری افتاد که قبلا توی دوتا از کلاسهامون دیده بودمش. با مانتوی کوتاه و شلوار گشاد و جیب دارِ زیتونی رنگ، که موهای پسرونه و رنگ کرده اش بزیبایی از زیر مقنعه بیرون و کیفش رو که به پشتش انداخته و با انگشتش نگهش داشته بود.

قسم به عشق

بهراد هم برگشته نگاش کرد که گفت: ببین آرزو اصلا به تو ربطی نداره من دیگرون رو چه جوری صدا میکنم! تو سرت بکار خودت باشه که کلاهمون قاطی نشه!

دختری که اسمش آرزو بود لوطی وار گفت: ببین جناب بهراد خان، من انقده فضول تشریف ندارم که هی لُنگم وسط زندگی دیگرون باشه، خودمو برا هرکسی هم وسط نمیندازم! ولی این آبجی کوچولوی من دیروز بهت گفت بدرد تو نمیخوره! پس داشَم از این به بعد وقتی راهتو میری مواظب اون چشمای قورباغه ایت باش که رزا رو من پشتش ایستادم، ولا غیر!!

بهراد شاکی قدمی بطرف آرزو برداشت که آرزو با آرامش از جیبش زنجیری بیرون آورد که تا روی زانوش آویزون شد.

قلبم ایستاد. یعنی میخواستن دعوا کنن! اونم بخاطر من!

بهراد ایستاد و نگاهی به آرزو کرده گفت: فقط برو دعا کن وسط دانشگاهیم و نمیخوام سروکارم به حراست بیفته! به هم میرسیم غول خوشگله! چنان حالتو بگیرم که حظ کنی! و راه افتاد.

آرزو از پشت سر گفت: بهراد خان، اولا زر زر زیادی میکنی! دوما از این به بعد حواسم به رزا هست، دور وبرش ببینمت میخارونمت! اون چشاتم درویش میکنی تا خودم سرویسشون نکردم! مثل اینکه بابا قوریات زیادی دارن میچرخن! اووفتاد یا نه!!!

بهراد همچنانکه میرفت بلند گفت: نه باااابااا! مثلا گرخیدم مامانم اینا! فقط حرفامو یادت نگه دار! حالی ازت بگیرم دیدنی! بای

آرزو بطرفم اومد و در حالیکه از این جنگ لفظی هنوزم حالم جا نیومده بود، دستشو زیر بازوم انداخته آروم گفت: جیگرتو بِرم! یعنی حالت اینقده بده؟؟ بیخیال بابا!!

از طرز حرف زدنش شروع بخندیدن کرده گفتم: شما بخاطر منی که نمی شناسین با بهراد طرف شدین؟ خیلی معذرت میخوام که باعث دردسرتون شدم!

در حالیکه راه میفتاد و منو هم با خودش میکشوند گفت: بیا بابا! اولا دیرمون میشه از کلاس پرتمون میکنن بیرون! دوما طرف شدن نداره، وق وق اضافی کرده که مزاحم خانمهای

قسم به عشق

با شخصیت شده!! دیروز خودم دیدم چه جوری جوابشو دادی. ولی بهراد میدونم به این زودیا دست بردار نیست! مدتهاست که می شناسمش!

تشکری کرده گفتم: راضی نبودم بخاطر من توی زحمتی که بیشتر بوی دردسر میده بیفتین، اگه لب تر کنم شوهرم حسابشو میذاره کف دستش، ولی نمیخوام از راه نرسیده بگم مزاحم دارم! کمی باهاش رودرواسی دارم!

با تعجب نگام کرده گفت: آبجی واقعا شوهر داری؟

خندیده گفتم: باور کنین راست میگم! مثل اینکه باید شناسنامه مو بیارم!

در حالیکه میخندید گفت: اوکی بابا! ولی قیافه ات اون معصومیت دخترونه شو هنوز از دست نداده! بهمین خاطر هستش که بهراد باور نمیکنه شوهر داشته باشی!

انقده تیز و بُزه این قلچماق! که الهی بچلونمش ، گازش بگیرم، بخورمش ..... خاک تو سرش کنن! چی چی گفتم. مثلا دارم بهش فحش میدم ها!!!

از بس خندیده بودم اول صبحی اشک چشمام راه افتاده بود.....

قسمت بیست و پنجم

ساعت ۴ از دانشگاه خارج شدم. هاتف زنگیده خبر داده بود که امروز نمیتونه دنبالم بیاد. وقتی خسته خونه رسیدم نیاز به یه استراحت حسابی داشتم. شب هم که درست نخوابیده بودم. لباسهامو عوض کرده دست صورتمو شستم.

از جلوی اتاق هاتف که رد میشدم، دلم بشدت هواشو کرد. وارد اتاقش شدم. بوی ادکلن تلخش ازهمه جای اتاق میومد. نفس عمیقی کشیدم که پراز عطر هاتف شدم. چقده دلتنگش بودم.

روی میز کامپیوترش بهم ریخته بود. اول کامپیوتر رو روشن کرده آهنگی انتخاب کردم برام بخونه. بعد دست برده روی میزو مرتب کردم که از زیر کتابی کاغذی زمین افتاد. با خط زیباش نوشته بود:

شب که می رسد

به خودم وعده می دهم

که فردا صبح، حتما به تو خواهم گفت...

قسم به عشق
صبح که فرا می رسد....

نمی توانم بگویـــــــــم!

رسیدن شب را بهانه می کنم!

و باز شب می رسد....

و صبحی دیگر...

و من هیچ وقت نمی توانم حقیقت را بگویم.

بگذار میان شب و روز باقی بماند

که چقـــــــــــــــدر چقـــــــــــــــدر.....

دوســـــتـــــــــــــــت دارم.

چقـــــــــــــــدر دلـــــــــــــــم را....

به دلـــــــــــــــــت بند کرده ام....

نازنـــــــــــــــیـــــــنـــــــم.

قسم به عشق
در ادامه اش نوشته بود

به باران ســــــــــپرده ام...

وقـــــــــت آمدنت ...

هـــــــوای کوچه را داشته باشد ،

گوشـــــــم به زنگ در است ...

مـــــــبادا آهســـــته بیایی ،

تـــــــو این روزها برای مـــــــــــــن

حکم باران داری درست در وسط کویر !!

همان قدر زندگـــــــی بخش

هـــــــمان قدر محـــــــال ...

پاهام یاریم نکرد و روی تختش نشستم. در حالیکه بوی بدنش به مشامم نشسته بود فکر کردم اینو برای کی نوشته؟ مطمئن بودم برای منکه نیست! هرروز کنارش بودم و میتونست هرچی دلش خواست بهم بگه! یعنی عشق پریا تا این حـــــــــد..... پریارو که داشت پس نگران چی بود؟؟؟ چی رو نمیتونست بهش بگه؟؟

احساس افت فشار داشتم و حال نداشتم از جام تکون بخورم. چقدر تحمل این اوضاعِ سردرگم سخت بود! چه عاجزانه خودمو به همه جا میکوبیدم تا از اونچه که در دلش میگذره آگاه بشم ولی.....

فقط حرکت دیشبش بود که هرآن قلبمو به تپش میانداخت و گرنه دلگرمی دیگه ای نداشتم! هرلحظه احساس میکردم با تلفنهایی که بهش میشه، بطرف پریا پرواز میکنه! چندبار سعی کرده بودم در مورد پریا با هانیه صحبت کنم. ولی ترسیدم مسخره ام کنه که بیکار و بیعار خونه ی هاتف نشستی و نتونستی برا خودت نگهش داری؟؟؟بمیری که اوضاعت بهتر از اینه!!!

چشام پراز اشک شد. رو تختی شو کنار زدم و صورتمو توی بالشش فرو بردم. چنان نفس عمیقی کشیدم که تمام عطر تن هاتف در ذره ذره ی وجودم جا خوش کرد. بدون هاتف چیکار میتونستم بکنم؟ آیا امکان داشت بتونم زندگی کنم؟؟ الان هم با این اوضاع مردنم که بهتر از این زندگی بود!!! اصلا اون جرات رو در خودم نمیدیدم بشینم سوالهایی که تمام زندگیمو بهم ریخته بود رو ازش بکنم بلکه آسوده بشم! چون مطمئن بودم آسودگی بدنبال نداره که هیچ، در عوض باید برای همیشه از این خونه برم! که من اینو نمیخواستم. لااقل الان میدیدمش، الان بوشو حس میکردم، الان میتونستم توی اتاقش باشم و حسش کنم! ولی اگه از این خونه بیرون میشدم چی؟؟؟؟ اگه پریا پاش بخونه باز میشد چی؟؟

وقتی چشممو باز کردم اتاق تاریک بود ولی چراغ هال روشن بود. در حالیکه گیج میزدم نگاهی به دور و برم انداختم. اینجا که اتاق هاتف بود!!! من اینجا چیکار میکردم؟؟؟

یه دفعه یادم افتاد روی تختش نشسته بودم و بعد دراز کشیده در حالیکه بالشش رو می بوییدم..... دست و بالم لحظه ای چنان سرد شد که واقعا نیاز به لیوانی شربت داشتم. چراغ هال روشن بود یعنی هاتف خونه بود؟؟؟ سرم گیج رفت!!

کم کم بخودم جراتی دادم و آروم بلند شدم. وقتی پا توی هال گذاشتم چشمم به هاتف افتاد که روی مبل نشسته و بفکر فرو رفته بود.

قسم به عشق

عاشقانه نگاش کردم و نگاش کردم. چقده دلتنگش بودم! آروم سلام دادم.

نگام که کرد یهو نیشش تا بناگوش باز شد که سرخ شدم. گفت: خسته نباشی رزماریِ من! خوب خوابیدی خانوم گل؟

خجالت زده گفتم: واقعا شرمنده! روی میزت بهم ریخته بود مرتبش کردم، حالم اصلا خوب نبود. روی تخت نشستم که....

در حالیکه میخندید گفت: عیبی نداره فدای سرت! بیا بشین چایی دم کردم. یه چایی بخوری حالت خوب میشه. با خنده ادامه داد: تنها یه سوال؟ چطوره که من حق ندارم پامو توی اتاق تو بذارم ولی اتاق من حق الناسه و شما میتونین اونجا خستگی هم درکنین؟ کی گفته این عینِ انصافه؟ و نگاهشو از توی چشمام برنمیداشت.

شرمنده سرمو پایین انداخته گفتم: بازم معذرت میخوام. دیگه نمیرم توی اتاقتون!!

در حالیکه بلند میشد و همزمان میخندید گفت: شوخی کردم رزاموند، کسی حق نداره توی این خونه بهت امر و نهی کنه، حتی خودِ من! وجب به وجب این خونه مال خودته، هرجا و هرجوری هم که راحت باشی حرفی توش نیست. آسوده باش.

لبخندی از ته دل زدم و تشکری کرده نشستم.

پرسیدم: از آقا جوون چه خبر؟ حالشون خوب بود؟

گفت: تازه از اونجا اومدم. خداروشکر حالش بهتر بود. دیگه نیازی به موندنم نبود که برگشتم خونه. هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه! البته من شبا برای خواب بیشتر اونجا رو ترجیح میدم که.....شروع بخندیدن کرد. منم که خجالتزده و شرمگین .....

از کنارم که میگذشت آروم دستی بروی موهام کشیده گذشت که تمام دنیامو عوض کرد نسناسِ بزمجه..... نه نه عشقم..... قلبمممممم..... همه ی من....

قسمت بیست و ششم

روزهامون میگذشت ولی نه تلفنهای هاتف تمومی داشت و نه شبها دیراومدنهای گاه و بیگاهش! شکر خدا بابام هم حالش خوب شده و از بیمارستان مرخص شده بود. ولی توی خونه همچنان در حال استراحت بود.

طبق گفته ی مامانم گاهی که حواسش جمع میشد درموردم سوال میکرد که مامان هم بودن در دانشگاه رو اکثرا بهونه میاورد. خیلی نگران بود که بعدا جواب بابارو در مورد من چی میده!

توی دانشگاه هم بهراد رفته رفته مزاحمتهاش بیشتر میشد. کار خاصی نمیکرد، ولی دست از سرم هم برنمیداشت!

تا آرزو بود اصلا دور و برم نمی پلکید ولی متاسفانه من با آرزو فقط دوکلاس رو با هم بودیم و بقیه رو باید خودم از خودم مواظبت میکردم. دیگه بحدی از مزاحمتهای بهراد ترس داشتم که اصلا دلم نمیومد پا به دانشگاه بذارم. دوست هم نداشتم چیزی به هاتف بگم که خدای نکرده اتفاق بدی بیفته. چون حساسیتش رو می شناختم.

به آرزو هم چیز زیادی نمی تونستم بگم. می ترسیدم با زنجیرش که طبق تعریف بقیه در استفاده اش بسیار ماهر بود، حساب بهراد رو برسه که باعث اخراجش از دانشگاه بشه. اونوقت پشیمونیش فقط برای من می موند و بس.

روزی آرزو از یکی شنیده بود که بهراد، حرفها و متلکهاش تمومی نداره. وقتی توی محوطه ی دانشگاه از کنار بهراد میگذشتیم جلوشو گرفته گفت: هووووووووووووی ابوالهولِ زپرتی، مگه بهت نگفته بودم دورِ این نانازمونو خیط

قسم به عشق
بکشی و بری ردّ کارت! ولی مثل اینکه تنت بدجوری میخاره ها! باور کن اگه بخارونمش برا هردومون خیلی بد میشه که اینو نمیخوام! وگرنه چش و چالم سیاهی بره هیچی جلودارم نیست ها! دوزاریت اوفتاااااد!!!

بهراد با قیافه ی تمسخرآمیزی که بخودش گرفته بود کج و کوله گفت: هی داش اکوان دیو تلسیدم(ترسیدم). بیفت جلو ببینم بچه هلوی خوشگل، که زیادی بِحرفی قورتت میدم خلاص! شما که از خداتونم باید باشه اینهمه هواتونو دارم!! کسی تا حالا به بهراد نه نگفته که شماها دومیش باشین!!

پاهام داشت میلرزید که دست آرزو به کیفش رفت. نفهمیدم چه جوری دو دستی کیفشو گرفتم که خبر داشتم توش چه چیزایی داره! فقط گفتم: آرزووووو خواهش میکنم! من خودم میدونم باهاش چیکار کنم! بخدا از دانشگاه اخراجمون میکنن آبرومون میره! ولش کن!

آرزو نگاهی به صورت هراسانم کرده در حالیکه دست دور کمرم میانداخت گفت: فقط بخاطر تو عشقم! رو به بهراد گفت: برو صدقه بده بخاطر رزا باهات کاری ندارم. حالاااااام هرررررررررری کرم خاکی! دیگه چشمم بهت نیفته!

که من دستشو گرفته با زور کشون کشون دورش کردم. واااای اگه از دانشگاه اخراج میشدم چه آبرویی از خودم و علیشاهی ها میرفت.

اونروز کلاسمون تموم شد و بهراد که از پشت صندلیم میگذشت دم گوشم گفت: کاری میکنم که به پاهام بیفتی ناناز! ببین کِی گفتم!

در حالیکه ترس توی دلم لانه کرده بود، فقط دنبال راه چاره بودم. بالاخره بعداز فکرای زیاد تصمیم گرفتم برای اینکه بدون هیاهو این غائله تموم بشه به حراست دانشگاه یا ۱۱۰ اطلاع بدم و بگم که بی سروصدا کمکم کنن. راضی نبودم باعث اخراج کسی بشم، ولی خودشون بهتر میدونستن چه جوری جلوی این لات دانشگاه رو بگیرن.

اونشب برای شام با راهنمایی های مو به موی مامانم قورمه سبزی درست کرده بودم. ولی هرلحظه حرف بهراد توی گوشم زنگ میزد که گفته بود کاری میکنه به پاهاش بیفتم و باعث میشد اعصابم بشدت داغون بشه!

هاتف که بخونه اومد در مورد همچی حرف میزد و جوابشو فقط با بله و خیر میدادم، ولی اصلا حواسم به حرفاش نبود که چی میگفت. اکثرا سعی میکردم با تکون دادنِ سرم، که مثلا دارم به حرفاش گوش میکنم، بپیچونمش!

وقتی سرمیز نشستیم آروم دستشو روی دستم گذاشت که روحم لرزید. گفت: رزاجان اتفاقی افتاده؟ مشکلی برات پیش اومده؟ امروز چرا اینهمه آشفته ای؟

قسم به عشق

نگاهی به چشماش کرده گفتم: نه حالم خوبه. چی شده مگه؟ فقط کمی خسته ام!

نگاهشو از چشمام برنمیداشت. گفت: فکر میکنی نمی شناسمت! اینا حالتهای خستگی نیست. تو نگرانی! تو دلشوره داری! تو حواست یه جای دیگه هستش! اگه مشکلی برات پیش اومده بگو!!

ناخواسته چشمام پراز اشک شد ولی گفتم: نه اتفاقی نیفتاده، مطمئن باش. فقط سرم درد میکنه که نمیذاره حواسم جمع باشه. معذرت میخوام.

دستمو با هردو دستش فشرده گفت: باشه، اصرار نمیکنم. هرجوری راحتی! پس غذاتو بخور که یه مسکن بهت بدم استراحت کنی. خیلی نگرانم کردی!

بعداز شام توی هال نشسته بودیم که گوشیش زنگ زد. توی اتاقش چی گفت و شنید نفهمیدم. فقط وقتی بیرون اومد بحدی بهم ریخته بود که گفت: میدونم الان باید پیشت باشم، ولی میخوام سری به بیرون بزنم. کار واجبی دارم، معذرت میخوام.

فکر کردم: بازم پریای گوربه گوری دلتنگش شده که الهی خبرش بیاد.

غمگین زمزمه کردم: این کارهای واجب تو که تمومی نداره! باشه برو. نگران منم نباش. میرم کمی میخوابم شاید سردردم خوب بشه.

جلوی پاهام نشسته گفت: زود برمیگردم، فقط بازم میگم از هرچی نگرانی بگو شاید بتونم کمکت کنم. سرم کلاه نمیره که هیچ دغدغه ای نداری!

اشک آلود نشه گفتم: هیچی نیست تو برو به کارت برس که دیرت میشه!

هیچی نگفت. فقط مدتی نگام کرده رفت، که با رفتنش اشکام جاری شد.

اونشب با آهنگی که تازه از آرزو گرفته بودم تا اومدن هاتف گریه کردم. هیچوقتِ خدا اجازه نمیدادم پس مونده های دیگرون نصیب من بشه! هیچوقتِ خدا غرورمو زیر پاهای افرادی مثل پریا و هاتف نمیناختم، چون تنها داشته ام غرورم بود که باید حفظش میکردم. من این عشق رو ذره ذره در خودم میکشتم، ولی به هاتف اجازه نمیدادم دستش به من برسه! اگه دلش میخواست می تونست تا آخر عمرش با پریاش خوش باشه.....

قسم به عشق

صبح بیحال با چشمهای پف کرده سرمیز صبحونه بودم. هاتف هم حرفی نمیزد. منم دلشکسته تر از همیشه دوسه لقمه ای بزور خوردم و بشدت نگران دانشگاه بودم.

اونروز اولین کلاس رو با آرزو بودم که بهش پیامک داده بودم جلوی دانشگاه منتظرم باشه. دروغ نباشه خیلی میترسیدم بهراد حرکتی بکنه که آبروریزی بشه!

صدای هاتف اومد که پرسید: رزا نمیخوای حرفی بزنی؟ من دوست دارم بشنوم! دوست دارم کمکت کنم! توی دانشگاه مشکلی داری؟

نگاهی بهش کرده گفتم: هیچ مشکلی ندارم نگرانم نباش. اگه مساله ای باشه حتما بهت میگم. ممنون که بفکرمی!

جلوی دانشگاه با اینکه دلم نمیومد از آهنگ هاتف دل بکَنم، خداحافظی کرده پیاده شدم، آرزو که همون اطراف قدم میزد جلوتر اومده سلامی داد که هاتف هم پیاده شد.

لحظه ای دیدم آرزو چنان چهارچشمی هاتف رو نگاه میکنه که خنده ام گرفت. گفت: علیک داش هاتف! صبحتون متعالی!

هاتف واقعا لحظه ای هنگ کرد.

در حالیکه بزور جلوی خنده مو گرفته و فقط به لبخندی اکتفا کرده بودم، گفتم: هاتف جان آرزو دوست و همکلاسیم. ایشونم هاتف همسرم هستن آرزو جوون.

هاتف که تازه بخودش اومده بود، خودشو جمع کرده با آرزو احوالپرسی کرد. که آرزو هم بعداز جواب دادن گفت: عزت زیاد داش هاتف! با اجازه بریم تا استاد بیرونمون ننداخته! خیلی فیض بردم از ملاقاتتون.

منم با خنده از هاتف خداحافظی کرده راه افتادم.

اونروز بهراد دورادور چشم بمن داشت. ولی منم سعی میکردم از کنار جمع دانشجوها تکون نخورم و دور و برم شلوغ باشه که اونموقع دستش به هیچ جایی بند نبود.

کلاس پایانی مون که آرزو هم در دانشگاه نبود، یه ربع مونده به تموم شدن کلاس، برای رفتن از استاد اجازه گرفتم. میخواستم توی این یه ربع تند از دانشگاه خارج بشم که چشمم توی چشم بهراد نیفته و اعصابم مثل دیروز داغون نباشه. مطمئن بودم امروز تهدیدی دیگه رو می شنیدم که باید عجله میکردم و ازش دور میشدم.

با شتاب توی محوطه ی دانشگاه میرفتم که صدای پایی دوان دوان به من نزدیک شد. قلبم داشت بیرون میومد که صدای بهراد بلند شده گفت: رزا بایست!

احساس میکردم توی یه کابوس دست و پا میزنم و هرکاری میکنم بجایی که نمیرسم یکطرف، تمام درها هم به روم بسته شده و پاهام بزور منو میکشه!

جلوی راهمو گرفت و شاکی گفت: دیگه داری اون روی منو بالا میاری ها! مگه یه دوستی ساده که همش برای تو منفعته، چی داره که اینهمه خودتو به خریت میزنی!! اصلا تو منو نشناخته چطور دلت میاد دست رد به سینه ام بزنی؟

در حالیکه لرزی توی بدنم داشتم، کیفمو سرراست توی دستم گرفته محکم گفتم: خر جدّ و آبادته کثافتِ نفهم که حرف زدنم یادت ندادن! و کیفمو محکم بطرفش حواله کردم.

تند عقب کشید که گوشه ی کیفم به سرش گرفت. کم نیاوردم و بطرفش رفته گفتم: الاغ عوضی اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی! مگه آدم قحطه که حتما باید منه شوهردار دوست تو بشم بوفالو!!

و رو بطرف درِ دانشگاه کرده راه افتادم.

لحظه ای شنیدم که بهراد بلند میگه: اصلا به شما ربطی نداره که من با خانوم چیکار دارم هرررررررررری! که بدنبالش صدای دعوا و کتک کاری بگوشم رسید.

تند به عقب برگشتم که چشمم روی هاتف زوم کرد. احساس کردم اشتباه می بینم. دقت کردم .....خودش بود که با مشتهای گره کرده اش به بهراد می کوفت و بهراد هم مقابله میکرد.

نمیدونستم چیکار کنم. پاهام کلا به زمین چسبیده بودن و نمیتونستم از جام تکون بخورم. فکر میکردم هاتف کجا، اینجا کجا!!! که با دیدن خونِ روی صورتشون تمام زورمو جمع کرده فقط داد زدم: هاتـــــــــــــــف! تمومش کن! که نگهبانهای ورودی دانشگاه سررسیدند و هردو رو جدا کردند.

از پیشونی بهراد که خون فواره میکرد. نمیدونم هاتف دست خالی با چی به کله اش کوبیده که ناکارش کرده بود! لباسهای هاتفم که اصلا وضعیتش خوب نبود و از کنار صورتش خونی پایین اومده روی پیراهنش ریخته بود.

همچنانکه نگهبانها جلوشو گرفته بودند فریاد زد: فقط یه بار دیگه مزاحم زنم بشی با دستهای خودم کفنت میکنم و پای همچیش هم هستم نامردِ بی سروپا! حیفِ اسم دانشجو که روی خودت گذاشتی! نگهبانها با زور هاتف رو کناری کشیدن و چی ها بهش گفتند که بالاخره موفق شدن راهیش کنن.

خشمگین بطرفم اومده، در حالیکه از خشم سرخ شده بود آروم گفت: حالت خوبه؟ طوریت که نشده؟

سری تکون دادم که دستشو دور شونه ام انداخته راه افتادیم.

وقتی داخل ماشین نشستیم سرشو به پشتی صندلی تکیه داده چشماشو بست و تا مدتی چیزی نگفت.

منم که اشکام گُرگُر جاری بودند.

عجب آبرویی ازم پیش هاتف رفته بود. کلّ دنیا بجهنم، همه ی مردم به اسفل السافلین، فقط نمیخواستم لحظه ای حتی اندازه ی نوک سوزن، هاتف در موردم فکرای بدی بکنه! که الحمدا... سربزنگاه سرِ ماجرای عشقیم رسیده بود و الان در موردم چه فکری میکرد فقط خدا میدونست!

صداشو شنیدم که زمزمه کرد: اصلا ازت انتظار نداشتم ..... اصلا....

با دهنی خشک هق هق کنان گفتم: باور کن من تقصیری نداشتم! مگه میخواستم با اون تنه لَش چیکار کنم؟ انقده هم ازش بدم میاد!!!

بطرفم برگشت و با چشمانی که ناراحتی توش غوغا میکرد، نگام کرده گفت: کی گفت تو تقصیر داشتی؟ من گفتم ازت انتظار نداشتم که مساله ی به این مهمی رو ازم پنهون کنی! نه اینکه گناهکار باشی!

گریه هام شدت گرفت....

ادامه داد: اونجوری که من تشخیص دادم این ماجرا مال دیروز و امروز نبود. فقط چرا ازم پنهون کردی رو نمیتونم حلش کنم! اگه بمن نمیگفتی قرار بود به کی بگی؟؟ این برام مهمه!

آروم گفتم: نمیخواستم بیای دعوا! میدونستم این وضعیتِ امروزی پیش میاد. میترسیدم خدای نکرده اتفاقی بیفته. فقط می ترسیدم همین!!!

تصمیم داشتم به حراست یا ۱۱۰ اطلاع بدم که خودشون جمعش کنن!

آهسته گفت: صورتتو پاک کن. میدونی الان چند روزه تو حالت خوب نیست؟ یه جورایی همش توی فکر بودی و جوابای منم عوضی میدادی! مطمئن بودم مشکلی داری، ولی نمیتونستم از دهنت بیرون بکشم. تو چقده لجبازی دخترا! شیطونه میگه چندتا مشت و لگد هم برا تو بیام حالت خوب بشه! آی میچسبه، آآآآی میچسبه!!!!

گریه هام شدت گرفت. بعداز آروم شدن پرسیدم: مگه قرار نبود امروز دنبالم نیای؟ چرا اومدی اونم داخل دانشگاه؟

گفت: دیشب و صبح که وضعیتت رو دیدم فهمیدم اوضاعت خیلی بغرنجه! میخواستم دورادور مراقبت باشم ببینم بیرون چه اتفاقی داره برات میفته! از یه چیزی خیلی میترسیدم و شب تا صبح نخوابیده بودم.

متعجب پرسیدم: از چی؟

نگاهی مهربون به چشمام کرده گفت: هیچی ولش کن! صبح که حالت اصلا خوب نبود، تصمیم گرفتم یه دروغ کوچولو خرج کنم و علت نگرانیت رو پیدا کنم. چون توی خونه فکر نمیکردم مشکلی داشته باشی. هرچی بود بیرون از خونه برات اتفاق میفتاد که بشدت هراسان بودی! صبح وقتی دوست لوطیت رو دیدم که با دیدنش چقدر آسوده شدی و میخندیدی فکرم راحت شد. تصمیم گرفتم موقع برگشتن مواظبت باشم. یه ساعتی زودتر اومدم و روی نیمکتهای حیاط نشستم. وقتی دیدم زودتر از تموم شدن کلاسها با عجله بیرون اومدی، داشتم سکته میکردم که کجا داری میری! اصلا توی حال خودم نبودم. جایی هم نبودم که بتونی منو ببینی. بعدکه پشت سرت دویدن پسره ی..... لعنت بر شیطون!

بطرفم برگشته عصبی گفت: مگه اون نمیدونست تو شوهر داری؟ چرا بهش چیزی نگفتی؟

دوباره از عصبی بودنش چشمام پراز اشک شده گفتم: بخدا گفته بودم! از اولم میگفتم بره دنبال کارش که شوهر دارم. ولی حرفمو باور نمیکرد. میگفت قیافه ات اون معصومیت دخترونه شو از دست نداده! میگفت یه حلقه گویای این نیست که حتما شوهر داری، دروغ میگی! باید به قیافه ات بیاد که نمیاد!

نمیدونم چی گفته بودم که کم کم لبای هاتف بخنده باز شد و بعد بلند شروع به خندیدن کرد. بعداز کلی خنده گفت: عجب تیز بوده پسره ی لات! حتما تجربه های زیادی داشته که اینو گفته!

سردرگم از خنده های بلند و حرفاش که تا حالا چیزی از این حرفارو نفهمیده بودم گفتم: من واقعا نمیتونم بفهمم منظورشون چیه؟ یعنی خداروشکر انقده خنگم؟ نمیدونم قیافه ام چه مشکلی داره که آرزو هم وقتی شنید شوهر دارم و چند ماهیه ازدواج کردم تعجب کرد. اونم گفت پسره حق داره به قیافه ات نمیاد! دوباره اشکام جاری شد.

قسم به عشق

هاتف در حالیکه دوباره بلند میخندید گفت: باشه کاری میکنم به قیافه ات بیاد! نگرانش نباش چون مشکلت با من حل میشه!

اشک ریزان با تعجب نگاش کرده گفتم: اااای خداااا! اینم که بعداز دعوا دیوونه شده! حتما چیزی به کله اش خورده ها! آخه قیافه ی من چه ربطی به تو داره که مشکلشو حل کنی و حالام غش غش بخندی!

که دوباره صدای خنده اش به آسمون رفت.

وقتی از شدت خنده اشکاشو پاک میکرد گفت: در مورد آرزو بگو. تو اون لوطیِ آسمون جل رو از کجا پیدا کردی با اون صحبت کردنش داشَم!

اشکامو پاک کرده با لبخند گفتم: اون منو پیدا کرد نه من اونو! بعد ماجرای پشتیبانی از من و زنجیرش رو توضیح دادم که هاتف با چشمانی باز فقط گوش میکرد. وقتی هم که شنید تا آرزو بود بهراد دور و بر من نمیگشت یه آفـــــــــــــرین بلند به آرزو گفته ادامه داد: حتما باید یه کادوی خوب براش بخری. یه روز با هم میریم هرچی دلت خواست براش میخری. گفتم: آخه اونکه از هرچیزی استفاده نمیکنه، وسایل خاص خودشو داره!

با لبخندی مرموز گفت: پس اگه اجازه بدی خودشو می برم بازار. مشکلی که نیست خانومم!

در حالیکه چپکی نگاش میکردم کج و کوله گفتم: ماشاا... چشم میخوری ها خدای نکرده که اینهمه زرنگ تشریف داری! یادم بنداز برات اسپند دود کنم که شاهکارهات کمه، رفته رفته هم بهش اضافه میشه!

در حالیکه میخندید متعجب پرسید: کدوم شاهکارها؟؟ لطف کن دو نمونه برام مثال بزن! ولی خودمونیم ها، خوشم میاد زبونت فقط ده تا ده تا برا من نمیچرخه! جواب اون لات رو که دادی چنان کیفت رو حواله اش کردی که خودم ذوق کردم!

آفـــــــــــــرین تورو هم به بازار میبرم و برات هدیه میخرم، نگران نباش.

در حالیکه ذوق کرده میخندیدم پرسیدم: راستی تو که توی دستات چیزی نبود، چطور پیشونی پسره اونجوری شکافته بود؟

انگشتری که توی انگشتش داشت رو نشون داده گفت: با این کوبیدم توی پیشونیش که کارشو یه دفعه بسازم، ولی حیف نگهبانها زود رسیدن و نذاشتن. اونم مثل اینکه ناخنش بصورتم گرفته و زخمی شدم. ولی میدونی دلم چی میخواد؟

قسم به عشق
سری تکون دادم و منتظر شدم.

گفت: دلم میخواد با این انگشتر یکی هم بکوبم توی پیشونی تو که یادت باشه دیگه چیزی رو ازم مخفی نکنی! تو نمیدونی من مُردم و زنده شدم تا فهمیدم ماجرا چیه! همش خیالهایی به سرم میومد که دیوونه ام میکرد.

در حالیکه دلم از حرفش ضعف میرفت مظلومانه گفتم: گناه دالم آخه! چه جوری دلت میاد منو بزنی اونم با انگشترت!

در حالیکه با مهربونترین چشمهای دنیا نگام میکرد لبخندزنان گفت: خب تا حالا دلم نیومده که اون معصومیت قیافه تو حفظ کردی و همه به پرو پات می پیچن! اگه کمی سنگدل بودم الان اینجوری خونین مالین کنارت نبودم که!

از حرفاش بازم چیزی نفهمیدم که نفهمیدم!

ادامه داد: الانم بهتره یه سر بریم خونه که اینجوری نمیتونم به فروشگاه برم. و راه افتاد در حالیکه هنوزم نفهمیده بودم از چه چیزی خیلی ترسیده بود و این معصومیت قیافه ام چه ربطی به خودِ نسناسش داشت.....

قسمت بیست و هفتم

از اون روز به بعد این معصومیت من به دهن هاتف افتاده بود. گاهی که سربه سرم میذاشت میگفت: دوای قیافه ات دست منه ها! نمیخوای کاری براش بکنم؟

منم که از هیچی سر در نمیاوردم بهش می پریدم که تو با قیافه ی من چیکار داری؟ هر طوری هست برا خودم مقبوله! شما لطفا بفکر قیافه ی نکیر منکرِ خودتون باشین و دواش کنید. که صدای خنده اش خونه رو پر میکرد.

توی دانشگاه بهراد دیگه دور و بر من نمی گشت و فکر کنم اصلا بطرفم نگاهم نمیکرد. منم اصلا در مورد دعوای هاتف و بهراد به احدی چیزی نگفته بودم.

می شنیدم دعوای بهراد دهن به دهن میچرخه، ولی علتش رو یا نمیدونستن، یا به زبون نمی آوردن. من حتی به آرزو هم چیزی نگفته بودم و آرزو فکر میکرد خود بهراد پشیمون شده و دست از سرم برداشته.

قسم به عشق

یه روز هاتف بهم یادآوری کرد کادوی آرزو یادت نره. پیشنهاد داد با آرزو به بازار برم و هرچی دلخواهش بود رو بخرم.

وقتی به آرزو گفتم اول قبول نمیکرد و بعد با اصرارهای زیادِ من، بالاخره راضی شد که همراهیم کنه.

اواسط آذر ماه و هوا سرد بود که قرار شد بعدازظهر با ماشین آرزو راهی بازار بشیم.

تا اونجایی که آرزو رو می شناختم، پدر پولدارش بخاطر زنی دیگه آرزو و مادرش رو تنها گذاشته بود که مادرش بخاطر اتفاقات پیش آمده از بیماری افسردگی شدیدی رنج میبرد و آرزو هم سرشو اینجوری با لوطی گری گرم کرده بود. ولی زندگی آشفته شون شکر خدا مشکل مالی نداشت و رفاهشون مهیا بود.

اونروز تا آرزو چشمش به من افتاد گفت: سلام بر بانوی زِر زر دماغوی خودم! چطور مطوری ضعیفه! در حالیکه می خندیدم حالشو پرسیدم که گفت: راستشو بگو، خیالم تخت باشه کسی اذیتت نمیکنه؟ تو فقط لب تر کنی جَلَب هاتو میکَنم و حالشونو جا میارم اساسیییییییییی!

تشکری کردم که گفت: بهراد زِپرتی چی؟

گفتم: نه شکر خدا سرش به خودش گرمه و کاری باهام نداره.

اونروز هرکاری کردم آرزو بجز یه کوله پشتیِ خفنِ مارک دار چیزی انتخاب نکرد. گفت: اینم انتخاب کردم که دل اون شوشوی قلابیت با خودت حال بیاد وگرنه خودت میدونی من علاقه ای به اینجور جفنگ بازیا ندارم.

در حالیکه میخندیدم پسری که از کنارمون میگذشت متلکی بارمون کرد که البته منکه نه، بیشتر آرزو مدنظرش بود با اون طرز لباس پوشیدنش که همه نگاش میکردن و چشم بهش داشتن!

آرزو با تمسخر گفت: ببین نره غول پنبه ای! یه فوت بکنمت که خوابیدی ورِ دلِ نَن جوونت! پس سرتو بنداز پایین و برو ردِ کارت هرکول زپرتی!

پسره که واقعا سرش به تنش زیادی کرده بود خواست دهنشو باز کنه که آرزو گفت: تند بِنال بینم چی میخوای زرت زرت کنی! من بیکار نیستم علاف تو باشم ها! و همزمان زنجیرش از جیبش بیرون اومد.

تا برگشتم دور شدن پسره رو دیدم که اکثرا هم افراد دور و بر با تعجب نگامون میکردند.

قسم به عشق
توی دلم چندتا فحش چارواداری نثار خودم کردم که چرا بحرف هاتف گوش کردم و با آرزو بیرون اومدم. بازم توی دانشگاه متعادلتر رفتار میکرد، بیرون که واویلا بود!

موقع برگشتن چون راهش دور میشد من در مسیری که از اونجا راحت میتونستم خودمو به خونه برسونم، خواستم پیاده بشم که قبل از پایین اومدنم گفت: ببین زر زر بانو، اگه اون داش هاتفم خدای نکرده یه روز اذیتت کرد فقط آدرس بده سرشو تحویل بگیرا! خودمم نتونم، کسایی هستن که اینکارو برام بکنن. در امان حق! حالا عشقم بریز پایین! با کلی خنده پیاده شدم که راه افتاد.

در حالیکه بحرفاش می خندیدم، چشم به ماشین ها داشتم تا یه تاکسی گیر بیارم و بخونه برگردم، که شکر خدا اصلا یه تاکسی هم پیدا نبود.

همچنانکه نگاه میکردم ماشینی عین ماشین هاتف از دور نزدیک میشد.

لحظه ای آرزو کردم کاش هاتف باشه و توی این سرما منو راحت بخونه برسونه که ماشین هر لحظه جلوتر میومد.

احساس میکردم واقعا هاتف پشت فرمان نشسته! وقتی نزدیکتر رسید چشمم به هاتف افتاد که پشت فرمان بود و پریا هم کنارش نشسته، چیزی تعریف میکرد و از ته دل میخندید.....

مدتی ماتم برد. بعد صدای شکستن زانوهام، صدای خورد شدن قلبم، صدای تَرک برداشتن همه ی وجودم، بدتر از همه صدای شکستن غرورم رو بوضوح شنیدم. اصلا قادر نبودم سرپا بایستم. فقط دیدم روی سکوی ایستگاه خط واحد نشسته ام و چشم به خیابون دارم! اصلا مغزم کار نمیکرد که باید چیکار کنم. دیدن پریا در ماشین هاتف، تحملش فراتر از توانم بود. تا به امروز فقط زمینه ای ذهنی از پریا داشتم. هیچوقت هم اینگونه باورش نکرده بودم. ولی.....

فقط قیافه ی جدی هاتف و خنده های پریا جلوی چشمم بود. زمانی بخودم اومدم که هوا تاریک شده بود و در حالیکه سرما جانانه به تنم نشسته بود بشدت میلرزیدم.

صدای زنگ موبایلمم بگوشم میرسید. ولی اصلا حالشو نداشتم زیپ کیفمو بکشم و گوشی رو دربیارم، چه برسه به جواب دادن!

احساس کردم یه تاکسی مقابلم ایستاد و از پنجره یکی گفت: دربست

آروم سری تکون دادم و بیحال و لرزان خودمو روی صندلی انداختم.

قسم به عشق

ماشین حرکت کرد. با دستان لرزانم خودِ تنها، خودِ آواره، خود سرگردان، خود تب کرده مو بغل کردم. چرا هیشکی رو نداشتم؟؟؟ چرا اینهمه تنها و بیکس بودم؟؟؟

سعی کردم حواسمو کمی جمع کنم و آدرس رو بگم، ولی آیا پا به خونه ی هاتف میذاشتم؟

آیا از این به بعد توی اون خونه جایی داشتم؟ اونجوری که پریا از ته دل میخندید جایگاهش خیلی خیلی محکمتر از من بود، پس باید خودمو کنار میکشیدم و اجازه میدادم زندگیشون رو بسازن.

چقدر از هاتف بَدم..... نه.....خدای من اصلا ازش بدم نمیومد.....من دوستش داشتم..... من عاشقش بودم. ولی .... خودم باعث شده بودم زندگیم به این جا برسه. خودم ..... تنها خودم.... دست تنها!

صدای راننده بلند شد که آبجی آدرس رو لطف میکنین!

فکر کردم: من به خونه برنمیگشتم هیچوقت..... هیچوقت. اگه امشب جایی رو پیدا میکردم و به صبح میرسوندم، فردا به تهران برمیگشتم. هاتف هم مال پریا.....

نمیدونم چرا بدون تصمیم آدرس خونه ی پدر هاتف رو دادم. جایی رو نداشتم! من امشب رو خونه ی هانیه می موندم و صبح راهی میشدم. هیچی هم بهشون نمیگفتم. نمیخواستم هانیه واسطه ی این زندگی آشفته بشه که اصلا به درد نمیخورد. نمیخواستم توسط دیگران عشق رو گدایی کنم که همیشه احساس آویزون بودن به هاتف رو داشته باشم..... من میرفتم و با تمام قلب شکسته ام، عشق ناکامم و زندگی پریشونم کنار میومدم. هاتف هم حتما خوشبخت میشد، چون عشق اولش رو پیدا کرده و بعداز چندسالی بهم رسیده بودند.

وقتی راننده جلوی خونه توقف کرد اصلا نفهمیده بودم چطور به اینجا رسیدیم.

با لرزی که توی بدنم بود پیاده شدم. لحظه ای سرمو بلند کردم و به آسمون پرستاره که توی زمینه ی مخمل سیاه میدرخشیدند چشم دوختم. فقط گفتم: خدای مهربونم کمکم کن که تنها تو برام موندی.....

آرزو کردم کاش یکی بود دستامو بگیره و دلگرمم کنه.... کاش یکی بود در آغوشم بکشه و بگه نترس تو منو داری! ولی..... ولی توی این شهر غریب، دور از همه، دور از همه، دور از همه هیچکسو نداشتم.

صدای زنگ گوشیم قطع نمیشد. با دستایی که دیگه نمیتونستم لرزشون رو کنترل کنم بیرونش آوردم. هاتف ۳۰ تماس بی پاسخ

قسم به عشق

یعنی نگرانم بود.....یعنی بفکرم بود.....چرا دست از سرم برنمیداشت.....

با هزار مصیبت زنگی به گوشی هانیه زدم. وقتی جواب داد نذاشتم ادامه بده. بیحال گفتم: خونه ای؟

متعجب گفت: آره چطور مگه؟

گفتم: درِ خونه رو جوری باز کن که مامان و آقا جوون نفهمن دارم میام خونه ی تو..... خواهش میکنم!

فقط زمزمه کرد: باشه..... یعنی چی.....

وقتی آروم درِ خونه رو برام باز کرد، انگشتش روی لباش بود.

بیصدا وارد شدم که کفشامم از جلوی چشم برداشت.

وقتی وارد خونه اش شدیم اول زر زر گوشیمو خاموش کردم.

هانیه که چشماش روی صورتم خشکیده بود آروم گفت: چرا این وضعیتی هستی؟ رنگ و روت چرا اینجوریه؟ نکنه اومدی قهر؟

در حالیکه احساس میکردم شدت لرزیدن بدنم رفته رفته بیشتر میشه گفتم: هانی من خیلی سردمه! لطفا یه پتو بمن بده. کیفمو زمین انداخته گوشه ی مبل جمع شدم و پاهامو در آغوش کشیدم که لرزان خوندم: خسته نباشی سرنوشت، زندگیمو رقم زدی، بگو که چی گیرت اومد، اینهمه به پَرم زدی، تا خواستم از جا پا بشم، به درو دیوارم زدی، خسته نباشی سرنوشت.....

هانیه که با پتو اومد گفت: نه اینجوری نمیشه. بیا به شوفاژ تکیه بده ببینم سر خودت چه بلایی آوردی دیووووونه! حالا داره میخونه!!! واقعا ایول و حال داری بخدا!

کمکم کرد و منو با دوتا پتو پوشوند. ولی رفته رفته بدتر میشدم. از گرما که اصلا خبری نبود. همه جا یخبندان بود و من در این زمهریر، عریان دست و پا میزدم.

هانیه سوالایی میکرد ولی هیچی نمیفهمیدم. هیچی نمی شنیدم. فقط سرما بود و سرما که دیگه دندونامم بهم میخوردن. احساس کردم کم کم بیحس میشم و بدنمو حس نمیکنم.....

قسم به عشق

نمیدونم چرا احساس میکردم صدای هاتف رو میشنوم ..... بلند حرف زده یا داد میزد نمیدونستم، ولی مثل اینکه منو صدا میکرد... فقط صداش توی گوشم بود.....

قسمت بیست و هشتم

وقتی چشم باز کردم اول از همه هاتف رو دیدم که کنارم نشسته بود و دستمو توی دستش داشت. هانیه بطرفم خم شده بود و با دقت بصورتم نگاه میکرد، که با باز شدن چشمام خندید.

با خندیدن دلخوشانه ی هانیه لبخندی بیرنگ روی لبام نشست. بیحال پرسیدم: چی شده؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ نگاهی به اطراف کرده گفتم: اینجا کجاست؟

در حالیکه صورتمو می بوسید گفت: عزیزکم اینجا بهشته، منم حوری خانم، ایشونم غلمان آقا هستن که فکر کنم منو اشتباهی به اینجا فرستادن. چون غلمانت بیشتر به درد میخوره تا من....

هاتف بطرفم خم شده در حالیکه دستمو فشار میداد گفت: رزا جان الان خوبی عزیزم؟

هیچی یادم نمیومد. ولی نمیدونم چرا دوست نداشتم به هاتف نگاه کنم. دوست نداشتم جوابشو بدم. دوست نداشتم صداشو بشنوم. اصلا یه جوری بودم!!

بدون اینکه جواب هاتف رو بدم آروم گفتم: هانی شوخی نکن اینجا کجاست؟

گفت: دختر دیووووونه! تو که زهرترکم کردی! با اون وضع آشفته ای که اومدی خونه مون، منکه مُردم و زنده شدم. خواهشا از این به بعد وقتی وضعت خوبه مهمونم باش! مرکز مشاوره و دادگاه خانواده باز نکردم که!

تازه داشت چیزایی یادم میومد که ضربان قلبم هر لحظه بالا میرفت.

دستمو از دستهای هاتف بیرون کشیدم و بدون نگاه کردن بهش صورتمو کامل بطرف هانیه برگردوندم.

ادامه داد: حالت خیلی بد بود. فقط داشتی میلرزیدی. فکر کنم ۲۰ ریشتر رو شاخش بود. وقتی احساس کردم داری از هوش میری، زود به هاتف زنگ زدم خودشو برسونه چون تنهایی کاری ازم ساخته نبود. مثل اینکه این هرکول پوآرو هم داشته وجب به وجب دنبالت میگشته و خیلی نگرانت بوده. خلاصه اومد و تورو به اورژانس رسوندیم. الانم درست ۲۰ ساعته بیهوش بودی! دکتر میگفت خوب تونستی از دست ذات الریه دربری و گرنه کارت زار بود.

هاتف صورتمو گرفته بطرف خودش برگردوند و گفت: چرا بمن نگاه نمیکنی؟ چرا ازم چیزی نمی پرسی؟ بازم روی خط قهر ایستادی آره؟

اصلا بصورتش نگاهی نکرده چیزی نگفتم. ولی چقدر دلتنگش بودم، چقدر خودشو با لمس دستاش میخواستم. چقدر نیاز به محبت و آرامش آغوشش داشتم! آغوشی که فقط در اونجا میتونستم این تنهایی هامو پر کنم و قلب ویرانم شاید بتونه آروم بگیره! ولی ..... احساس میکردم دلم ازش خیلی شکسته، دلم داغون بود و داغون تر از اون خودم بودم که راه بجایی نداشتم. من الان باید توی تهران بودم نه اینجا! ولی باز در چنگ بازی زمونه اسیر بودم.

هاتف دوباره دست زیر صورتم گذاشته بطرف خودش برگردوند. نگاهشو بچشمام دوخت و گفت: رزا جان نگفتم فکر کنی؟ گفتم ازم قهری؟ چرا؟ مگه چیکار کردم؟ چرا با من اینجوری میکنی؟ من یه شبانه روز بالای سرت نایستادم که وقتی چشمای قشنگتو باز میکنی نگاهی بصورتم نکنی! میدونی دیشب چقده نگرانت بودم که نبودی؟ چرا جواب تلفنهامو نمیدادی؟ اصلا تا اون موقع شب کجا بودی؟ یه باره بگو تصمیم داری با اینهمه دلهره دادن منو بکشی و خلاص بشی دیگه!

لحظه ای خواستم دهنمو بازکنم و هرچی ازش درمیومد رو بهش بگم!!!!! ولی..... ولی هانیه اینجا بود و ..... منم گدای عشق هیچکس نبودم..... اصلا محتاج عشق کسی نبودم که اونم بخوام با زور یا وساطت کسی بدست بیارم.

نگاهی به هانیه کردم. تمام حواسش پیش من بود که چی جواب هاتفو میدم. مجبور بودم جوابشو بدم!

زور زده حواسمو جمع کردم و آروم گفتم: بعداز خرید آرزو منو تا یه جایی رسوند که خودم اجازه ندادم بخونه برسونه. ولی نتونستم اصلا تاکسی گیر بیارم. منطقه ناشناس بود و دوست نداشتم سوار هرماشینی بشم. چند بار بهت زنگ زدم که بیای دنبالم، ولی جواب ندادی. منم توی سرما میلرزیدم. حالم خیلی بد بود. وقتی یه تاکسی گیر آوردم ترسیدم خونه برم که حالم بد بشه، تو هم دیر کنی و کسی نباشه کمکم کنه، رفتم خونه ی هانیه!

قسم به عشق
هاتف با تعجب گفت: ولی باور کن یه شماره هم از تو روی گوشیم نیست!

سرمو تکون داده گفتم: نمیدونم. فقط میدونم چند بار بهت زنگ زدم، زنگ میخورد ولی جواب ندادی! حتما گوشیمم بیصدا بوده و نفهمیدم کی زنگ زدی.

در حالیکه با افسوس سری تکون میداد گفت: خلاصه بگم منو دیشب از اضطراب و نگرانی کُشتی همین!

هانیه شاکی گفت: خدارو شکر شما مردا روزی هزار بار میمیرین ولی باز صداتون از یه جایی بلنده! حالا اینهمه سین جیمش نکن بذار استراحت کنه!

بعد دیدم به مامانش زنگ زد و حالمو بهش اطلاع داد.

چون در اورژانس بستری بودم دکتر همونشب مرخصم کرد که اول هانیه رو رسونده بعد خونه ی خودمون رفتیم. آهنگی زیبا با تنی آرام توی ماشین میخوند.

هانی هرچی اصرار کرد برم خونه شون تا خودش ازم مراقبت کنه که منم خیلی راضی بودم، هاتف قبول نکرد و گفت: خودم ازش مواظبت میکنم نگرانش نباش. تو برو به بچه ات برس که از دیشب اونم آواره هستش.

توی راه گفت: مامان خیلی نگرانت بود. البته به بابا چیزی نگفته و خودشو به بیمارستان رسونده بود بهت سر بزنه.

وقتی دید بابا هی زنگ میزنه، مجبور شد بخونه برگرده، ولی هی زنگ میزد و حالتو می پرسید. میگفت مامان رزا اونو دست من سپرده که نباید شرمنده اش بشم.

زمزمه وار تشکری کردم و دیگه چیزی نگفتم.

وقتی بیحال روی تختم افتادم حالشو نداشتم پتویی روی خودم بندازم و احساس میکردم سرگیجه دارم.

هاتف سرشو داخل اتاق کرده گفت: ببین رزا این تو بمیری از اون تو بمیری های الکی نیست. مجبورم بیام توی اتاقت تا بهت برسم....

باااا اجاااازه و بدون اینکه منتظر اجازه دادن من باشه وارد اتاقم شد.

بیحال چشمامو بستم و دیگه نگاش نکردم، ولی تمام فکر و ذکرم، تمام تپشهای قلبم، تمام حواسم بهش بود که الان میخواد چی بگه و چیکار کنه؟

قسم به عشق
احساس کردم کنارم نشست و دستامو توی دستش گرفت.

ضربان قلبم آنی بالا رفت و از درون میلرزیدم. فقط اینو فهمیدم که بطرفم خم شد و گونه شو به گونه ام چسبونده با محبت فشار داد. آروم توی گوشم زمزمه کرد: الهی هاتف نباشه که این حال و روزت رو ببینه! چی به سر خودت آوردی رُزم! اصلا از رنگ و روت خبر داری؟ هزار بار میگم مواظب خودت باش! اینجوری بحرفم گوش میکنی؟ یعنی باید تمام دنیارو ول کنم و فقط مواظب تو شیطونکِ تُخسم باشم؟ تورو خدا کمی هم منو در نظر بگیر که روزی هزار بار کفن خرید و فروش میکنم ببینم این زندگیمون آخرش به کجا میرسه!! چرا با کارات اینقدر دست و بالمو زنجیر میکنی! بخدای خودت قسم گناه دارم..... کاری نکن منم یه باره از دست بدی و یه عمر پشیمون بشی که دیگه فایده ای نداره!

اشکام از گوشه ی چشام جاری بود و داخل موهام میرفت.

سینه ام میلرزید و هاتف که اشکامو حس کرده بود، سرشو بلند کرده گفت: داری گریه میکنی؟؟ جوجوی خـــــــودم، بخورمت الهی که اینهمه دیوونه ام نکنی! چرا گریه؟؟ خب کوچولو مریض شدی که اونم خودم ازت مواظبت میکنم خوب میشی! اینکه گریه نداره!!!!

آهسته دستاشو زیر شونه هام انداخته منو بلند کرده محکم در آغوشش فشرد، که با لباش اشکامو پاک میکرد.

چقدر به آغوش گرمش نیاز داشتم! چقدر چشم براه محبتهاش بودم! چقدر محتاج بوسه هاش بودم! چقدر دستای گرم و مهربونش پناهم بودن..... چقدر میخواستمش ..... چقدر میخواستمش فقط خدا میدونست و خودِ خدا.....

لحظه ای دیدم دستام دور بدنش حلقه شده و دارم توی آغوشش محو میشم. در آنی توی ذهنم جرقه زد: آیا پریا رو هم اینجوری نازشو میکشه و توی آغوشش فشارش میده؟ آیا از این حرفای عاشقانه به اونم میزنه و نوازشش میکنه؟ خنده های پریا که توی ماشین از ته دل میخندید و چیزی میگفت، جلوی چشمم اومد. اون انتخابش رو کرده بود و پریا براش همچی بود..... من کجای زندگیش جای داشتم نمیدونستم. نمی بایست آویزونش میشدم! نمی بایست سد راهش میشدم! اون حق داشت با عشقی که زمانی بهش نرسیده بود خوشبخت باشه! منکه در این میان کاره ای نبودم! فقط هاتف و پریا! دیگه هیچکس!

بیحال دستام شل شد و سعی کردم خودِ دلشکسته مو از آغوشش بیرون بکشم! هرچند هاتف مقاومت میکرد ولی بالاخره موفق شدم. اشکهای سوزانمو با دستم پاک کرده هق هق کنان گفتم: قرار نیست چون توی اتاقم اومدی هرکاری خواستی بکنی، منکه اصلا راضی نیستم!

با تعجب نگاهی بهم کرد و با دستش اشکهای سرخودِ چشمامو پاک کرده گفت: ولی باور کن من راضیم که ۵۰ درصد قضیه حلّه! تو هم انشاا... راضی میشی. دوباره سرمو به سینه اش فشرد.

با کلی زورِ نداشته دوباره عقبش رانده گفتم: ولی ۵۰ درصد بقیه بلاتکلیفه! لطفا مراعات کن وگرنه....

آروم دراز کشیدم. نگام به نگاهش افتاد. با چشمانی سرخ که موجی از حسرت و غم توش لونه کرده بود چشم بمن داشت. بعداز دقایقی گفت: باشه مراعات میکنم. ولی نمیتونی از اتاقت بیرونم کنی! چون بازم میام. حق هم نداری چیزی بگی و شکایتی بکنی..... ولی..... باشه مراعات میکنم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفته با پتویی برگشت. پتو رو قشنگ روم کشیده مرتبش کرد. دوباره کنارم نشسته گفت: دکتر گفته دوسه روز فقط مایعات! ببینم میتونم امشب برات کاری بکنم یا نه؟ فردا رو میگم مامانم برات آش بپزه.

آروم گفتم: اصلا گرسنه ام نیست. راحت باش و فکرشم نکن.

بدون حرف کمی عصبی نگام کرد. بعد خم شد و صورتشو کامل جلو آورد طوریکه نفسش روی صورتم بود. با چشمان مخمورش راست توی چشمام زل زده محکم گفت: ببین وروجک، هر نازی داشته باشی میخرم! هرکاری داشته باشی و بگی میکنم! ولی اگه ادا دربیاری و غذا نخوری، انقده خسته ام که میکشمت! باور کن دنبال بهونه میگردم یه بلایی سرت بیارم، چون واقعا دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده! پس مثل یه دختر خانوم حرف گوش کن هرکاری گفتم میکنی و نق نمیزنی! بعد لباشو جلو آورد و از نوک بینی م بوسه ای برداشته چشمکی بهم زد و رفت.

دوباره اشکام سرگرفتند.

خدایا کدوم رو میتونستم باور کنم؟ محبتهاش و مهری که توی چشماش بود، یا تلفنها و حرفاش و گاهی دیراومدنهاش با خنده های پریا.....

اونشب وقتی هاتف با بشقابی سوپ کنارم نشست تعجب کردم. در حالیکه از تعجبم لبخندی روی لباش نشسته بود گفت: اگه توی این مملکت نتونم بشقابی سوپ برات پیدا کنم که برای لای جِرزم زیادیم! تا گرمه بخور از دهن نیفته!

بعداز نشستنم بشقاب رو دستم داده گفت: اگه حال نداری و دوست داری قاشق قاشق دهنت بذارم! منکه از خدامه!

چشم غره ای بهش رفته گفتم: مگه چه اتفاقی افتاده که نتونم خودم بخورم! فقط کوچولو بیحالم همین! ممنون دستت درد نکنه، حالم خیلی خوبه. چرا خودت نمیخوری؟

قسم به عشق

در حالیکه با ناز ادای منو درمیاورد گفت: بعدا میخورم شما راحت باشین!

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و در اوج ناامیدی خندیدم.

هاتف هم که همراه من میخندید.

اونشب هاتف لحظه ای ازم جدا نشد و فقط پیشم بود، در حالیکه منم فقط پریارو با خنده هاش توی ماشینش میدیدم که جیگرمو کباب میکرد.

از لای چشمان بسته ام نگاش کردم، دیدم کنارم نشسته وسرش توی حساب کتاباشه. بیصدا هندزفری رو توی گوشم فرو کردم و همچنانکه برای فردا نقشه میکشیدم چه جوری خودمو به تهران برسونم به آهنگ دلخواهم گوش میکردم. از بس دلشکسته و دلسوخته بودم اشکام خشک نمیشد. فقط نمیدونستم چه جوری خواهم تونست پاروی قلبم بذارم و هاتف رو ترک کنم. ولی باید میرفتم..... حتما هم میرفتم، چاره ای نبود!!

سعی میکردم صورتم بطرف هاتف نباشه که اشکامو نبینه و نفهمه. بقول خودش گناه داشت ..... خیلیم گناه داشت!

ولی مگه میشد از دست این هاتف زرنگ و مارمولک خلاص شد. لحظه ای احساس کردم هندزفری از یکی از گوشهام بیرون اومد. تا صورتمو برگردوندم دیدم هندزفری توی گوش هاتفه! گفت: تو که یه قرآن زدی زیر بغلت و قسم خوردی منو جوونمرگ کنی، لااقل بذار ببینم این چیه که اشکتو درآورده! کاش میتونستم خودتو با آهنگات بکوبم وسط خیابون! دخترم اینهمه دمدمی مزاج!!!

چیزی نگفتم چون حق داشت! ولی اگه دهنمو باز میکردم، تمام حرمتی که بینمون بود برداشته میشد و باید همین امشب با این وضعیت بَدم خونه شو ترک میکردم.

در سکوت به آهنگم همراه من گوش کرد و چشم بصورتم دوخته بود. بعداز تموم شدن گفت: این نصفه بود میخوام کاملش رو دوباره گوش کنم.

لحظه به لحظه نشستن غم رو توی چهره اش شاهد بودم.

بعداز تموم شدن آهنگ در حالیکه نگاه غمزده شو به چشمام دوخته بود آروم گفت: هیچی نمیخوای بگی؟ اصلا تصمیم نداری حرف دلتو بهم بزنی؟ چرا همچی رو اینهمه توی خودت میریزی؟ وقتی منو داری که میتونی راحت باهام درد دل کنی چرا اینهمه خودخوری میکنی؟ باور کن هرکاری داشته باشی و از دستم بربیاد برات میکنم! فقط

قسم به عشق

بگو..... خالی کن خودتو؟ یه چیزی داره تورو مثل خوره میخوره و از بین میبره! اون چیه عقلم بجایی نمیرسه! دوست داری حرف بزنی؟

در حالیکه اشکامو پاک میکردم گفتم: من هیچ حرفی برای گفتن ندارم فقط دلتنگ خونواده م هستم همین!

لبخند بی رمقی زده گفت: هرچند باور نمیکنم ولی باشه حالت خوب بشه می برمت خونواده تم ببینی دیگه چی؟

سری تکون داده گفتم: دیگه هیچی! من هیچوقت اینهمه مدت ازشون دور نبودم، بهمین خاطر این دوری برام خیلی سخته! قدرت تحملشو ندارم!

گوشیشو از روی زمین برداشته گفت: الان به مامانت زنگ میزنم ببینم می تونن شیراز بیان یا ما بریم تهران! اینکه اینهمه اشک و آه و ناله نداره!

تند از جام برخاستم و خواستم گوشیشو بگیرم زنگ نزنه، گوشی رو دورتر نگه داشته، با دست دیگرش منو محکم بغل کرده گفت: ببین خاله قزی زِر زِرو، حرکت اضافی بکنی من میدونم و خودِ خودت! اجازه بده هرکاری درسته همونو انجام بدم، تو هم فقط نگاه کن.

بعد بوسه ای به پیشونیم زد و همچنان که محکم اجازه نمیداد تکون بخورم زنگ زد.

تازه شروع به احوالپرسی با مامان کرده بود، دیدم با تعجب نگام کرده گفت: مامانت فقط گفت بعدا زنگ میزنه و قطع کرد!!!

قلبم ایستاد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟؟ نکنه بابام!!

خودمو از آغوشش بیرون کشیده، تند گوشیمو برداشتم و به مامان زنگ زدم که رد تماس داد. دوباره که زنگ زدم گوشیش خاموش بود.

دستها و پاهام میلرزیدند و بدنم سردِ سرد بود. حتما اتفاقی افتاده بود که .....

هاتف گفت: میخوای به تلفن خونه تون زنگ بزنم؟

در حالیکه زبونم نمیچرخید گفتم: نه، حتما اتفاقی افتاده که مامانم اینکارو کرد. خودش تماس میگیره من می شناسمش.

قسم به عشق
هاتف که فقط مات مونده بود!

دلشوره داشت داغونم میکرد، نتونستم خودمو نگه دارم و تند با نرگسی تماس گرفتم. بعداز احوالپرسی نصفه نیمه ای که کردم، در مورد وضع خونه مون پرسیدم که گفت: من دو روز قبل صبح با مامانت صحبت کردم. میگفت بابات که الان حالش خیلی خوبه و دیگه خواب و داروهاش کمتر شده ، پاشو کرده توی یه کفش که زنگ بزنین رزا از دانشگاه بخونه برگرده ببینمش! چرا مدتهاست من چشمم بهش نیفتاده!

مامانتم به خان عموت زنگ زده که بیاد و خودش ماجرا رو برای بابات تعریف کنه. منم دو روزه سعی میکنم وقتی گیر بیارم و باهاشون تماس بگیرم، که این ماجرا آخرش به کجا رسید اصلا فرصت نمیکنم. کیسه صفرای مامانمو عمل کردن که الانم توی بیمارستانم.

دیگه بحدی دستپاچه بودم که یادم رفت حال مامان نرگس رو بپرسم.....

با ترس و لرز نمیدونستم چیکار کنم! به نیلو و طاها زنگ زدم همه خاموش! دیگه اشکامو هاتف هم نمیتونست جمع کنه. دلشوره و لرزش بدنم امانمو بریده بود.

هاتف هزار بار به خودش ناسزا میگفت که چرا اینکارو کرده و بدتر باعث ناراحتیم شده!

حدود ۵۰ دقیقه بعد دیدم مامان زنگ زد. نفهمیدم چه جوری جواب دادم. از صدای گرفته ام فهمیده بود چقده اشک ریختم که خیلی ناراحت شده و خودشم گریه میکرد. بعد که آروم شد گفت: الان به بهونه ای بیرون اومدم باهات تماس بگیرم، وقت زیادی ندارم. بعد تعریف کرد دو روز قبل که بابا حالش از همیشه بهتر بوده، به مامان میگه چرا مدتهاست رزا رو نمی بینم؟ انگار ماههاست که نیست! درسته حالم خوب نبوده و اکثرا بخاطر داروهام توی خواب بودم، ولی مطمئنم اصلا ندیدمش! همین الان میخوام هرجای دانشگاهه زود بیاد خونه که ببینمش و خیالم ازش راحت بشه!

مامان که دیگه نمیتونه بهونه ای بیاره به عموی بزرگم زنگ میزنه که بیا و ماجرا رو تعریف کن، من اصلا جراتشو ندارم.

عمو خودشو میرسونه و آروم آروم از اول، ماجرارو تعریف میکنه که بابا باز حالش بد میشه. اورژانس خبر میکنن که با آرام بخش اون شب رو آروم میگیره. ولی الان از لحاظ روحی اصلا وضعش خوب نیست و قسم خورده که حساب

قسم به عشق

من و هاتف رو یه جا برسه و بعد خودشو بکشه! مامان میگفت: عمو هم فقط طرف من دراومده که اگه رزا نبود الان تو هفت کفن پوسونده بودی و مشخص نبود سر زن و بچه هات چه بلایی اومده بود که الان میخوای دستمزد دخترتو اینجوری بدی!

ولی همه بابارو می شناختن! میدونستن چیزی که توی سرش افتاد دیگه تموم! از دست هیچکس کاری برنمیومد. الانم عمو دو روز بابارو تنها نذاشته که حتما کاری دست خونواده میداد.

مامان گریه میکرد و تعریف میکرد. منم حالت ضعف داشتم و وضعم خیلی آشفته بود.

بعدازاینکه بیحال با مامان خداحافظی کردم دیدم هاتف با لیوانی شربت کنارم نشسته که به زور بخوردم داد. تازه فهمیدم چقدر شربت لازم بودم! چشمام هم بحدی میسوخت که اصلا نمیتونستم بازشون کنم.

فقط نگاه نفرت بارمو بصورت هاتف دوخته گفتم: انتقامتو گرفتی نه؟ دلت خنک شد؟ تمام زندگی منو بابامو بهم ریختی الان فکر کنم دلت آروم میگیره! خوش بحالت! به عهدت وفا کردی که خیلی مردی! خیـــــــــلی!

مثل اینکه صدای مامانو از گوشی شنیده و ماجرا دستش اومده بود. فقط گفت: نمیدونم این حرفمو باور میکنی یا نه، ولی بخدا قسم من نیتم این نبود! اصلا نمیخواستم تا این حد باعث ناراحتی خونواده تون بشم! دلم میخواست همونجوری که تمام نقشه ها و زندگی من با یه لحظه غفلت دود شد و بهوا رفت، باباتم ببینه وقتی نقشه های آدمو بهم بریزن چه مزه ای داره! من اصلا تورو این وسط گناهکار نمیدیدم! تو حق داشتی توی زندگیت شریکت رو خودت انتخاب کنی که اونم.....

نذاشتم ادامه بده شاکی گفتم: که انتخاب کردم، خوبم انتخاب کردم! الان به شکرانه ی محبت شما، تنها جایی رو که داشتم از دست دادم! میخوام از این به بعد چیکار کنم؟ بابام محاله از حرفش برگرده! محاله! !!!!!ای خدا!!!!!

و اشکام بدتر فوران کرد.

هاتف دستامو که روی صورتم گذاشته بودم محکم گرفته کنار کشید، طوریکه دستام درد گرفت. عصبی و ناراحت بلند گفت: مگه این خراب شده خونه ی تو نیست؟ اگه خونه ات نیست، پس اینجا چه غلطی میکنی؟ نکنه نشستی و منتظری روزی عشقت بیاد دنبالت و باهاش بری؟ چه نقشه هایی برای خودت داری هاااان؟

دستامو محکم از دستاش بیرون کشیده بلندتر ازش داد زدم: چرا سعی میکنی با گذاشتن اسمی روی من، از گناهت شونه خالی کنی؟ کی گفته من منتظر عشقمم؟ اصلا کدوم عشق؟ کدوم منتظر بودن؟ کدوم رفتن؟ توی تحفه برام

چی بودی که دیگران برام چی باشن؟ همه تون که شکر خدا سروته یه کرباسین؟؟ بلندتر داد زدم: ازت متنفرم ..... خیلی..... خیلی

از شدت عصبانیت ناخواسته دستم با مشت بطرف سینه اش رفت که مشتمو توی هوا گرفته گفت: ماشاا... جنگی و دعواکار هم که هستی؟ خوبه کیفت کنارت نبود توی سرم بکوبی، مشتت حالا برام چیزی نیست، یه کاریش میکنم!

اشک ریزان و متعجب ماتم برده بود! اون عصبانیت و حرفاش کجا و این آرامشش کجا! این مارمولک دیگه کی بود؟

با لبخندی که روی لباش نشست گفت: هنگ کردنت بحدی جالبه که دل آدم برات ضعف میره. لحظه ای بعد توی آغوشش بودم که اجازه نمیداد تکونی بخورم شاید خلاص بشم....

چقدر توی آغوشش برای تمام تنهایی ها و بیکسی هام اشک ریختم و کی خوابیده بودم نمیدونستم. فقط میدونستم لبهاشو به موهام چسبونده و چیزی نمیگه! تپشهای تند قلبش نشان از چی داشت نمیدونستم!! ولی چقدر چقدر چقدر آرزو داشتم این تپشها فقط از آنِ من باشه که..... نبود.

وقتی نصفه شب چشم باز کردم دیدم هاتف کنار تختم پتویی روش کشیده و همونجوری روی زمین خوابیده، در حالیکه دستش روی دستم بود.

نمیدونستم بخاطر تمام مهرو محبتهایی که بهم میکرد خوشحال باشم یا بخاطر وجود پریا و طرد شدنم از طرف بابا زار زار گریه کنم! چقدر سردرگم و بلاتکلیفِ این زندگی بودم!!! چقدر آشفته و نزار بودم!

نگاهمو بصورت زیبا و متین هاتف دوخته یاد حرفاش افتادم. یعنی هاتف فکر میکرد من هنوز هم به پرهام فکر میکنم و منتظرشم؟ مگه چه خطایی ازم سرزده و چه رفتارهایی از خودم نشون داده بودم که اینجوری فکر کنه؟ چطوری میتونستم بهش بگم الان تمام زندگی من تو هستی، تمام داشته هام تو هستی! تویی که ندارمت، تویی که ندانسته و دودستی تقدیم دیگران کردمت!

لحظه ای یاد نقشه هام افتادم که قرار بود به تهران برگردم و سد راه زندگی و عشق هاتف نباشم. ولی همه چیز بهم ریخت! الان تنها جایی که داشتم فقط این خونه بود و ..... این خونه بود دیگه تموم! مطمئن بودم اگه بابا اونقدر حالش خوب بود که بتونه سروقتم بیاد، یه لحظه هم صبرنمیکرد و الان توی شیراز بود.

زنگ هشدار موبایل هاتف بصدا دراومد.

قسم به عشق
تعجب کردم ولی زود چشمامو بستم مثلا خوابم. دیدم زنگ ساعتشو بست و آروم دستشو از روی دستم برداشته بیرون رفت. بعداز دقایقی، نشستنش رو روی تختم احساس کردم. آروم صورتشو روی صورتم گذاشته دم گوشم گفت: رُزم بیدار شو وقت داروهاته.

نمیدونستم چه احساسی دارم، فقط دلم میخواست دریا دریا اشک بریزم دیگه هیچی!

توی دلم خوندم

ثبت کن لحظه ی عشقم به تمامی ،یکجا

تا نفس میکشم و خیره به چشمان توام

دلبرم بوی تنت مست کند هر دو جهان

من که در حسرت لمس تو ودستان توام

در حالیکه سعی میکردم اشکامو کنترل کنم بیرون نزنن، یواش گفتم: انقده که تو خودتو به من میچسبونی، مطمئنم تو هم فردا راهی اورژانس میشی! نمیگی من مریضم به تو هم سرایت میکنه؟ اصلا من نخوام تو خودتو اینجوری روی من پهن کنی باید کی رو ببینم؟

که صدای خنده اش بلند شده گفت: یعنی باور کنم تو خواب بودی شیطونک؟ چه خوابالوی حاضر جوابی! نترس مریض نمیشم. خودتو نگاه نکن اینهمه بی احساس تشریف داری. ویروسهات برعکس خودت عاشق منن و جونشون برا من درمیره پسرِ به این خوشگلی! بذار به منم سرایت کنن که منم کشته مرده شونم و خودم فداشون میشم. قربونتون برم کوچول موچول ها!

فقط گفتم: دیووووووووونه چه از خودراضی هم تشریف داری! خدای نکرده یه دفه چشم نخوری! و خندیدم. پشت بندش اشکام سرازیر شد.

قسم به عشق

در حالیکه اشکامو پاک میکرد گفت: الان بگو تو دیوونه ای یا من؟ نصفه شبی گریه میکنن؟ نصفه شبی میخوابن و استراحت میکنن که صبح تا شب هم سرحال و قبراق به خونه و زندگی مخصوصا شوهرِ خوشگل رسیدگی بکنن! اونوقت مگه وقتی برای گریه می مونه؟

بلندم کرد و داروهارو بدستم داده گفت: میدونم چرا ناراحتی، میدونم نگران خونوادت هستی، ولی صبر کن خودم همچی رو درست میکنم ! بابات انقده به من بدهکار هستش که نتونه حرفی به خودم و زنم بزنه و از گناهمون بایـــــــــــــد بگذره! پس همچی رو بسپار دست من، خودم به وقتش درستش میکنم اینو بهت قول میدم!

سری تکون داده چیزی نگفتم. داروهامو خوردم و تشکری کرده، دوباره دراز کشیدم.

گفتم; چرا روی زمین خوابیدی؟ اذیت میشی آخه!

گفت: انقده خسته بودم که حال هیچی رو نداشتم. نگرانم نباش راحتم. بنظرت..... هیچی بخواب.

گفتم: خب چی میخواستی بگی؟ بگو میشنوم!

با خنده گفت: نصفه شبی حال دعوا ندارم ولش کن!

با اصرار گفتم: میخوای فکرم بمونه پیش حرفت؟ بنظرم چی؟ ادامه شو بگو!!

یهو گفت: هیچی میخواستم بپرسم بنظرت دوتایی توی تختت جا میشیم یا نه؟ همین!

در حالیکه چشمام باز شده بود گفتم: رو که نیست سنگ پای قزوینه! لطف کن از اتاقم برو بیرون، مگه خودت اتاق و تخت نداری؟

در حالیکه پتو رو سرش میکشید گفت: آخه وقتی قراره منو زنده زنده داغم کنی و بعد درسته قورتم بدی چرا اصرار میکنی؟ ولمون کن توروخدا! شانس منو باش که چه تحفه ای گیرم اومده!

با لبخند پشت بهش کردم و آهسته چشمامو بستم.

یک هفته ای از مریضیم گذشته بود. خیلی بیحس و حال بودم. اصلا لبام بخنده باز نمیشد. دلم فقط کنج اتاقمو میخواست با یه دل سیر گریه! که با گریه هم بجایی نمیرسیدم. احساس کسی رو داشتم که از همه جا و هر طرفی رانده شده بود. هاتف هم همچنان تلفنهاش و قربون صدقه هاش ادامه داشت که بیشتر ازهمچی منو آتیش میزد،

ولی چیزی نمیگفتم. این هفته کلا شبها رو بیرون نرفته بود، که حتما روزها سروقت پریا میرفت. که صد البته برا منم کم نمیذاشت و محبتهاش همچنان دنباله دار بود.

اونروز به مامانم زنگ زده و بعداز کلی گلایه از همشون که کمتر به من زنگ میزنن و حالمو می پرسن گفت: باور کن فقط درگیر باباتیم که الانم رابراه دنبال آدرس خونه تون میگرده! میترسم از جایی آدرسی گیر بیاره که اونموقع .....

دیگه بدبختی از این بیشتر امکان نداشت. دلم خیلی گرفته بود. همه پدر داشتند، منم داشتم که خدارو هزاران بار شکر، با زورگویی هاش تمام زندگیمو بهم ریخته بود و الانم که دست بردار نبود!

اونروز بیحال دوکلاس رو کنسل کرده بخونه برگشتم. حوصله ی هیچ چیز و هیچکسو نداشتم. بدتر از همه حوصله ی خودمم نداشتم که کاش هرچه زودتر از دست خودِ مایوسم خلاص میشدم که بزرگترین آرزوم بود.

تازه کلیدم رو درمیاوردم که درو باز کنم دیدم پشت سرم درِ ماشینی باز شد. بمن ربطی نداشت.

صدای زنانه ای بلند شد که گفت: صبر کن باهات کار دارم.

آروم بعقب برگشتم ببینم کسی با من کاری داره یا نه؟ که چشمم به پریا افتاد. در وضعیتی بود که فقط توی دلم گفتم: خاک برسرت هاتف با این انتخابت! آرایش که از صورتش سرریز میکرد، پالتوی کوتاهی تنش بود با دکمه های باز که نصف سینه هاش از بلوزش بیرون بود. ساپورتی هم که تنش بود..... رانهاش بوضوح از زیرش دیده میشد

حواسمو جمع کرده بدون سلام آروم گفتم: اگه با من هستید بفرمایید.

با پررویی گفت: سلام یادت رفت!

با آرامشی که اصلا باور نداشتم ولی قلبی لرزان گفتم: سلامی نشنیدم جواب بدم. فکر کنم به هرکسی هم سلام نمیدن، بلد نبودی یاد بگیر!

رو بطرف در کرده کلیدو به در انداختم که گفت: به اون هاتف احمق که اینهمه داره هرز میپره بگو دست از سرم برداره! کاری نکنه حسابش رسیده بشه! تو چه جور زنی هستی که نتونستی یه شوهرو برا خودت نگه داری! اگه عرضه ی شوهرداری رو نداشتی چرا وبال گردنش شدی!

داشتم پس میفتادم. اصلا جوابی نداده درو باز کردم که دوباره گفت: شنفتی چی گفتم؟ حتما بهش پیاممو برسون!

قسم به عشق

از وضعیتم خبر نداشتم فقط برگشته با دهنی خشک گفتم: اولا وقتی اسم شوهر منو میاری دهنتو آب بکش که هرکسی لایق نیست اسمشو بزبون بیاره، دوما خودم به شوهرم اجازه دادم هرز بپره، دلسوختگیاش به کسی نیومده مخصوصا تو!!! تو هم اگه خیلی دلت میسوزه برو خودتو جمع کن که میتونی به یه مملکت جواب بدی! اینم برا همیشه یادت نگه دار، هاتف از دست هرزه هایی مثل تو بطرفم پَر کشید وگرنه تورو که جلوتر از من میشناخت و باهات آشنا بود!

آهسته صورتمو برگردونده وارد شدم و لرزان درو پشت سرم بستم.

توی آسانسور دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و نشستم. حالم خیلی بد بود.....خیلی!

کاش میمردم..... کاش میمردم و خلاص میشدم..... کاش ..... کاش..... این چه زندگی بود که من داشتم.....

وارد خونه ی سوت و کور شدم. بحدی بیحال و لرزان بودم وسرم گیج میرفت، حتی نتونستم به اتاقم برسم. روی مبلی افتادم و در خودم مچاله شدم.

آیا واقعا هاتف اونهمه هرز میپرید که پریا هم براش دل میسوزوند؟ آیا حرفای پریارو میتونستم باور کنم؟ مگه میشد رفت جلوی خونه ی مردم دروغ گفت و برگشت؟ بعدا چه جوابی داشت به هاتف بده؟

لحظه ای هاتف با اون قیافه ی متین و مهربونش جلوی چشمام اومد که اشکام جاری شد. چرا برای همه شاه پَر بود و برای من ..... دیگران چی داشتن که من نداشتم؟ یعنی میتونستم باور کنم هاتف اینهمه پست باشه! خدای من چیکار باید میکردم؟ آیا میتونستم بگم پریا اومده و چیا گفته؟؟؟ اگه با گفتنم پرده ی حیا و حرمت خونه دریده بشه چی!!!..... اگه پای پریا بخونه باز بشه چی؟؟؟... چقدر تنها بودم.... چقدر تنها و بیکس بودم....

زمزمه کردم

این روزا شرمنده دِلَـــــــــم هستم

واسه دلتنگیـــــــــــــاش

واسه غُـــــــــــرُورش

واسه شکستنـــــــــــــش

قسم به عشق
جَوابـــــــــی ندارم...

این روزا شرمنده چِشـــــــــــــــــــــای خیسم هستم ...

این روزا یه بغـــــــــــــــض تو گلومه که حَتی اَشکامـــــــــــــــم مَرحَمِش نیست

خدایـــــــــــــــا این روزا تموم نمیشن؟؟؟

چقدر این روزا آرزوی مرگ دارم.....

چقدر آرزوی نبودن دارم....

خدایاااااااا صدامو میشنوی.....

صدای منِ تنهارو میشنوی.....

کمکم کن.....کمکم کن.....

خبر ندارم اشک ریزان چقدر در همون حال مونده بودم که احساس کردم چراغهای هال روشن شد. ولی نه، همه جا تاریک بود مطمئن بودم. منکه روشنش نکرده بودم!

دقایقی بعد دستی تکونم داد و صدای هاتف بگوشم نشست.

سرمو بیحس بلند کردم و چشمام به نگاه نگرانش افتاد. گفت: میدونی ساعت چنده؟ چرا لباساتو عوض نکردی؟ چرا رنگ و روت اینجوری شده! این چه وضعیه؟

فکر کردم بمیرم هم در مورد پریا و حرفاش چیزی نمیگم. شاید این نقشه ای باشه که با دعوا و سروصدای من پای پریا بخونه باز بشه و .....

تا خواستم تکون بخورم تمام بدنم گزگز کرد. مگه چقدر به این حال نشسته بودم که بدنم اینهمه خشک شده بود!!

هاتف دستاشو دوطرف صورتم گذاشت و به چشمام خیره شد. در حالیکه نگاهشو از صورتم برنمیداشت گفت: چرا حرفی نمیزنی؟ میدونی از اینکه نمیتونم دردت رو چاره کنم، از اینکه نمیتونم بفهمم توی دلت چی میگذره، از اینکه نمیتونم بفهمم چه کاری برات درسته چی نادرسته، فقط میخوام سرمو به دیوار بکوبم! میخوای برم به پاهای بابات بیفتم بگم غلط کردم؟ بگم دخترتون نمیتونه قهر شمارو تحمل کنه ببخشیدش؟ یعنی دوست داری ببرمت و

دودستی تقدیمشون کنم؟ چی از من میخوای؟ هرچی دوست داری و دلت میخواد رو بگو! بخداوندی خدا برات کم نمیذارم! تو فقط حرف بزن! من نیاوردمت توی این خونه شکنجه ات بدم. من نیاوردمت اینجوری افسرده گوشه و کنار خونه روزاتو سر کنی! آوردمت زندگی کنیم، آوردمت خوشبخت باشی! ولی..... ولی تو اون رزای توی هتل نیستی که اولین بار دیدمت! چی به سرت اومد..... چی به سر خودت آوردی.....

بعد مدتی نگاه کردن بلندتر گفت: چرا هیچی نمیگی؟ چرا زبونت نمیچرخه؟ چی توی اون دلت داری که داره تورو ذره ذره میکشه! منو دوست نداری؟ باشه فردا میریم دادگاه تقاضای طلاق میدیم. تمام حق و حقوقت رو تا قرون آخر میدم، ولی میخوای کجا بری؟ میخوای چیکار کنی؟ خونه ی باباتم که نمیتونی برگردی! اونوقت چه بلایی سرت میاد؟ توی این جامعه کجاش جا داری؟

باور کن من دیگه مات موندم و نمیدونم باهات چیکار کنم! تورو خدا فقط یک کلمه بگو چی میخوای تکلیف منم مشخص بشه! هرجا میرم، هرکاری میکنم، فکر و ذکرم فقط پیش تو مونده که حالت خوبه، بده، شادی، غمگینی، میخندی، گریه میکنی..... یه چیزی بگو خواهش میکنم!!!

اشکامو با دستش پاک کرد و منتظر و مهربون چشم بصورتم دوخت.

فکری کردم و دیدم اصلا دوست ندارم اسم پریارو به زبون بیارم. حاضر بودم همین الان خودمو بکشم ولی اسمی از پریا و حرفها و کاراش به زبون نیارم. بیرون هرغلطی خواستن میتونستن بکنن، ولی خونه ی عشق من باید طیب و طاهر میموند.

با هق هق آروم گفتم: هیچی ازت نمیخوام، نمیخوام به پاهای بابام بیفتی، چون راضی به کوچیک شدنت نیستم و فایده ای هم نداره، من بابامو می شناسم. نمیخوام طلاق بگیرم..... حق و حقوقمو نمیخوام..... نمیخوام فکر و ذکرت پیش من بمونه..... من فقط خونواده مو میخوام، مامانمو میخوام، نیلو و طاها رو میخوام..... دیگه هیچی نمیخوام.

کمی نگام کرد و بعد آهسته منو توی آغوشش کشیده سرمو به سینه اش فشرد. گفت: خوشحالم که نمیخوای ترکم کنی..... خیلی خوشحالم..... ولی اجازه بده ببینم چیکار میتونم برات بکنم! فقط یه لحظه بخند بذار منم آروم بگیرم دیووووووونه!

نمیدونم چرا لحظه ای دلم گر گرفت و سوخت. یعنی میتونستم باور کنم هاتف با اینهمه احساس، با اینهمه محبت، با اینهمه صفا، با اینهمه رأفت، هرز میپرید! پس پریا چی؟ تلفنها چی؟

همچنانکه صورتمو به سینه اش میفشرد با هق هق گفتم: پیرهنت خیس شد ولم کن. الان لکه میشه ها!

قسم به عشق

بلند خندیده چنان محکم توی آغوشش فشارم داد و موهامو بوسید که صدرصد خفه شده بودم. گفت: بذار لکه بشه نترس. اگه بخوای میتونی فین هم بکنی! عیبی نداره راضیم.

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و در حالیکه میخندیدم با زور خودمو بیرون کشیده گفتم: زهرررررررماااارررر! از دست تو گریه هم نمیشه کرد اعجوبه! چیکار کنم از دستت! حسرتش توی دلم موند یه بار با تو باشم و بذاری تو حس برم و یه دل سیر گریه کنم!

خوشحال گفت: من اجازه نمیدم تو گریه کنی! فقط بخند و خوشحال باش همین. فقط یه مدت بهم مهلت بده ببینم میتونم باباتو از خر شیطون پایین بیارم یا نه؟ کوچولو مهلت میخوام.

آروم گفتم: مهلت ندم چی؟

گفت: مهلت ندی باور کن فردا صبح به تهران میرم، هرچه باداباد!

گفتم: الان که به تهران رفتنت همان و ترور شدنت همان! با بد کسی درافتادی. بهتره کمی منتظر باشیم ببینیم چی میشه! منم سعی میکنم با دلتنگیام کنار بیام. خب هر چی باشه منم خدای خودمو دارم که کمکم میکنه، نگرانم نباش.....

دوباره منو بطرف خودش کشیده سرمو به سینه اش فشرد. در حالیکه آروم تکونم میداد عین مادرا برای بچه کوچولوهاشون دم گوشم زمزمه میکرد...

قسمت بیست و نهم

روزهامو با ناراحتی ها و دلتنگیام میگذروندم. سعی میکردم وقتی پیش هاتفم خودمو آروم نشون بدم، ولی نگاهش همیشه منو می پایید. کافی بود کوچولو بفکر برم، تا سرمو بلند میکردم میدیدم چشمهای غمگینشو بمن دوخته!

ده روزی از ماجرای پریا گذشته بود و من بدون اینکه زبان به گلایه باز کنم روزهامو با انگشتم به جلو هل میدادم و مایوس تر و سردرگم تر از همیشه بدون اینکه امیدی به آینده ام داشته باشم به زندگی و دانشگاهم میرسیدم.

چهارشنبه بعدازظهر که کلاس نداشتم بعداز ناهار هاتف گفت: رزا آماده شو بریم کمی خرید کنیم. هوس بیرون رفتن کردم.

با تعجب گفتم: مگه نمیخوای فروشگاه بری؟

با لبخند گفت: نه بعداز ظهرو بخودم مرخصی دادم میخوام خرید کنیم، تصمیم دارم کمی کمکت کنم به خونه برسیم و برقش بندازیم. آخه آخر هفته هستش ممکنه مهمون داشته باشیم. احساس میکنم کارِ خونه بهمراه دانشگاه برات خیلی سنگینه.

با چشمای گرد شده نگاش کرده گفتم: مثلا میشه بگین آفتاب از کدوم طرف دراومده که اینهمه مهربون شدین؟ یا خدای نکرده چیزی توی ملاجتون خورده که....

در حالیکه مثل خروس جنگی سرشو جلو آورده و توی چشمام زل زده بود گفت: عم قزی، بنده همیشه مهربونم با اجازه تون! فقط شما کم لطف تشریف دارین که اینم از شانسِ منِ همیشه خوشبخته!

با خنده فقط نگاش کردم و چیزی نگفتم.

قسم به عشق
هرچند دلم نمیخواست از خونه بیرون برم ولی با اصرار هاتف آماده شده همراهش رفتم.

کلی برای خونه خرید کرد، که دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و گفتم: هـــــــــــــاتف چه خبره؟ فک نمیکنی اینهمه میوه خراب بشن؟ مگه ما مصرف میوه مون چقدره؟

گفت: مثل اینکه مامان اینا تصمیم دارن یه روز بیان خونه مون، میگم توی خونه آماده داشته باشی با عجله توی زحمت نیفتی!

گفتم: کار خوبی میکنی ولی سه نفرو نصفی مهمون اینهمه بریز بپاش لازم نداره! هیچی نگفت فقط خندید.

فکر کنم هرچی یادش افتاد خرید که پشت ماشین پر شد. با لبخند فقط نگاش میکردم و حرفی نمیزدم. مطمئن بودم نصف این خریدها روانه ی سطل آشغال میشه!

وقتی داخل ماشین نشست گفت: خداروشکر تموم شدم.

آهسته گفتم: لطفا میشه از این به بعد هوس خرید نکنی!! خودم بلدم چی بخرم و چقده بخرم! این چه وضعشه آخه! خدارو شکر نمردیم و این مدل خرید کردنم دیدیم! باور کن اگه تمام اینارو نخوری فکر کنم توی گلوت فرو کنم!

در حالیکه سرخوشانه میخندید گفت: رزماریِ من، حتما میخورم و نمیذارم هیچی هدر بشه، مطمئن باش. ولی خیلی دوس دارم یکیش خراب بشه با زور توی گلوم فرو کنی ببینم چه اتفاقی میفته که من عاشق اینحور کارام!

در حالیکه میخندیدم چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم. در حالیکه نگاه زیباش رو از صورتم برنمیداشت با دلخوشی آهنگ زیبایی رو انتخاب کرد.

غروب وقتی بخونه رسیدیم حالا هوس کرده بود خونه رو تمیز کنه!

درحالیکه از کاراش تعجب کرده بودم خسته کمکش میکردم. ولی حال هاتف خیلی خوب بود. علاوه بر اینکه با شوخی و خنده جمع و جور میکرد، گاهی دستی هم دورکمرم میانداخت و از کنارم رد میشد که دلم غنچ میرفت، مثل اینکه امروز قرص نیرو زا خورده و دوپینگ کرده بود، چون خستگی توی وجودش راه نداشت!!!! آهنگاشم که همچنان برامون میخوند.

وقتی خسته شدم و بیحال روی مبلی افتادم، خودشو بمن رسونده جلوی پاهام نشست و گفت: خسته شدی تنبل خانومم، پاشو، پاشو که کار زیاده!

گفتم: بابا خب فردا خونه ام و دانشگاه ندارم انجام میدم دیگه! چه خبره اینهمه عجله ای! مهمونا که پاشنه ی درِ خونه مون رو نَکندن!

آروم در حالیکه بازوهامو گرفته بطرف خودش میکشید، صورتشو جلو آورده بینی شو به بینی م چسبونده گفت: فرض کن مامانم صبح بخواد برا صبحونه بیاد، اونموقع وقت نداری برا تمیز کردن، که آبروتم میره. پس باید خستگیو بیخیال شی. اگه خودتم نباشی من واقعا نمیدونم و بلد نیستم چیکار کنم!

در حالیکه به عقب هلش میدادم گفتم: تحفه ی نطنز، اول صبحی مگه میشه مهمونی راه انداخت! خودِ خل و چِلت رو نگاه نکن که هردَمبیلی! مامانت میدونه کِی مهمون بره کی مهمون بیاد! حالا بذار کمی استراحت کنم که واقعا حال ندارم.

خودشم کنارم نشسته گفت: باشه ۵ دقیقه تنفس، بعدا کار! دیگه فرار کردن نداریم گفته باشم!

دستشو دور شونه ام انداخته سرشو به سرم تکیه داد.

عوض استراحت فقط قلبم بود که داشت میلرزید.

آرزو کردم چی میشد لحظه ای چشمامو باز میکردم و میدیدم همه ی اتفاقات دور و برم مخصوصا پریا خواب و خیاله! چی میشد کمی هم زندگی بروفق مرادم میگشت و ساعاتی پراز آرامش و آسایش رو تجربه میکردم! آرامشی که ماهها ازم فراری بود. آسایشی که دیار به دیار برام ناآشنا شده بود. فقط دلهره و دل آشوب و نگرانی و گریه بود که همیشه همراهیم میکردن!

دستامو گرفته بلندم کرد و چنان منو بطرف خودش کشیده در آغوشش فشرد که فکر کنم در آنی تمام خستگیام دررفت. هرچند فقط لحظه ای بود، ولی برای منِ حسرتزده کفایت میکرد.

ساعتی بعد خسته از کار تموم شدیم که دوشی سرپایی گرفته، شامی حاضری رو نوش جان کردیم. منکه اونشب فقط به یکطرف خوابیده بودم!

صبح که چشممو باز کردم یه ربع به ۱۰ بود. بیرون اومدم از هاتف خبری نبود. صبحونه ای که روی غذاخوری هال چیده شده بود عالی به تمام معنی بود. بوی نان تازه هم تمام خونه رو برداشته بود. مثل اینکه مهمونی صبحونه واقعی بود. توی دلم گفتم: خوشی زده زیر دل مردم! مگه برا صبحونه هم مهمونی میشه آخه!

قسم به عشق

با خواب کامل دیشب خستگیم دررفته بود. خیلی ناز بخودم رسیدم و بلوزی شیری رنگ با شلوار جین تنگ تنم کرده، موهامو یکطرفه بافتم که با گلهای ریز زیبایی بافته ی موهامو بزیبایی آراستم.

همینکه از صبح مهمونی راه افتاده بود پس باید برای خودمم سنگِ تموم میذاشتم.

ساعت از ۱۰،۳۰ گذشته بود. هنوز از هیچکس خبری نبود، منم خیلی گرسنه بودم.

زنگی به هاتف زدم. بعداز سلام و صبح بخیر گفت تا ده دقیقه میرسن که آماده باشم.

چایی رو دم کردم و به اتاقم رفتم.

وقتی زنگ خونه بصدا دراومد و در باز شد، صدای هاتف رو شنیدم که میگفت: بفرمایید، خوش اومدید، واقعا زحمت کشیدید.

با لبخندی به پیشواز آقاجوون و مادرجوون رفتم، ولی چیزی رو که میدیدم مگه میتونستم باور کنم..... اصلا امکان نداشت..... جلوی چشام سیاه شد!

وقتی چشمامو باز کردم لعیا که بطرفم خم شده بود گفت: خاک بر سر چلمنت بکنن! یعنی این مدل رو تازه یاد گرفتی که جلوی مهمونا غش و ضعف کنی؟ این دیگه چه جورشه! بیچاره مهمونا از راه نرسیده باید مریض داری هم بکنن!

صدای خنده هایی بگوشم خورد که لعیا بغلم کرد. اشکام سرازیر شد. یکی بزور لعیا رو ازم جدا کرده گفت: لعیا بکش کنار تورو خدا! قلبم داره میاد توی دهنم ها!

نرگسی بود که همدیگه رو گریان بغل کردیم. اصلا حرفی نمیتونستم بزنم. مگه اشکا و هق هق هام اجازه ی حرف زدن میداد!!!

وقتی چشمم به مینا افتاد که با چشمانِ گریانِ لوچ و دستای باز شده بطرفم میومد اشک ریزان خندیدم.

خدای من چقدر خوشحال بودم! الان دیگه دنیا با تمام داروندارش از آن من بود نه کسی دیگه!

وقتی سه نفری منو توی آغوششون کشیده همچنان اشک میریختیم هاتف گفت: اگه اجازه بدید من برم که شما راحت باشید. رزا جان اینم سویچ ماشین و مدارکش، کاری هم داشتی زنگ بزن. خداحافظ . بطرف در خونه راه افتاد.

لعیا تند دم گوشم گفت: شوهرت داره میره! نمیخوای بابت سورپرایزش ازش تشکر کنی جوری که بهش بچسبه! بدو بدو

در حالیکه میخندیدم ولم کردن که بطرف هاتف رفتم.

چقدر دلم میخواست بقول لعیا تشکرم بهش بچسبه ولی حیف..... نگاهمو بچشماش دوخته گفتم: ممنونم ..... خیلی. یعنی میتونم روزی اینهمه محبتت رو جبران کنم؟ کاش کاری از دستم برمیومد.

در حالیکه دلتنگ و مهربون نگاهشو بصورتم دوخته بود گفت: انتظار زیادی ازت ندارم، راحت باش. مواظب خودتون باشین. تا دوستات اینجان من میرم خونه ی بابام. نمیخوام معذب باشن. خوش بگذره. کاری داشتی حتما زنگ بزن.

آروم انگشتاشو بصورتم کشیده راه افتاد.

احساس کردم قلبم بارو بندیلشو جمع کرد و همراه هاتف راه افتاد. نتونستم لرزشهاشو تحمل کنم آهسته گفتم : هاتف..... برگشت.

دهنمو باز کردم بگم خیلی میخوامت نرو! تو هم پیشمون باش! ولی ..... من عشقش نبودم. من انتخابش نبودم..... نباید توی دوراهی گیرش مینداختم.

چنان چشم انتظار نگاهشو بصورتم دوخته بود، اصلا نفهمیدم منتظر بود بهش چی بگم!!

زمزمه کردم: بازم ممنونم..... خیلی. صبحونه نخورده میری؟

گفت: فروشگاه میخورم نگران نباش.

صدای نرگسی اومد که گفت: آقا هاتف، هرچند ما از خدامونه، ولی بدون ماشین لنگ میمونین. لطفا ببرینش. ما اگه جایی رفتیم با تاکسی تلفنی میریم. مزاحمتون نمیشیم.

هاتف با لبخند گفت: شما راحت باشین. من ماشین بابامو برمیدارم. با اجازه

دوباره نگاه دلتنگشو بصورتم انداخته بیرون رفت.....

وقتی در پشت سرش بسته شد، قلبمو بدرقه ی راه هاتف کردم و ذوق زده که ته مایه ای از غم داشت، رو به عزیزام کردم که مینا گفت: باور کنین بزور از خونه دل کَند. یعنی یه بار جدی تعارف میکردیم می موند!

لعیا گفت: منم چشم به صحنه ی عاشقانه ای داشتم که روحمو به پرواز درآورده بود. رزای خل چیکار کردی اینهمه عاشقته! از راهکارهات به ما هم یاد بده، شاید یه مشنگی به کله اش خورد و اومد مارو پیچوند.

در حالیکه میخندیدم گفتم: اولا خیلی خیلی خوش اومدین که خوشحالیم از دیدنتون حد و اندازه ای نداره. دوما اون عشق و عاشقی که چشمتونو گرفته رو به همین خیال باشین. سوما مثل اینکه یه آستینی هم باید برای شما بالا بزنم، چون عرضه مرضه ای خدارو شکر تو چنته تون نیست!!!

لعیا تند گفت: واااا! پس فکر میکنی ما دربدرهای روانی، برا دیدن توی چلمن از تهران کوبیدیم اومدیم شیراز! خیالات بَرِت داشته، فقط برای پیدا کردن شوهره والسلام!

در حالیکه میخندیدیم نرگس گفت: لعیا تورو خدا اون تالار اندیشه رو ببند ببینیم داریم چیکار میکنیم! بازم که سوزنت روی شوهر شوهر گیر کرده!

بعد رو بمن گفت: رزا فقط یک کلام، خوبی عزیزدلم؟ خیلی نگرانت بودیم بخدا! این هاتف همه جارو بدجوری بهم ریخته بود که خدارو شکر آرزوش برآورده شد!

در حالیکه تعجب کرده بودم گفتم: باور کنین من حالم خوبه، فقط خیلی دلتنگ مامان اینا و شما و تهران بودم! مگه هاتف چیکار کرده؟ باور کنین از هیچی حبر ندارم!

مینا گفت: بچه ها بیاین اول صبحونه مون رو بخوریم بعد حرف بزنیم، من خیلی گرسنمه. صبحونه ی هواپیما رو که نتونستم بخورم! خودش بلند شد.

همه سرمیز نشستیم و با شوخی و خنده میخوردیم، ولی من فقط فکرم پیش هاتف و کاراش مونده بود که چیکار کرده همه جارو بهم ریخته!

بعداز جمع و جور کردن اولین سوالم در مورد کارای هاتف بود.

نرگسی تعریف کرد: ماجرا از این قرار بوده، هاتف به مامانت زنگ میزنه که رزا خیلی دلتنگ شماهاست، کارشم فقط اشک و آهه! اینجوری پیش بره خدای نکرده حتما افسردگی میگیره. هرکاری میتونین بکنین تا من رزا رو به تهران بیارم شمارو ببینه، یا خودتون زحمت کشیده بیاین شیراز.

مامانتم اوضاع خونه تون رو بهش میگه که بابات هنوز خشمش آروم نشده و فقط دنبال آدرس شماهاست. مبادا جوونی کرده به تهران بیاین که اوضاع بیریخت تر از این میشه. هاتف همکه دست بردار نبوده به مامانت میگه، اگه

شما کاری نمیکنین، خودم صبح تنهایی به تهران میام و با آقای الیاسی روبرو میشم ببینم حرف حسابش چیه؟ حاضر نیستم بخاطر خشم یه نفر رزا رو از دست بدم! که مامانت قَسمش میده اینکارو نکنه تا راه چاره ای پیدا کنه!

مینا تند گفت: حالا ادامه شو من میگم. مامانت با بابام تماس میگیره که ماجرا اینه و رزا اصلا حالش خوب نیست، کمکم کنین، چیکار باید بکنم؟ بابام هم که از وضعیت خونه تون خبر داشت و بابا طالبانت دوسه بار توی دفتر بابام سروصدا راه انداخته بود، بعداز یه روز فکر کردن، پیشنهاد داد منو به شیراز بفرسته که دوسه روز مهمونت باشم شاید حالت خوب بشه. خب کافی بود نرگس از ماجرا باخبر بشه و با چمدونی آماده توی فرودگاه نشسته منتظر من بود. لعیا هم تا فهمید ما راهی هستیم چنان دستشو گذاشت بیخِ خِر مامان باباش که باباش پیشنهاد داد دستی چیزی هم به ما بده و لعیا رو هم با خودمون همراه کنیم. ولی هاتف واقعا آقاست بلیط هواپیما رو هم برامون فرستاده گفته بود که مهمون خودش هستیم. اینجوری شد که ما سورپرایز تو شدیم عسلم!

از محبتهای هاتف، اینکه چه جوری مامانمو مجبور کرده بود فکری بحالم بکنه، دلم براش ضعف رفت. کاش کمی زودتر می شناختمش و اینگونه از دستش نمیدادم. چقدر دلتنگش بودم و چقدر هواشو کرده بودم خدا میدونست.

اونروز تا ظهر با زلزله ها نشستیم و حرف زدیم. چقدر شنیدن خبرهای جورواجور از دیار خودم خوشآیند بود.

ساعت ۱ بود که تلفن زنگ زد. هاتف بود. گفت: رزاموندِ خودم چطوره؟ خوبی خانومی؟ حالا دیگه کاملِ کامل باید شارژ شده باشی نه؟ در حالیکه دوباره از صمیم قلب ازش تشکر میکردم که واقعا لطف کرده گفت: کاری نکردم، فقط اونچه که از دستم برمیومد رو انجام دادم. انشاا... روزی بتونم مامان باباتو مهمونت کنم که امیدوارم برآورده شدن این آرزومم زیاد به درازا نکشه. فقط دعا کن! زنگ زدم بگم به رستوران دلخواهت که عاشق غذاهاشی زنگ بزن و هرچی دلتون خواست سفارش بده، فقط لطف کن کِنس بازی درنیار که دعوامون میشه.

آروم گفتم: برای ناهار نمیای؟ صبحونه که نخوردی، ناهارم که میدونم چون دوره، خونه ی مامانت نمیری، میخوای چیکار کنی؟ مگه میشه صبح تا شب توی فروشگاه بدون استراحت سرکنی؟ باور کن دوستای من خیلی راحتن و اصلا باهات رودرواسی ندارن، بیا خونه!

در حالیکه کوچولو میخندید گفت: میدونم رودرواسی ندارن صبح صابونشون به تنم خورده، ولی راحت باشین. بفکر منم نباش میدونم چیکار کنم، مزاحم نمیشم. تنها آرزومه که تو عش..... تنها آرزومه تو حالت خوب باشه و فقط بخندی تا منم خیالم ازت راحت باشه. سلام برسون سفارشم اصلا یادت نره! و تلفنو قطع کرد.

قسم به عشق

همچنانکه گوشی رو به گوشم داشتم فکر میکردم چرا حرفشو ناتموم گذاشت؟ چی میخواست بگه که نتونست؟ نکنه میخواست بگه تو عش.... عشقم!! دلم لرزید.....

ناهار مفصلی رو در انواع مختلف به رستوران سفارش دادیم. به قول هاتف کِنس بازی درنیاوردیم که هیچ، چنان شاد و سرخوشانه ناهارمون رو خوردیم که انگار نه انگار در تقسیم کل دنیا، غصه هاش فقط نصیب من شده بود. چقدر همراه دوستام راحت و آسوده بودم. اصلا به پریا هم فکر نمیکردم. فقط دلتنگ هاتف بودم و دلم براش ضعف میرفت.

بعداز ناهار همگی جمع شده به شاهچراغ رفتیم که راننده مونم مینا بود. البته نرگسی هم گواهینامه داشت ولی گفت: ببخشیدااا من تا حالا پشت رُل شاسی بلند ننشستم. خدای نکرده اتفاقی میفته، یه خاطره ی بد ازم بجا می مونه. من نیستم!

ولی مینا گفت: نترسین خودم هستم که کولتون میکنم و همه جا می برمتون. یاا... سوار شین.

راه افتادیم. فلش هاتف روی دستگاه صوتی بود که آهنگهای شاد و دلنشینی داشت. دخترا که کلی برای سلیقه ی خوب هاتف ذوق کرده بودند.

در میان شوخی و خنده به حرم رسیدیم. قبل از اینکه وارد حرم بشیم گفتم: بچه ها تورو خدا کاری نکنین از اینجا با اُردنگی بیرونمون کنن! میترسم از بس شلوغی کنین اَزمون تعهد کتبی بگیرن که عمراً اجازه نداشته باشیم پا توی حرم بذاریم. جووووووونِ من، فقط مراعات کنین. شاید قسمت شد و یه عمری توی شیراز موندگار شدم. لااقل جایی برای رفتن داشته باشم!

در حالیکه غش غش میخندیدن لعیا گفت: باور کن من انقده دختر خوبی میشم که نگو! و با ناز و ادا ادامه داد: شاید زد و قسمت شد منم توی شیراز موندگار شدم!!!

در حالیکه میخندیدیم نرگس رو به حرم کرده، دستاشو بالا برده گفت: خدایا خداوندا، تورو به این امامزاده شاهچراغ قسم میدم فکری برای این لعیا بکنی ما خلاص بشیم. خودش بجهنم، ما دیگه خسته شدیم! مال بد بیخ ریش صاحابش! بخودت بَرِش میگردونیم تا نقشه ای براش بکشی! چون میدونم خودتم تحملش نمیکنی و هرچه زودتر دست بسرش میکنی!

مینا خندان گفت: نرگسی نمیشه برا منم دعا کنی و بخدا جووون بسپری منم دست بسر کنه؟ خب منم شیراز میخوام با یه شوه.....!

قسم به عشق
که صدای خنده مون به آسمون رفت.

گفتم: باور کنین من با شما هیچ جا نمیام، این شما این حَرم! بعداز اینکه بیرونتون کردن میرم زیارت میکنم. حالا اول شما بفرمایید.

که سه با زور منو کشون کشون وارد حرم کردند.

خدارو شکر چنان زلزله های معقولی شده بودن که همه مون تعجب کرده بودیم.

همگی زیارت کردیم، نماز و دعا خوندیم و کلا با همدیگه کاری نداشتیم که خدای نکرده باز شلوغی هامون سرباز کنه و هِرهر کِرکرمون براه باشه. از ترسمون بصورت همدیگه نگاه هم نمیکردیم.

تازه از نماز تموم شده بودم، چشمم به خانم مسن و محترمی افتاد که کنار لعیا نشست و بعداز احوالپرسی گفت: بنظر نمیاد اهل شیراز باشین، اینجا مهمونین؟

که لعیا هم با متانتِ تمام توضیح داد. وقتی نوبت به مرحله ی آدرس گرفتن رسید، منکه چادرو روی صورتم کشیده و از شدت خنده اشک میریختم. دعای نرگسی چه زود جواب داده بود!!!

تا بیرون حرم خودمونو بزور نگه داشته بودیم. وقتی خارج شدیم منکه دوباره اشک میریختم. مینا تند گفت: نرگس ور بپری الهی! مگه نگفتم برا منم دعا کن تحفه ی بدردنخور! ببین لعیا دست خالی برنمیگرده تهران، ولی من چی؟ بعد صورت نرگس رو بطرف حرم برگردونده گفت: تند باش منم بخدا بسپار وگرنه نمیذارم از اینجا تکون بخوری!

بعداز زیارت تا شب هم از ارگ کریمخان و بازار وکیل دیدن کردیم که کلی خوش گذشت و خرید هم کرده بودیم.

هاتف هم زنگی زده و بعداز احوالپرسی وقتی شنید بازار وکیل هستیم گفت: خوش بحالتون کاش منم بودم. خوش بگذره!

آروم پرسیدم: شب که میای خونه نه؟؟

بعداز لحظاتی مکث گفت: یعنی باور کنم دلتنگمی یا.....

با خنده گفتم: از آب گل آلود ماهی نگیر! میخوام ببینم شب رو فروشگاه نمی مونی که؟

بیحس و حال گفت: نه، خدای نکرده یدفعه نگرانم میشی ها!! میرم خونه ی بابام، تورو خدا اگه دلتنگم شدی بگوها! تعارف نکن.

خندان گفتم: بهمین خیال باش! ولی چرا از خونه زندگیت فراری شدی؟ بخدا ما خیلی راحتیم بیا خونه؟

آروم گفت: دوستات دوروز شیراز مهمونن بذار راحت باشن. خودمم خونه ی بابا راحتترم. شما به کارِتون برسین. کاری داشتی بهم بگو. خدا نگهدارتون.

منم خداحافظی کردم و دیدم دخترا تمام حواسشون با لبخند به صحبتهای منه! که با چشم غره ای همراه هم راه افتادیم.

شام رو بیرون خوردیم و تازه ساعت ۱۰،۳۰ بخونه برگشته بودیم که آیفون بصدا دراومد. هاتف بود.

بعداز احوالپرسی و معذرت خواهی از بچه ها گفت: مزاحم نمیشم. فقط چیزایی رو باید برمیداشتم. شما بفرمایید و به اتاقش رفت.

بعداز دقایقی منو صدا زد که پیشش رفتم. در اتاقشو بست و روبروم ایستاد.

نگاهی دلتنگ بصورتم کرده گفت: خداروشکر حالت خیلی خوبه، صورتت داره میدرخشه! خیلی خوشحالم..... خیلی.....

با خنده گفتم: همش بخاطر زحمات تو هستش که خیلی خیلی ازت ممنونم. این چند ماه اینهمه نخندیده بودم که امروز با این آتشفشانها خندیدم. بازم ممنون.

آروم انگشتاشو بصورتم کشید و مهربون و دلتنگ نگام کرد. منم آرزومند چشم بصورتش داشتم که با لبخند گفت: میخوای همین جا براشون آستین بالا بزنم و پیشت موندگار بشن! دوست دارم همیشه لباتو پراز خنده ببینم.

با نازو خندان گفتم: ممنونم. باور کن منم خیلی دلم میخواد همیشه پیشم بمونن، ولی بیشعورا صاحاب دارن که کلی هم چشم انتظار همدیگه ان! خیلی لطف داری.

در حالیکه به صاحاب گفتنم از ته دل میخندید، لحظه ای دیدم از پشت گردنم منو جلو کشیده، لباشو روی پیشونیم چسبوند.

چه ذوقی کردم خدا میدونست. فقط دوست داشتم این لحظات تا آخر عمرم ادامه داشته باشه و من باشم و هاتف! دیگه هیچکس! فقط یه دل و جرات حسابی میخواستم که ازش در مورد پریا بپرسم، که خداروشکر اون جراتم بهیچ عنوان نداشتم. میترسیدم چیزی بشنوم و داغون تر از این بشم که بودم. پس باید تحمل میکردم و دَم برنمیاوردم.

آروم خودمو کنار کشیدم و سرخ شده صورتمو برگردوندم. ولی نگاه هاتف همچنان با من بود.

وسایلشو از کمد برداشت و درو باز کرده، با اینکه دلم نمیومد راهیش کردم.

از دوستام خداحافظی کرد که مینا گفت: آقا هاتف تورو خدا ببخشید که از خونه زندگیتونم فراریتون دادیم! واقعا شرمنده!

هاتف با لبخند گفت: شرمنده دشمنتون باشه، من راحتم. فقط این خانوم گل گلی ما ناراحت و دلتنگ نباشه بنده همه جوره در رکابشونم. خونه ی خودتونه راحت باشین. شبتون بخیر.

دَم آسانسور برگشته گفت: رزماری، بازم میگم کاری داشتی تعارف نکن زنگ بزن.

با لبخندی سرمو تکون دارم که رفت، اما تمام قلب و روحمم همراش پرواز کرد.

اونشب مینا یه دفعه گفت: بچه ها میخوام سوالی از رزا بپرسم که مطمئنم همه تون این سوال رو دارین! رزا، چرا اتاقهای شما جداست؟ توی این خونه چه خبره، من اصلا سردرنمیارم!!

در حالیکه دل توی دلم نبود گفتم: خب ما داریم دوران نامزدیمون رو میگذرونیم. عروسی که هنوز راه نینداختیم!

لعیا کشیده گفت: واااااااا! این دیگه چه جورشه؟ این هاتف حتما یه چیزیش میشه بخدا! من اگه شوهرت بودم توی بیریخت رو تا الان هزار دفعه قورتت داده بودم والاااااآ!

در حالیکه میخندیدیم گفتم: تو که منحرف دوعالمی اصلا هم توش حرفی نیست، خوشحالم شوهرم تو نیستی که اونموقع کارم زار بود!

نرگس با تعجب گفت: رزا راست میگی؟ شوخی که نداریم؟

سری تکون داده چیزی نگفتم.

مینا گفت: مگه شدنیه؟ چندماه توی یه خونه اونوقت .....اووووووووووه تازه دوران نامزدی!!! بخدا ایول داره این هاتف خان! مردی هستش که لنگه نداره!

لعیا تند گفت: ببینم رزا، از هاتف مطمئنی؟ زیرسری نداره که؟؟

در حالیکه پریا جلوی چشمام ویراژ میداد با خنده ای دروغین گفتم: نه بچه ها نگران نباشین. هاتف مرد خوبیه! خب شرط من برای اومدن به این خونه این بود. هاتفم قبول کرده و سرحرفشه همین!

نرگس آروم گفت: باور کنم پای پرهام وسط نیست؟ نکنه خدای نکرده منتظرشی؟

تند گفتم: نه بخدا! پرهامو که اصلا فراموش کردم. من عاشق هاتفم با تمام اخلاق و رفتارهاش! ولی خب شرایط ما هم اینجوریه دیگه! راستی از پرهام خبری دارین؟

نرگس گفت: مامانمو که عمل کردن، پرهامو توی بیمارستان دیدم. حالش خوب بود. در مورد تو هم سوال کرد که گفتم خوب و خوشبختی. خیالش تخت باشه! فقط با افسوس گفت: هروقت می بینم آنلاینه احساسش میکنم. چوبِ تمام ندانم کاریهای همه رو رزا خورد. اون لایق خوشبختی بود که امیدوارم زندگی همیشه بروفق مرادش باشه. خب قسمت ما هم اینجوری بود!!!

ولی یه چیزی بچه ها، با یکی از انترنهای خوشگل بیمارستان خیلی گرم میگرفت، فکر کنم برای اونم خبرایی باشه!

لحظه ای دلم گرفت. ولی من هاتف رو داشتم که با یه دنیا عوضش نمیکردم. فقط..... فقط کاش میتونستم پریا رو از سرراه بردارم که اونوقت میفهمیدم دنیا دست کیه و خوشبختی چه معنی داره.....

اون شب تا نصفه های شب نشسته از همه جا صحبت کردیم. چقدر بودن با دوستان و درددل کردن باهاشون حس خوبی داشت. چقدر آرام و آسوده بودم و چقدر راحت چشام برای خواب روی هم اومد.

صبح که چشم باز کردم ساعت ۱۰بود دوستام خوابیده بودن. بعداز صبحانه طبق پیشنهاد نرگسی، برای ناهار ماکارونی تدارک دیدیم که من به آرزو و هانیه هم خبر دادم به جمعمون بیاین و با دوستام آشنا بشن. ولی به زلزله ها هم سفارش کردم مواظب حرف زدنشون پیش هانیه باشن که از هیچی خبر نداشت! دوباره چشماشون چند تا شده بود!

لحظه ورود آرزو به خونه واقعا دیدنی بود، من که به پیشوازش رفته بودم وقتی برگشتم چشمم به زلزله ها افتاد که مات و مبهوت چشم به آرزو با تیپ پسرونه اش دوخته بودن.

آروم شروع به خندیدن کرده همه رو به همدیگه معرفی کردم .

آرزو لوطی منش گفت: از آشناییتون سرافراز شدم آبجیای گلم! این رزا جونم برا من خیلی عزیزه، البته به همراهی شما عزیزان که مهرتون به دلم نشست.

بچه ها آروم تشکری کردن که لعیا گفت :ببینم آرزو جونم شما جنست به توان ۲ هستش؟ آرزو مثل اینکه تند مطلب رو گرفته بود شروع به خندیدن کرد. ولی نرگس گفت :لعیا باز چیه اون مخزن باز شد و آبرومون رفت. به توان ۲ دیگه چه صیغه ایه بِنال ببینم؟

لعیا عاصی گفت: من نمیدونم تو این درسارو واسه چی میخونی؟ خاک بر سرتون بکنن که هنوز نگرفتین چی میگم؟ باااا یه نگاهی به آرزو جون بندازین! همجنس بنده ست ولی عینا شبیه این پسرایِ بی خاصیت که الهی همشون دورم بگردن هستش، یعنی همون جنس مذکر! گرفتین یا بازترش بنمایم!!

مینا محکم به بازوی لعیا کوبیده گفت: لااقل اجازه میدادی مینشست بعد سونوگرافی و تشریحش میکردی!

لعیا با صورتی کج گفت: الهی اون دست گوشتکوبت بشکنه که چلاقم کردی! دخترم اینهمه پُرزور!!!

آرزو که میخندید گفت: بخدا ایول دارید آبجیا، خیلی حالشو بردم دمتون گرم!!

بعد از نشستن و پذیرایی از آرزو مینا گفت: آرزو جون واقعا داره به تیپ و رفتارو حرف زدنات حسودیم میشه. نکنه نور چشمی مارو ازمون بگیری که اون موقع من میدونم و هیکل درب و داغون این لعیای دندون سیمی!

لعیا با ادا گفت: واااا خدا بدور! مینا تو چیکار داری به هیکل ناناس من ، نکنه داری بهم حسودی میکنی گوشتکوب!

همگی میخندیدیم که زنگ خونه به صدا دراومد ایندفعه هانیه بود که با ورودش چنان هیاهویی به راه انداخت که انگار از روز اول تولدش با زلزله های من دوست بوده.

هانیه هم هرچند تعریف آرزو رو از من شنیده بود، ولی از دیدنش واقعا حیرت کرد!

دورهمی خوب و شادی داشتیم.

ساعت۱ بود که آیفون به صدا دراومد. از دیدن تصویر پریا پشت نمایشگر واقعا وارفتم. اصلا نمیدونستم چیکار کنم؟ هرچی بود نباید اجازه میدادم به خونه بیاد. باید همون بیرون دست به سرش میکردم هیچکدوم از دوستام و هانیه نباید در مورد پریا چیزی میفهمیدن که اول از همه آبروی خودم میرفت که هاتف رو نشناخته از دست داده بودم.

قسم به عشق
بدون اینکه درو باز کنم گفتم همونجا باش خودم میام پایین!

تند مانتو با شالی برداشتم که هانیه پرسید: رزا کجا؟

آب دهنمو قورت داده گفتم همکلاسیمون شیلا باهام کار داره. دم در منتظره زود برمیگردم ! آرزو بلند شدو گفت: خوب شد منم با شیلا کار داشتم همرات میام.

خواستم چیزی بگم که آرزو با چشمش بهم اشاره کرد، چیزی نگفتم که با هم از خونه بیرون رفتیم.

دم آسانسور دستمو گرفته گفت: ببین زر زر بانو، خودم انقده که میشناسمت توش حرفی نیست! کی مزاحمت شده که اینجوری بهم ریختی؟ فقط برا اون همراهت اومدم!

گفتم: بیا تا ببینی من چی دارم میکشم؟

وقتی درو برای پریا باز کردم با اون لبای سرخ جگری و لباس نیم بندی که زیر پالتوی جلو بازش به تن داشت، نگاهی به منو آرزو کرده گفت: ایندفعه قشون کشی کردی!

آرزو عوض من جواب داد: به ریش جدوآبادت خندیدی دو نفرو یه قشون دیدی! بنال بینم چی میخای زرت زرت کنی! پریا لحظه ای خشکش زد بعد گفت :ببین پسرنما، من با تو یکی که اصلا کاری ندارم ؛اومدم دو کلمه حرفامو بگم و برم.

آرزو خنده ای مشتی کرده گفت: خب تو با من کاری نداری نداشته باش، عوضش من با تو زیاد کار دارم. بنال گوش میکنیم بعد هرررررررری ردّ کارت که مهمون داریم!

پریا پشت چشمی نازک کرده رو بمن گفت : مگه نگفتم به اون شوهر الدنگت بگو دست از سرم برداره! چرا چیزی بهش نگفتی، نکنه خودتم زیر سرت بلنده که میخوای از سرت بازش کنی؟ کاری نکنید بیام همین جا سروصدا راه بندازم ها! حساب کارتون رو داشته باشین من پریام نه هر کس دیگه ای! تنها شرطمم برای اومدن به این خونه رفتن تو هستش که زورکی برا خودت جا خوش کردی! حرفامو به شوهر عوضیت بگو و منو خلاص!

یدفعه زنجیر آرزو از جیبش بیرون اومد وبا حرکتی دور دستش پیچید که پریا قدمی به عقب رفت.

آرزو بلند گفت: تو در مورد داش هاتفم چی زرت زرت کردی؟ دوباره بگو جوابتو بدم دددددری بانو!

قسم به عشق

دست آرزو رو گرفتم داخل خونه برگشته با دستان لرزانم در خونه رو بستم. نا نداشتم تکون بخورم. خدارو شکر همه جا خلوت بود. روی پله ها نشستم و اشکام سرگرفت.

آرزو صورتمو بالا گرفته گفت : نگو که حرفاشو باور کردی!! نگو که یه لحظه... فقط یه لحظه به داش هاتفم شک کردی که به ارواح جدم قسم این زنجیر نصیب خودت میشه! من جنس این جور زنارو میشناسم! حتما یه جاییش میسوزه که اینجوری وق وق میکنه. وگرنه به اون داشَم هیچ بهتونی نمیچسبه ! اینو من بهت میگم که با هرجور مرد و زنی افت و خیز دارم! فقط آدرس فروشگاه داش هاتفو بده من میدونم چیکار کنم! جواب زنیکه هم با من!!!

اونروز همه گفتند و خندیدند و شوخی کردند، فقط من بودم که حواسم جمع نبود. بازم دلم گوشه ی اتاقمو با گریه ها و دلتنگیام میخواست....

همچنانکه توی آشپزخونه سرمو مشغول کرده بودم و اصلا حالم با حال و هوای خونه جور نبود که نبود.....

قسمت سی ام

شنبه ۸ صبح دلبندام پرواز داشتند. اصرار فایده ای نداشت، چون زمان امتحانات ترم بود و همه باید به درسهاشون میرسیدن.

توی فرودگاه وقتی راهیشون کردم اشکهای من که خشک نمیشد، دوستام هم وضعشون بهتر از من نبود ولی بازم اونا همدیگرو داشتن به همراه خونواده هاشون ولی من چی؟

هاتف ناراحت دست دور شونه ام انداخته بود و منو به خودش میفشرد ولی فایده ای نداشت! دلسوختگیام به این راحتی ترمیم پیدا نمیکرد. اونروز اصلا حوصله ی دانشگاهو با چشمهای پف کرده نداشتم. توی خونه موندم که هاتف هم تا ساعت ۱۱ همراهم بود. کنارم نشسته بود و سرمو روشونه اش گذاشته هیچ حرفی نمیزدیم. منم گاهی به دوستام و گاهی به حرفهای پریا فکر میکردم که آرزو تصمیم داشت کمکم کنه و حرف خودشو ثابت کنه که پریا دروغ میگفت و هاتف یه جنتلمن واقعی بود که هرز پریدن اصلا توی روحیه اش جای نداشت! نمیدونم چرا با یادآوری حرفهای آرزو دلم روشن میشد و تهِ ته دلم یه جورایی غنچ میرفت.

دنیا دنیا دلم میخواست که حرفهای آرزو درست از آب دربیاد وهاتف تمام و کمال برای من بمونه!!!

روزهامو درتنهایی ها با دلتنگیام، و همراه آرزو با دلخوشی و امید می گذروندم. آرزو هم شروع به تحقیق کرده بود که هیچی نمیگفت. بعد از یک هفته گفت: ببین زر زر بانو، طول این یک هفته رو من با یکی دوتا از دوستام هاتف رو زیر نظر داشتیم و کار خلاف یا هرز پریدنی به قول پریا ازش ندیدیم و اصلا ندیدیم که کسی رو سوار ماشینش کنه یا به پروپای پریا بپیچه! ولی خودم دو سه بار پریا رو دیدم که دورادور هاتف رو زیر نظر گرفته بود!

قسم به عشق

با اشکهایی که به چشمم نشسته بود گفتم: ولی پریشب شنیدم که میگفت عزیزم، خوشگلم حتما میام می بینمت نگران نباش! اینو چی میگی؟

آرزو متعجب گفت: باور کن ما اصلا عزیزمی، خوشگلمی توی زندگی این داش هاتف ندیدیم، ولی اینو بگم دوبار به خونه های مختلفی رفت که خیلی راحت درو براش باز کردن!! نکنه این عزیزِ خوشگلش داخل این خونه هاست؟ ولی اینو بهت قول میدم با پریا کاری نداره. دیدی چقده این بد مصب هارو خوب میشناسم و حرفم حرفه!!

درحالیکه ته دلم کمی قرص شده بود گفتم: باشه پریا به کنار، پس این خونه ها چی؟ اونجاها چیکار داشت؟

آرزو فکری کردو گفت: میدونی زِرزرم، چند ساعتی اون خونه هارو زیر نظر داشتیم. تنها چیزی که دیدیم یه خانم حامله ای بود که هاتف رو راهی میکرد اونم خیلی متشخص بود، نمیتونه عزیزِ خوشگل و کنج قلبی هاتف باشه!! که ناخواسته شروع به خندیدن کردم. آرزو چه قشنگ روی عزیزِ خوشگل هاتف تاکید میکرد. کاش منم میتونستم از حرفهای هاتف، عروسک خانم و ناناز خودم رو هم بگم، که اینا کی بودن که هاتف خان هی براشون این کلمات رو بلغور میکرد!!

گفتم: میدونی آرزو، شاید هاتف با پریا کاری نداشته باشه ولی هرز پریدنش.....

تند گفت: رزاااااا تو خیلی روی اعصابمی ها!!! خیلی دلم میخاد با این زنجیرم یکی برات بیام حظ کنی!!! میگم نه!!!!! هاتف از اون تیپ مردا نیست! فقط مونده برم در خونه های اون افراد بپرسم داشم چرا میاد اینجا؟؟

آروم گفتم: نه نمیخواد بپرسی. اونام بهش خبر میدن یکی در موردش پرس وجو میکرد. دوست ندارم فکر کنه دنبالش افتادم!! ولش کن.

هرچی آرزو اصرار کرد اجازه ندادم. کاش خودم میتونستم کاری انجام بدم که هزاران شکر هیچی بلد نبودم و کاری ازم ساخته نبود!!!

چند روزی گذشت. احساس میکردم کمی خیالم از جانب هاتف آسوده شده، ولی بازم اون خونه ها و به قول پریا هرز ..... که بازم باعث افسردگیم بودند.

اونروز که از اولین امتحان ترمم برگشته و خسته نشسته بودم، یه ساعتی تا اومدن هاتف وقت داشتم. دلم خیلی گرفته بود.

نمیدونم چرا لحظه ای هوس کردم رمز گوشیمو عوض کنم و یه رمز تازه که به هاتف هم ربط داشته باشه انتخاب کنم. مثلا" تمام قلب و عشقم هاتف".

هر چند طولانی بود ولی ارزشش رو داشت. تازه رمز قبلی رو حذف کرده میخواستم رمز جدیدو وارد کنم که تلفن خونه زنگ زد. بدون وارد کردن رمز به تلفن جواب دادم که نرگسی بود و برای احوالپرسی زنگیده بود.

بعد از کمی صحبت و گزارش دادن به همدیگه، کوچولو حالم بهتر شد و خداحافظی کردیم. تصمیم گرفتم تا اومدن هاتف دوشی سرپایی بگیرم بلکه اعصابم آروم بگیره و چشمان نگران هاتف اونهمه روی صورتم نچرخه.

وارد حموم شدم و با آب گرمی که خودمو بهش سپردم تمدد اعصاب کردم.

بیرون که اومدم هاتف اومده بود. سلام و خسته نباشیدی گفتم ولی لحظه ای احساس کردم حالش اصلا خوب نیست و نگام به چشماش که مثل دوکاسه خون بود افتاد! ته دلم خالی شد!! یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا اینهمه بهم ریخته بود؟ همیشه که مشتاقانه بهم عافیت میگفت اینبار اصلا دهن باز نکرد!

آروم به طرف اتاقم رفتم ولی نگرانی داشت از پادَرَم میاورد. در حالی که به شدت نگران بودم موهامو سشوار کشیدم و بیرون اومدم.

روی مبل دراز کشیده بود و سرخی صورتش توی چشم میزد. چقدر آشفته و پریشون بود! همونطوری سرپا پرسیدم: هاتف اتفاقی افتاده؟ چرا رنگو روت اینجوریه؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: حیفِ من با اینهمه عشق و علاقه ام! با این همه محبتم! با تمام داشته هام که برات فداشون میکردم و زیر پات میریختم! هیچوقت فکر نمیکردم اینهمه پیشت احمق جلوه کنم! خوشبخت باشی میتونی بری. از این لحظه آزادی، هرجام بخوای میام کارو تموم میکنم.....

متعجب نگاش میکردم، اصلا نمی فهمیدم چی میگه! یعنی چی آزاد بودم و می تونستم برم!!! یعنی چی که خوشبخت باشم! کی پیشم احمق جلوه کرده بود که خودم خبر نداشتم!!!!

در حالیکه رمقی توی پاهام نداشتم آروم بطرفش رفته زمزمه کردم دیوونه شدی؟؟ چی داری میگی با این صورت سرخت!!! فکر کنم مراعات نکنی حتما سکته میکنی، پاشو ببینم حرف حسابت چیه؟ چرا امروز اینجوری شدی؟ عصبی بلند شد. چنان با حرص روی مبل نشست که قدمی عقب رفتم. نگاهی خشمگین و آتشین بصورتم کرد که چشم انتظار حرفاش بودم!!

در حالیکه قلبم داشت می ایستاد با خشمی که لحظه به لحظه سرخی صورتشو بیشتر میکرد بلند گفت: من مطمئن بودم تو دردی تو دلت داری که هر لحظه منو از خودت میرونی! هر لحظه از خودت دورم میکنی! اصلا هیچ لحظه ای منو قبول نداری! نگو خانم عشق گذشته شو که بخاطرش دونفر زندگیشونو از دست دادن رو فراموش نکرده و هنوزم باهاش ارتباط داره!! خاک بر سرِمن که همیشه میگفتم با تمام عشق و محبتی که نثارت میکنم عاشقم میشی و شریک تمام لحظات خوب و بدم!!! خاک بر سرمن!!! چرا نمی میرم این بی آبرویی هارو نبینم! نمیدونم چرا خدا منو اینهمه بدبخت آفریده! آخه به کی بگم؟ به کی گله و شکایت کنم؟ دردمو با کی در میون بذارم؟

داد زد: چی برات کم گذاشتم؟ چه کاری از دستم برمیومد که برات نکردم؟ چه کاری میتونستم که انجام ندادم!!! حرف همه رو به جون خریدم چراااااا؟؟ چون خانم با یه بار خودی نشون دادن که مثل وکلا از خودش و باباش دفاع کرد، با اون ابهتی که داشت دلمو برده بود!!! فکرم فقط پیشش مونده بود که الهی این قلبو کفن کنم که هیچی نفهمیدو دوست و دشمنش رو نشناخت!! الهی به خاک سیاه بشینه که به خاک سیاهم نشوند! انصاف نبود اینجوری تیشه به ریشه ام بخوره! اصلا انصاف نبود! بخداااااا انصاف نبود!

دستاشو روی صورتش گذاشت و دیگه چیزی نگفت.

لرزش پاهام امانمو بریده بود. قلبم که داشت بیرون میومد و تمام بدنم یخ زده بود و هیچ حسی نداشت! سرم هم بدتر گیج میرفت!

آروم گوشه مبل نشستم و به حرفاش فکر کردم. فقط از حرفاش اینو برداشت کرده بودم که فکر میکرد با پرهام ارتباط دارم ولی چرا؟ چرا این فکرو میکرد؟؟ پرهام کجا من کجا؟؟ نکنه..... نکنه پرهام به شیراز اومده و هاتف رو پیدا کرده؟؟ ولی ..... ولی محال بود پرهام همچین کاری بکنه! اصلا امکان نداشت!

به زور قطره ای آب تو دهنم پیدا کردم و با زبونم لبای خشکمو خیس کرده آروم گفتم: اگه کمی آروم شدی بگو ماجرا چیه؟ بخدا من اصلا از هیچی سردر نمیارم! فقط اینو فهمیدم مثل اینکه پای پرهام وسطه! پرهام چیکار کرده؟ من چیکار کردم که تو اینجوری به هم ریختی؟ درحالی که داد میزد گفت: اسم اون بی غیرت رو بزبونت نیاااار!!!! تو واقعا خجالت نمیکشی؟ حالا سوال هم میپرسی؟

دیگه واقعا رو اعصابم بود. بدتر داد زدم: آخه باید بدونم گناهم چیه یا نه؟ منکه از حرفات هیچی نفهمیدم!! پس برم از کی بپرسم؟ نکنه انتظار داری هیچی نفهمیده بگم حرفات راسته و من گناهکارم؟

قسم به عشق

چنان با مشت روی میز کوبید که گوشامو گرفتم و زهره ترک شدم. شیشه روی میز خوردشده همه جا پخش شد. از دستش خون میریخت. در حالی که اشکام جاری بود خودمو به آشپز خونه رسوندم. با باندی برگشتم که تا به طرفش رفتم چنان داد کشید که سکته رو درجا زدم!

با خشم گفت :محبتت رو نمیخوام! فقط از خونه ام برو بیرون!! دیگه لحظه ای نمیخوام ببینمت!

نگاهمو خشمگین به صورتش دوختم و محکم گفتم: تا از حیثیتم دفاع نکنم هیچ جا نمیرم ولی بعدش تو خراب شدت هم نمی مونم. اینو مطمئن باش! فقط گناهامو بشمار والسلام! درحالی که بلند میشد و با حرص گوشیمو به طرفم میگرفت گفت: این پرهام توی گوشی تو چیکار میکنه؟ اگه باهاش ارتباط نداری چرا باید pv اون اینجا باشه خودشم آنلاین؟؟؟

دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم آروم روی مبلی نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم. از فکرم گذشت: آش نخورده و دهن سوخته!! چرا منِ دیوونه حرف پرهامو گوش کردم و pv رو نگه داشتم!!! خدایا این چه ماجرایی هستش! تنها پناهم کمکم کن!

بلند گفت: حرفی نداری بزنی نه؟ گناهتو برات شمردم چی داری بگی؟ داد زد: چه جوابی داری؟

سرمو بالا گرفتم در حالی که از گونه هام آتیش بیرون میزد گفتم: هیچی ندارم بگم .....هیچی، فقط .....فقط به عشقی که توی قلبمه و تا به امروز ذره ذره داغونم کرده قسم، به عشقی که هر لحظه بخاطرش زندگی کردم و بخاطرش حرفهای دلمو نزدم قسم، به عشقی که بودن و نفس کشیدن رو با اون یادگرفتم و فهمیدم عشق واقعی چه جوری در قلبم آدم ریشه میزنه قسم، قسم به عشقی که دردای دلمو پنهون کردم تا کنارش باشم و با عطر وجودش زندگی کنم که من با پرهام ارتباطی نداشتم! اصلا به پرهام فکر نمیکردم، که تو امروز اینجوری بهم ریختی!

نمیدونم چرا امروز هیچ اشکی برا ریختن نداشتم! حرفمو زده بودم چه باور میکرد چه باور نمیکرد!

آروم بلند شدم و بطرف اتاقم راه افتادم که از پشت سر داد زد: بهش فکر نمیکردی چرا خصوصی باهاش چت میکردی؟ فکر میکنی دروغهاتو باور میکنم؟

همونطوری که پشت بهش داشتم گفتم: اصلا نوشته هامونو خوندی؟ اصلا دیدی توش چه چیزهایی داره ؟ آخرین آهنگی که برام فرستاده، مرداد ماهِ روزی بود که برات ماکارونی پختم بودم و دعوامون شد! از اون روز همه چی برامون تموم شد!! یک کلمه از نوشته هارو پاک نکردم! میتونی بخونی و ببینی ولی اجازه نمیدم بهم افترا بزنی! من دختر مردی هستم که یه لحظه از حرفش برنمیگرده، حالا منو خیانت؟؟امکان نداره!!

قسم به عشق

دیگه نایستادم و وارد اتاقم شدم باید میرفتم چاره ای نبود ..... دیگه دوست نداشتم لحظه ای چشمم تو چشم هاتف باشه. پریا به شرطی که گذاشته بودمیرسید و بانوی این خونه میشد.

چمدونمو روی تخت گذاشتم. نگاهی بهش انداخته لبخند جگرسوزی روی لبام نشست. قول داده بودم که با همین چمدون خونه رو ترک کنم ..... ولی الان فقط میتونستم خودِ تنهامو ببرم!!! جایی رو نداشتم که چمدون همرام باشه! دستی روش کشیده گفتم منو ببخش که نتونستم به عهدم وفا کنم! باید تنها برم..... اشکام سر گرفتن. با دستام محکم محکم محکم پاکشون کردم. الان وقت گریه نبود!!!

دست به پالتو بردم با پول هاتف خریده شده بود! کناری گذاشتم و از آویز کمد مانتوی زمان مجردیمو برداشتم. هر چند یخ میزدم ولی بجهنم! اصلا دوست نداشتم از وسایل هاتف چیزی همرام باشه! با دستهای یخ زده کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. چشمم به هاتف افتاد که چنان توی گوشی و مطالبش غرق شده بود که اصلا منو ندید. حتما پیام های پرهام رو میخوند!

خدای من چرا تیکه ای از قلبم شده بود؟ چقدر چقدر دوستش داشتم ولی حیف که.....

درِ خروجی رو باز کردم و بدون اینکه نگاش کنم گفتم: میتونی به پریا بگی شرطی که برای اومدن به این خونه گذاشته بود عملی شد. خوشبخت باشید!

بیرون رفتم و درو پشت سرم بستم ....

وقتی چشمم در آینه ی آسانسور به خودم افتاد، تازه فهمیدم چه به روزم اومده! صورتم به حدی زرد بود که انگار از خون توی بدنم خبری نبود...صورتمو به آینه چسبوندم و اشکام سرازیر شد.

وقتی پا به کوچه گذاشتم همه جا تاریک بود، همه جا سرد بود، همه جا سوت و کور بود و من چه غریبانه تنها بودم!

راه افتادم. دختر و پسری که دست به دست هم داده، شوخی کنان از کوچه میگذشتند نگاهی به سراپام کرده گذشتند. با حسرت فکر کردم: "خوش بحال خودشون با عشقِ توی قلبشون!" منم همسن اونا بودم، ولی چه زود همه ی هستی و عشق و زندگیمو باخته بودم! مگه چند سال داشتم؟ مگه چقدر تجربه داشتم؟

تنها تنها تنها به اندازه ۲۲ سال!

قسم به عشق

خدای من هستی؟ میبینی؟ میشنوی؟ احساس میکنم دیگه تو رو هم ندارم، احساس میکنم تو رو هم از دست دادم! فکر کنم در خلقتم اشتباهی رخ داده و من جزو آفریده هات به حساب نمیام! گلایه ای ندارم، فقط میخوام یکی بهم بگه چرا من؟ چرا من؟

لحظه ای احساس کردم موهام دارن یخ میزنن و به سرم می چسبن! هول هولکی سشوار کشیده بودم و موهام هنوز خیس بود! سرما چه زود به تنم نشسته بود، من که با این لباس نازک تابستانی کلی راه نرفته و کلی آوارگی پیش رو داشتم!

ماشینی کنارم ترمز کرده صدایی گفت: عزیز جان برسونمت.

بدون توجه به راهم ادامه دادم، حوصله فحش دادن هم نداشتم.

لحظه ای احساس کردم منو صدا زدند. یعنی درست شنیده بودم؟ همچنان به راهم ادامه دادم. صدای پاهایی دوان دوان نزدیک میشد که دوباره شنیدم: رزا صبر کن!

لحظه ای پاهام سست شد ولی همچی تموم شده بود. من رفتنی بودم و هرچه زودتر باید رفع زحمت میکردم!

صدای دویدن همچنان میومد. لحظه ای دستمو گرفتند و به عقب کشیده شدم.

چشمم بیحال به هاتف افتاد که با همان لباس راحتی پشت سرم ایستاده بود.

گفت: توی این سرما، با این لباس نازک کجا داری میری؟

دستمو آروم از دستش بیرون کشیده زمزمه کردم: به تو مربوط نیست! تهمت زدی، بهتان بستی، کم مونده اسم هرزه رو هم به اسمم بچسبونی! از این لحظه مِهرم برات حلاله، خوش باشی.

دوباره راه افتادم که باز از پشت بازوهامو گرفته گفت: برگرد خونه، باید حرف بزنیم.

سرمو تکون داده گفتم: حرفی ندارم بزنم. تمام گفتنی ها رو گفتی و از خونه ات بیرونم کردی! خداحافظ.

اشکام سر گرفتند. دوباره راه افتادم.

دیگه هیچ کسی دستهامو نگرفت، دیگه کسی نگفت برگرد. چقدر دنبال بهونه بود دست به سرم کنه! چقدر ازم خسته بود فقط خدا میدونست!

قسم به عشق

خدارو شکر این کوچه هم با کل خاطراتش کِش میومد و تموم شدنی نبود. لرزی به تنم نشست. چقدر سردم بود! کاش هر چه زودتر خودمو به ماشینی میرسوندم بلکه بتونم سرما رو تحمل کنم.

قبل از اینکه بتونم خودمو جمع کنم به شدت رو به عقب برگشتم و لحظه ای بعد در آغوش هاتف بودم که منو به خودش می فشرد. چنان احساس خلائی تمام وجودمو پرکرده بود که هیچ حس خاصی نداشتم. فقط میخواستم برم و از هاتف دور بشم. خواستم تکونی بخورم و خودمو بیرون بکشم که دم گوشم گفت: جات فقط اینجاست بیهوده تلاش نکن!

صدای ایستادن ماشینی کنارمون بلند شد، صدای دو نفر به گوشم نشست که دَم گرفتند: "عروس دومادو ببوس یا ا... یاا... یاا..."

که صدای چند نفر دیگه هم بهش اضافه شد. واقعا نمیدونستم گریه کنم یا بخندم؟ ولی اشکام جاری شدند.

بیشتر از این به آبروریزی نیاز نداشتیم. خودمو بیرون کشیدم و از جوونهایی که داخل ماشین برامون بزیبایی میخوندند تشکر کردم!

پیرمردی که از کنارمون میگذشت گفت: مگه شما خونه زندگی ندارین وسط خیابون عروسی راه انداختین! عجب دوره زمونه ای شده!!!

هاتف خندید ولی چرا من نمی تونستم بخندم! چرا اینهمه شکسته بودم! چرا اینهمه دلمرده و غمگین بودم!

هاتف دستمو گرفته گفت: بریم خونه!

مکثی کرده، آهسته و محکم گفتم: نـــــــــه! من پامو توی خونه ی تو نمیذارم. خونه ای که منو از توش بیرون کنن دیگه جای من نیست! خیلی لطف داری!!! مرحمتت زیاد!

میخواستم رو به طرف خیابون کنم که جلوی راهمو گرفته گفت: اگه بگم اشتباه کردم برمیگردی؟! باااباااا چرا اصلا هیچ حقی به من نمیدی؟! تو اگه جای من بودی و اسم یه زن رو توی گوشیم میدیدی دیوونه نمیشدی؟ قَسَمت میدم به عشقی که توی قلبته راستشو بگو!

در حالیکه چشمام به اشک نشسته بود گفتم: این چند ماه، هر روز، هر ساعت، هر دقیقه، هر ثانیه رد پای پریا رو توی قلبت دیدم و صدام درنیومد، چون نمیخواستم ترکت کنم! چون نمیخواستم لحظه ای بدون تو نفس بکشم، چون میخواستم زیر سقفی باشم که تو زیر اونی، چون فقط با دیدنت دلخوش بودم هرچند قلبت با دیگری بود. فقط

قسم به عشق

میخواستم با تو باشم! ولی تو ..... ولی تو منو از خونه عشقم بیرون روندی! گفتی برم!! هرچه زودتر هم برم!... منم میرم و دیگه چشمت به من نمیفته! میتونی برگردی و امشب عروسیتو با پریا راه بندازی، چون راه زندگیتون هموار شده! منم اگه خدایی داشته باشم کمکم میکنه.

تند گفت: تو چرا امشب پریا پریا میکنی؟ اون دیگه کدوم جونوریه؟

آهسته گفتم: چون دیگه بقیه رو نمیشناسم، فقط پریا برام شناسه!

در حالیکه چشماش از تعجب باز شده بود گفت: پس بقیه هم داره؟

جوابشو ندادم و راه افتادم. بدون حرف کنارم قدم برمیداشت تا سر خیابون رسیدیم.

هر چند سردم بود ولی نمیدونم چرا از درون گرم بودم، داغ بودم و این باعث میشد لرز نداشته باشم.

بطرفش برگشته گفتم: خدانگهدار، برات آرزوی خوشبختی دارم. اگه گاهی قلبت فرصت داشت و اجازه داد از من هم یادی بکن.

با لحنی خاص گفت: به روی چشمام! حتما ازت یادی میکنم نگران نباش!

دلم به درد اومد، چه راحت راهی میشدم، چه راحت از یادش فراموش میگشتم! خوش بحال پریا که جای پاش چه محکم بود!

دلم داشت تکه تکه میشد، ولی سعی میکردم بروی خودم نیارم. چه زودباور بودم من!!! چه ساده لوح بودم و چه خیالهای خامی در جای جای وجودم می پروردم!

با خودم خوندم

هر چه کردی به دلم، باز تو را بخشیدم ...

با زبان زخم زدی...

قسم به عشق
دشنه زدی...

خندیدم...

معنی تک تک رفتار تو را میفهمم...

ساده لوحی ست....

بگویم ک نمی فهمیدم....

بسته بودم لب از آن درد و از آن بی مهری...

تو جفا کردی و من هیچ نمی پرسیدم...

عاقبت...

سرد شدم...

خسته شدم...

یخ کردم...

مثل خورشیدِ غروبی که نمی تابیدم...

اشک های دل من از تو و جور تو نبود...

بلکه از سادگی قلب خودم رنجیدم...

تاکسی نزدیک میشد. براش دست بلند کردم که ایستاد. بدون اینکه به صورتش نگاه کنم آشفته و داغون در ماشینو باز کرده و نشستم.

تا بطرف هاتف برگشتم دیدم صندلی جلوی ماشین نشسته و داره درو میبنده!

لحظه ای نمیدونم گیج شدم، مات شدم، هنگ کردم، خوشحال شدم ،اصلا نمیفهمیدم چه حالی دارم فقط متعجب پرسیدم: تو کجا؟؟؟؟

قسم به عشق

ماشین راه افتاد. بطرفم برگشته در حالی که نگاهشو به چشمام دوخته بود گفت: یعنی انتظار داری تورو توی این شهر دَرَندشت، این وقت شب تنها راهیت کنم و حالا پشت سرت آبم بریزم؟ ببخشید اشتباهی به عرضتون رسوندن، اون کس من نیستم!!!!

هیچی پیدا نمیکردم بگم یعنی چی؟ مثلا من دلم شکسته و ازش قهر کرده بودم!!! خودِ مارمولکش که جلوتر از من راهی شده بود!!! آروم گفتم: حالا کجا داری میری!؟

با لبخند گفت: هر جایی که جنابعالی دستور بدید و تشریف ببرید!!!

لبخندی که ناخودآگاه روی لبام میومد رو تند جمع کرده زمزمه کردم: منکه جایی رو ندارم! خودمم آواره ام تو برگرد!!!

با لبخندی عمیق گفت: متاسفانه منم جایی رو ندارم برم، پس میریم هتل شیراز!

لحظه ای عظمت و زیبایی هتل که چندین بار از جلوش رد شده بودیم یادم افتاد. بعد هاتف با لباسهای خونه اش پیش چشمم رژه رفت! واقعا دیوونه بود!!! با این لباسها توی هتل راهش نمیدادن که هیچ، اصلا نمیذاشتن از پنجره اش داخلو نگاه کنه!!!

دیگه نتونستم لبخندمو جمع کنم گفتم: با این لباسهات اونجا راهت نمیدن بیرون یخ میزنی دیگه خوددانی!

در حالیکه برمیگشت گفت: باشه همراه تو باشم یخ زدن هم قبولمه! تو توی هتل، من بیرون تو خیابون! نمیتونم تنهات بذارم!

دیگه چیزی نگفتم! فقط دلهره داشتم با این وضع لباساش میخواد چیکار کنه؟

وقتی ماشین جلوی هتل نگه داشت، برگشته رو بمن گفت: رزا میشه پول ماشینو حساب کنی؟ من هیچی همراهم ندارم!

چشمام چهارتا شد! مثلا با این وضعش میخواست هتل تشریف ببره؟ اونم کجاااااا؟! امشب چرا به سیم آخر زده بود؟ هاتفو این کارا محـــــــــــــال بود! چیکار باید میکردم؟؟ آیا واقعا با این وضع لباسش، بدون پول، بدون مدارک، توی هتل راهمون میدادن؟

درِ ماشین رو باز کرده پیاده شد و همچنانکه چشم بصورتم دوخته بود منتظر بود پول ماشین رو حساب کنم!

فکر کردم: خدارو شکر خودم دیدم با دستش روی میز کوبید نه با کله اش! ولی مثل اینکه سرشم به جایی خورده! صدرصد خورده!!!

چاره ای نداشتم ..... این دوراهی که هاتف برام ترسیم کرده بود فقط باید مسیر خونه رو انتخاب میکردم. ولی صبحِ زود حتما از خونه بیرون میزدم!! بدون استثنا میرفتم!

رو به راننده که منتظرِ تصمیم گیری ما بود کرده گفتم: ببخشید آقا، لطفا مارو به همون خیابونی که سوار شدیم برگردونید خیلی شرمنده!

نمیدونم چرا لبخندی روی لبای راننده نشست. نگاهی به هاتف کرد که هاتف هم با لبخند سری تکون داده سوار ماشین شد. ولی چیزی نگفت.

وقتی جلوی خونه پیاده شدیم چنان لرزی بدنمو گرفت که کم مونده بود دندونامم بهم بخوره! هاتف دستمو گرفت و راه افتاد.

وقتی وارد خونه شدیم ناخواسته بطرف شوفاژ رفتم و کنارش کز کردم. مریض نمیشدم خوب بود!!

هاتف با پتویی سررسید. درحالی که کنارم می نشست پتو رو دورم پیچید.

آهسته گفتم: مگه خودت سردت نیست؟

تکیه شو به رادیات داد. در حالی که چشماشو می بست گفت: من حقمه! تو سالم باش که برای تیمارت یه گردان آدم لازمه و یه لشکر هم برای جمع کردن اشکا و ناله هات نیاز دارم! پس بهتره مریض نشی و همیشه یِ خدا سلامت باشی که من میتونم برای خودم فکری بکنم!! دیگه نتونستم جلو خنده مو بگیرم گفتم: حالا که این همه لطف داری، یه چیزی هم بده دور سرم بپیچم. فکر میکنم موهام با سرم یخ زده!

شال کاموایی که با آرامش دور سرم پیچید، بوسه گرمی که به پیشونیم زد و یه دقیقه بیشتر طول کشید روحمو به رقص درآورد!

فکر کردم: پس دعوامون چی؟ مثلا ما دعوا کردیم الانم من باهاش قهرم؟ عجب قهری که من عاشق اینجور قهرا بودم!

قسم به عشق

کنارم نشسته رو بطرفم کرده گفت: حالت انقد خوب هستش که بتونم باهات حرف بزنم؟ باور کن پر از سوالم!!! این رفتارای دوگانه ی تو منو دیوونه کرده! فک کنم اگه امشب جواب سوالامو نگیرم راهی تیمارستان بشم!

درحالیکه از درون میلرزیدم سری تکون دادم. پرسید: مهمترین سوالم اینه چرا پریا؟ یادمه گفتی به پریا بگو شرطی که واسه اومدن به این خونه گذاشته، عملی شده! کدوم شرط؟ کدوم اومدن؟ انقده حواسم پیش این حرفت بودو داشتم بهش فکر میکردم که یه دفعه دیدم رفتی و خبری ازت نیست؟ اگه دیر میرسیدم و رفته بودی چیکار باید میکردم؟

چشاشو بسته ادامه داد: خدا منو خیلی دوست داره ..... خیلی!

دستی به صورتم کشیده گفت: منتظرم که هرچه زودتر بشنوم؛ باور کن دلم توی دلم نیست!

دستامو روی صورتم گذاشتم. جوونم به لبم که نه، یه وجب بالای سرم رسیده بود. دیگه تحمل نداشتم. میگفتم و خلاص میشدم. میگفتم و راهم مشخص میشد. میگفتم و یا یکدفعه از دستش میدادم یا بدستش میاوردم! ولی دیگه تحمل نداشتم، دیگه نا نداشتم، دیگه یارای اونم نبود که این تنِ رنجورو خسته ام رو با خودم به هرطرفی بکشونم! دیگه از بس بجای خنده و خوشی جام زهر سر کشیده بودم، برام به حد کفایت بس بود. امروز هاتف انتخابش رو میکرد و هر کدوم به سوی سرنوشت خودمون میرفتیم. هرچه باداباد!!!

هاتف با آرامش و محبت دستامو گرفته از صورتم کنار کشید و نگاهشو به صورتم دوخته گفت: منتظرم که بدتر از انتظار قلبم داره می ایسته! لطف کن حرف بزن....

آروم گفتم: چرا نباید از پریا بگم؟ تو تمام لحظات زندگیتو با یاد و خود پریا پر کرده بودی! هر لحظه باهاش در تماس بودی، عزیزکم... عروسکم... نانازم... خوشگل خانومم..... اونهمه قربون صدقه رفتن ها! انقدر انقدر دوستش داشتی که هر شب به یادش آهنگ گوش میدادی و فقط با اون بودی که حتی منو نمیدیدی! اونوقت من چه دلخوشی به این زندگی می تونستم داشته باشم؟ چطور می تونستم باورت داشته باشم؟ هر لحظه که دلش هواتو میکرد و زنگ میزد، با تمام وجودت بطرفش پرمیزدی و منو در هر شرایطی تنها میذاشتی!

الان میگی چرا پریا؟ فقط نمیدونم پریا چی داشت که من نداشتم؟ وقتی فهمیدم عشق زمان مجردیت بوده که بهت اجازه ی ازدواج ندادن، هر لحظه هر آن این حق رو بهت میدادم که بخوای باهاش باشی و زندگیت رو با اون بسازی! ولی من چی؟ من کجای زندگیت می تونستم جای داشته باشم؟ من چیکاره ی این زندگی بودم که کوچکترین کاری هم برات نکرده بودم! پس باید خودمو کنار میکشیدم.

قسم به عشق

اشکامو پاک کرده ادامه دادم: انقدر دوستت داشتم، انقدر عاشقت بودم که حاضر بودم رضایت و خوشبختی تو رو هر لحظه ببینم ولی خودمم گوشه کنار زندگیت باشم و هر روز در هوایی که نفس میکشی نفس بکشم، هر روز صبح ببینمت و انرژی بگیرم، ولی تو..... تو..... تو با پریا خوش بودی!

این اواخر چه اتفاقی افتاده و میونه تون بهم خورده بود رو نمی دونستم. چرا ازت دل بریده بود و تو دنبالش افتاده به پر و پاش میپیچیدی رو نمی فهمیدم!

روزی که دمِ درِ خونه بهم گفت وقتی عرضه ی شوهرداری ندارم چرا وبال گردنت شدم که باعث بشه تو هرز بپری، هر چند جوابشو دادم ولی حق داشت، کاملا حق داشت! من نتونسته بودم تورو به طرف خودم جلب کنم! من نتونسته بودم جایی توی قلبت برای خودم داشته باشم، پس چرا مونده بودم؟

بار دومی که اومد، گفت تنها شرطش برای بودن با تو، نبودن منه. همون لحظه تصمیم گرفتم کم کم خودمو عقب بکشم و میدان رو برای پریا خالی کنم!

من با دیدن شما دوتا توی ماشین که پریا چه سرخوشانه می خندید، تمام ریشه و تارهای نازکی که این زندگی رو سرپا نگه داشته بود رو از بین رفته میدیدم!

تمام آرزوی من خوشبختی تو بود، حالا یا با من یا بدون من، فقط تو... فقط تو....

با هق هق ادامه دادم: اگه بابام دنبالم نمیگشت و برام خط و نشون نمی کشید، همون صبح مریض شدنم به تهران برگشته بودم و راه زندگیت هموار بود....

هاتف همچنانکه با تعجب به حرفام گوش میکرد وقتی دید سکوت کردم، گفت: و تو تمام این حرفها و اتفاقات رو دیدی و شنیدی و هیچی نگفتی؟ چرا یه بار ازم نپرسیدی با کی دارم صحبت میکنم؟ تو به عنوان همسرم حق داشتی بپرسی، ولی هیچوقت لب باز نکردی! غرورت در حدی بود که هیچوقت نفهمیدی من چشم براهم تو یکبار، فقط یکبار در مورد تلفن هام, در مورد دیر اومدنهام، در مورد قربون صدقه هام بپرسی!

ولی نپرسیدی! پس چرا باید برات توضیح میدادم؟ وقتی اونهمه برات بی اهمیت بودم که یکبار در اتاقمو باز نکردی بگی هاتف، در فراق زن و بچه ات که امروز وسایلشون رو از خونه بردن اشک نریز، خودم تا ابد همراهت هستم، چه انتظاری ازم داشتی؟ اونروز به حدی بهت نیاز داشتم که حد نداشت، ولی تو ..... حتی ازم نپرسیدی حالم چطوره؟

قسم به عشق
آهسته گفتم: ولی من نمی خواستم باعث و بانی مرگ همسر و بچه ات جلوی چشمت رژه بره! اونروز خودم بقدری حالم بد بود و نیاز به تسلی داشتم که اصلا بلد نبودم چطوری جلو بیام بلکه بتونم تسکینت بدم! باور کن خودم از همه درمونده تر بودم!!

در حالیکه با دقت به حرفام گوش میکرد گفت: ولی من اصلا به این قسمت فکر نکردم، همیشه احساس میکردم اصلا برات اهمیتی ندارم!

اونشبی که بابام مریض بود و داشتم بیرون میرفتم، لحظه ای ناراحتی رو توی چشمان سوزانت دیدم، چند قدم بطرفت اومدم بهت بگم ماجرا چیه، ولی تو حتی حرکتی نکردی که علاقه خودتو نشون بدی! چرا باید میگفتم؟ چرا باید خودمو کوچیک میکردم؟ عشقی که بهت داشتم بقدر کافی زیردستم کرده بود که دیگه بیشتر از اون نمیتونستم مته به خشخاش بذارم!

تو هیچوقت نفهمیدی از اینکه تخت و وسایل اتاقت که بوی تو رو گرفته بود، اتاقی که همه جاش بوی دل انگیز تورو میداد، چطور به معبد عشقم تبدیل شده بود! تو فقط خودتو میدی و من همیشه هراسان بودم در کنار خودت پرهام رو هم فراموش نکرده باشی! من در حریمت جایی نداشتم و همیشه ته دلم خالی بود مبادا پای پرهام وسط باشه و منتظر اون باشی!

شب قبل از دعوای بهراد، وقتی اوضاع داغونت رو دیدم که اصلا حواست به چیزی نبود و فقط در خودت غرق بودی، نفهمیدی اون شب چی کشیدم! نفهمیدی برمن چی گذشت! فقط فکر میکردم حتما پرهام به شیراز اومده و تورو پیدا کرده! بهراد که در این میان اصلا مساله و مشکلی نبود!

آهسته دست دراز کرد و اشکامو پاک کرد..

در حالیکه آرام هق هق میکردم ادامه داد: یادته شبی که مریض شده بودی و من عصبانی شده گفتم منتظر عشقت هستی؟ وقتی خشم تورو دیدم که داد زدی، کدوم عشق، کدوم رفتن، کدوم منتظر بودن و با مشتی که حواله ام کردی، بهم اطمینان دادی هیچ کس توی زندگیت نیست! اصلا نمی تونی تصور کنی چه آسوده و راحت اونشب سرمو زمین گذاشتم، چه با آرامش خوابم برد، چون می دونستم دروغی توی چنته ت نداری!

فقط تعجب کرده بودم چرا مثل شب مریضی بابام، لحظه ای چنان در آغوشم فرو رفتی و دستاتو دورم حلقه کردی..... اما یکباره هراسان خودتو عقب کشیدی! که الان می فهمم پای پریا وسط بوده!

قسم به عشق
هر جوری بطرفت میومدم، هر تلاشی میکردم نمی تونستم بهت نزدیک بشم. چنان دیواری از فولاد دور خودت کشیده بودی که به هیچ عنوان قابل نفوذ نبود!

اصلا فهمیدی چه بهانه هایی جور میکردم که وقتی دوستات خونه ی ما بودن، بنحوی خودمو به تو برسونم و لحظه ای کنارت باشم تا قلبم آروم بگیره! الان با اینهمه اوصاف بهم حق نمیدی با دیدن اسم پرهام توی گوشیت اونم آنلاین دیوونه بشم و بهت ناخواسته توهین کنم؟ خب منم آدمم، منم این وسط زندگیمو باختم، منم تمام امیدها ، آرزوها و نقشه هام بهم ریخته که هیچ کاری هم از دستم برنیومد بکنم! فقط عاشقانه دلمو به تو بند کرده بودم که تو هم دیار به دیار ازم فراری بودی!

آهسته گفتم: بازم میگم به صاحب این شب قسم، اصلا با پرهام رابطه ای نداشتم و ندارم، خودت که دیدی ازم خواهش کرده بود pv رو پاک نکنم ولی دیگه بهم پیامی نده، فقط میخواست از بودن و سلامتیم مطمئن بشه.

اون اوایل چندبار خواستم خصوصی رو پاک کنم و شمارشو از گوشیم حذف کنم، ولی خیلی تنها بودم. کسی رو میخواستم که در اوج ناامیدیام تکیه گاهم باشه! کسی رو می خواستم که اگر پریا میومد و توی زندگیم جا خوش میکرد پناهم باشه! تو که سرت همه رقمه با پریا گرم بود و منو فراموش کرده بودی، پس اگه روزی به کسی نیاز پیدا میکردم، کی بود که دستمو بگیره! کی بود که کمکم کنه!

میدونستم چون در این ماجرا یه پای قضیه هم پرهام بود که زندگیم اینجوری بهم ریخته بود، هر کاری از دستش برمیومد برام میکرد، فقط بخاطر این چیزا شماره شو نگه داشته بودم وگرنه منکه دیگه لحظه ای، حتی آنی یاد پرهام هم نمی افتادم!!!

تو شده بودی تموم زندگیم، تموم عشقم، تموم داشته و نداشته هام. ولی حیف که تو هم با پریا می پریدی و منو زیر پاتم نمیدیدی!

هاتف محکم گفت: باور کن هر وقت اسم پریا رو می شنوم موهای تنم راست میشه! من کی با پریا پریدم؟ من کی سرم با پریا گرم بوده که خودمم خبر نداشتم! خبر نداری که الان چند ماهه یعنی درست از فردای روز عروسی، دارم از دست پریا فرار می کنم تا این چند مدت آخر!!! دیگه جونمو به لبم رسونده بود.

هر لحظه تلفن، هر لحظه فروشگاه، فقط میخواست مثل گذشته رابطه مون شروع بشه! میگفت چون بخاطر من از شوهرش طلاق گرفته، وظیفه دارم تلافی کنم. اصلا هم توی چنته اش نمیرفت بابا من زن دارم، زنمو هم خیلی

قسم به عشق

دوست دارم که یه تار موشو با دنیا عوض نمیکنم چه برسه به پریا!!! دیگه طوری شده بود تا می فهمیدم پریا داره میاد، توی انباری فروشگاه قایم میشدم.

یه روز یکی از شاگردای فروشگاه که این جون به سر شدنم هارو میدید، گفت که چاره کارم فرار نیست، باید یه فکر حسابی و پر و پیمون بکنم و یه باره خودمو خلاص کنم وگرنه این زنیکه دست بردار نیست! راست میگفت.

تصمیم گرفتم آخرین راهی که داشتمو امتحان کنم. یه روز که به فروشگاه اومد، همون روزی که تو با آرزو به بازار رفته بودی، گفتم باشه هرجا بخوای باهات میام، بیا بریم. سوار ماشینش کردم، حالش بحدی خوب بود و می گفت و می خندید که احساس میکردم کمی دیوونه شده که احتمالا از خوشی زیاد بود! ماشین رو راست بردم و جلوی مغازه ی فرش فروشی باباش نگه داشتم. پیاده نمیشد، به زور دستشو گرفتم و پیش باباش بردم.....

تمام گفتنی هارو مو به مو گفتم، آخرش گفتم اگه دخترتون دست از سرم برنداره مجبورم از راه قانون وارد بشم چون زندگی و زنمو دوست دارم و نمیخوام لحظه ای آسایش زندگیمو از دست بدم.

از اونجا به خونه برگشتم و دیدم نیستی که دیوونه شده بودم. فقط نگرانت بودم، اما گاهی فکر میکردم آرزو همراش و مواظبشه جای نگرانی نیست. تا اینکه هانیه زنگ زد.

آهسته گفتم: بهت چیزی نگفتم، ولی پریا دوبار دم خونمون اومد و گفت مزاحمش میشی و بهت بگم دست از سرش برداری، میگفت هرز می پری....

هرچند جوابشو دادم ولی خیلی دلم ازت شکسته بود.....

تند گفت: چرا همون موقع چیزی بهم نگفتی که کار به اینجاها نکشه!!! اونموقع من تمام ماجرا رو برات تعریف میکردم!

در حالیکه چشمام پر از اشک شده بود گفتم: می ترسیدم چیزی بگم و بگی من اینم، میخوای بمون میخوای برو، می ترسیدم..... می ترسیدم این کارا نقشه ای باشه تا پای پریا به خونه باز بشه که اون موقع نه راه پس داشتم نه راه پیش!

اگه این اتفاق میافتاد فکر میکنی چیکار باید میکردم؟ بجز خودکشی چاره ای داشتم؟ فقط باید گم و گور میشدم...

گفت: میدونی، دو روز بعد از اینکه پیش پدر پریا رفته بودم، پریا زنگ زده فقط گفت: ببین چطوری اون زندگیتو بهم میریزم که حظ کنی!

قسم به عشق
تلفنو قطع کرد. تا چند روز منتظر اتفاقی از طرفش بودم ولی از بس کارم زیاد بود فراموشش کردم. نگو به دیدن تو اومده که تو هم..... ماشاا... ماشاا... یه دفعه چشم میخوری ها اینهمه تنها تنها گل کاشتی!!!!

و سرشو با افسوس تمام تکون داد.

در حالیکه خیالم از طرف پریا راحت شده و آرامشی رو با تمام وجودم حس میکردم، از حرفا و حالت سر تکون دادن هاتف خنده ام گرفته بود که گفتم :

بجای سر تکون دادن و افسوس خوردن، در مورد تلفنات بگو که بعضی شبهام بیرون میرفتی. خدارو شکر از جیم فنگ شدنِ روزهات خبر نداشتم و فقط شبها بود که ....

الان نوبت من بود که سری با افسوس براش تکون بدم.

در حالیکه می خندید و بینی مو گرفته کوچولو فشار میداد گفت: دختره ی شیطون که الهی خاطرخوات قورتت بده خلاص، اینهمه سوال داشتی چرا نپرسیدی و زندگیمونو جهنم کردی؟ من فکر میکردم انقده برات بی اهمیتم که توجهی بهم نداری! نمیدونستم خانومم کرمهای کدو و آسکاریسش بهم پیچیدن و داره از حسادت ناکار میشه!

خندیدم و چیزی نگفتم.

ادامه داد: بعد از فوت همسرم وقتی باباش تصمیم گرفت همراه دخترش بخارج بره، یک شب که پیشش بودم گفتم میخوام طلاها و پولهای همسرمو که مبلغ هنگفتی هم میشد رو جمع کنم و به افراد مریض و نیازمند کمک کنم تا خیراتی هم براش شده باشه.

بابای مرحومه هم که کارمو پسندیده بود گفت: منم بهت کمک میکنم و مبلغی پول در اختیارت میذارم که دست و بالت باز باشه به افراد بیشتری کمک کنی. کار خیلی خوبیه!

با پول زیادی هم که ایشون دادن، افرادی که واقعا نیاز داشتن رو پیدا میکردم و بهشون کمک میکردم. یکی از این افراد دختر بچه هشت ساله ای به نام "دنیا" که از یک پا فلج بود.

دکترهای معالجش که خودم پیششون میبردم، گفته بودن با چند عمل میتونن سلامتیش رو بهش برگردونن. پدری در کار نبود، فقط مامان و یه برادر داشت که مامانشم کارگر یه کارخونه بود.

دنیا چنان مهری به من پیدا کرده بود که براش گوشی گرفتم تا هر لحظه که دلش خواست بهم زنگ بزنه. اونم که ماشاا... روزی چندبار دلش برام تنگ میشد و زنگ زده صحبت میکردیم. شب و نصفه شبم حالیش نبود!

راستشو بخوای و منو از خونه بیرونم نکنی، دلم میخواست کمی اذیتت کنم! چرا یه زن نباید از شوهرش می پرسید با کی صحبت می کنی؟ چرا اینهمه عزیزم عزیزم میکنی؟ غرور تا چه حد؟ غرور به چه قیمتی؟

بعضی وقتها هنگام صحبت کردنم که ناراحتی هاتو میدیدم باور کن خوشحال میشدم. چند بار تصمیم گرفتم موضوع رو بگم، ولی وقتی تو نمی خواستی و ازم نمی پرسیدی اجباری به این کار نبود!

توی این چند ماه سه عمل روی پاش انجام دادند. بعضی وقتها که دیگه بیمارستان رو تحمل نمیکرد، باهام تماس میگرفت و پیشش میرفتم که شبهام از این قاعده مستثنی نبود!

یکی از کسایی هم که پیوند کلیه شده بود و زنی پا به ماه داشت، دو سه بار هم شبها به دیدن اون رفتم. چون روزها واقعا وقت نمیکردم.

حالا کجای این کارها به پریا ربط داشت نمیدونم! در کنار تمام این کارها از دست پریا هم فراری بودم که به هیچ صراطی مستقیم نبود.

خب اینم از هرز پریدنهای من! بازم چیزی مونده که بخوای بشنوی؟؟؟ ولی یه چیزی!!... با لبخندی گل و گشاد ادامه داد: اگه هوس کردی شوهرت بدم من حاضرم ها! چون برای یه دختر خانم هم جهازیه خریدم که راه و چاه کار دستم اومده، میدونم چیکار کنم. حالا این گوی و این میدان و بسم ا....

در حالیکه از ته دل میخندیدم، دستشو دور شونه ام انداخت و سرشو به سرم تکیه داده بوسه ای روی موهام نشونده گفت: با این خندیدنت فکر کنم تمام چیزایی که فکرتو مشغول کرده بود رو از سرت پروندی. فقط الان یه مشکل بزرگ داریم، اونم بابات!! که بودنش رحمته و لجبازیاش زحمت! باید یه فکری هم برای اون بکنیم!

با آرامش مطلقی که کلا برام ناشناخته بودو تا حالا اینگونه احساسش نکرده بودم، خودمو بیشتر در آغوشش فشرده گفتم: واقعا شرمنده، بابامو من نیستم، خودت باید یه کاری بکنی! دوتا لجباز و یکدنده که از حرفشون برنمیگردن و هر کاری دلشون خواست میکنن، بهتر زبون همدیگه رو می فهمن تا من!

با خنده پرسید: یعنی لجباز دومم منم نه؟

در حالیکه سرمو محکم تکون میدادم گفتم:اوهووووووم! بله با اجازه ی بزرگترا!

قسم به عشق
که صدای خنده اش بلند شد.

اونشب تا موقع خواب کنار هم نشسته و دستش دورم حلقه بود، منهم اصلا راضی نبودم لحظه ای ازش ازش دور باشم.

موقع خواب درحالیکه بطرف اتاقش میرفت، با لبخند گفت: وروجک شیطون، راست میری توی اتاق خودت لالا میکنی و از ته دلت از خدا میخوای بابات هرچه زودتر باهامون آشتی کنه و دعای خیرشو بدرقه ی راهمون کنه، وگرنه فک کنم تا آخر عمرمون باید اینجوری بسوزیم و بسازیم. من بدون دعای خیر پدرت و رضایت قلبیش شوهرت نمیشم اینو مطمئن باش.... حالا بدون اینکه متعجب نگام کنی، نخود نخود.... هرکه رَود اتاق خود!

اونشب وقتی برای لالا، خسته و خوشحال زیر پتو رفتم فکر کردم: هاتف تو کی بودی که اینهمه مدت نشناختمت! به قول لعیا خاااااااک بـــــــــــــــر سر خنگولم!

و خندیدم.....

اونشب آهنگهایی از اتاق هاتف به گوش میرسید که ایندفعه مطمئن بودم با خیال من این ترانه های محشرو گوش میکنه. پریا کی بود و کدوم گوری بود.....

آهنگی که گوش میداد 👇👇

آره آره دیگه مال من شدی

آره آره دیدی عاشقم شدی

آره آره دل تا آخرین نفس

بیقراره واسه تو همینو بس

آره آره از کنار من نری

قسم به عشق
توی شهر قصه هامو تو پری

آره آره قلب من برای تو

آره آره دیگه عشق آخرین

(مهدی احمدوند_آره آره)

قسم به عشق

قسمت سی و یکم

موقع امتحاناتم بود و در کنار هاتف که تمام عشق و محبتش رو بدون چشم داشت نثارم میکرد، همه ی واحدهامو با نمراتی عالی پاس میکردم.

گاهی چنان غرق مهربونی هاش میشدم که ناخواسته برای ماه هایی که سر افکاری پوچ و حرفهایی ناگفته که می تونست مسیر زندگیمو به زیبایی مشخص کنه، دلسوزی کرده و چند ناسزای خوشگل هم به خودم تقدیم میکردم. ولی با این همه عشق و خواستن، حریممون مشخص بود و شب ها با خنده و شوخی و نخود نخود گفتن، هرکس راهی اتاقش میشد!

آخرین امتحانمو داده بخونه برگشتم. بحدی خسته بودم که اندازه نداشت. این امتحان با دو کتابِ نیم مَن, واقعا نفس گیر بود.

شب هاتف بخونه برگشت. وقتی خستگیمو دید، درحالیکه منو بخودش می فشرد گفت: کاملا بهم الهام شده بود امروز اینجوری درب و داغون تحویلت میگیرم. ولی عیبی نداره، فردا که بری مسافرت عوضش درمیاد! و بوسه ای بر پیشونیم گذاشت.

با تعجب گفتم: کدوم مسافرت؟ اونم وسط زمستون!!!

قسم به عشق

درحالیکه خندید گفت: آره وسط زمستون دو روز میریم میگردیم بلکه بتونی خودتو که اینهمه آویزونی جمع و جور کنی و برای ترم بعدی آماده بشی! قبوله؟

درحالیکه منِ آویزون میخندیدم گفتم: قبولش که حتما قبوله، ..... ولی کجا؟

با لبخند گفت: بلیط گرفتم بریم مشهد. دوست دارم اولین سفرمو با تو مهمون امام رضا باشم.

درحالیکه از خوشحالی دلم غنج میرفت گفتم: پس لطف کرده ولم کن برم آماده شم! چرا اینهمه دیر خبر دادی؟!

با خنده گفت: اول شام بعد آماده شدن! دو دست لباس برداشتن که آماده شدن نداره تنبل خانوم!

شام رو در میان ذوق و خوشحالی من خوردیم. واقعا احساس میکردم خستگیم در رفته و مثل اینکه اونهمه کتاب رو من امتحان ندادم.

شلوغی های هاتف هم خدارو شکر جای خود داشت! ولی گاهی احساس میکردم دقایقی کامل به فکر میره و اصلا همه چیزو فراموش میکنه!

یکبار که حدود ده دقیقه همچنان به فکر فرو رفته بود آروم پرسیدم: خیالم تخت باشه که اتفاقی نیافتاده؟ چرا توی فکری ؟

خندان گفت: نه بابا، چه فکری! خیالت تخت تخت! فکرم کوچولو پیش حساب کتابهای فروشگاهه که نتونستم بهشون رسیدگی کنم، چیز خاصی نیست.

گفتم: خب مسافرت رو دو روز عقب مینداختی به حساب کتابت میرسیدی بعد میرفتیم دَدَر.

تند گفت: اصلا امکان نداره! سروقت باید مشهد باشیم.

با تعجب پرسیدم: کدوم سروقت؟ نکنه قربونش برم از امام رضا دعوتنامه داریم؟

درحالیکه قاه قاه میخندید گفت: بله، انشاا... دعوتنامه هم داریم.

اونشب آماده شدم ولی فکر کردنهای هاتف و به نقطه ای خیره شدنهاش همچنان ادامه داشت.

صبح ساعت ۱۱ پرواز داشتیم. واقعا این سفر همراه هاتف برام بهترین خاطره بود که دستمو از دستش رها نمیکرد. توی هواپیما هم همچنان دست به دست هم نشسته بودیم.

قسم به عشق

وقتی در سوییت هتل جای گیر شدیم از پنجره اش چشم به گنبدهای طلایی حرم افتاد که می درخشیدند.

با احترام سرمو خم کرده سلام دادم. ولی اشکام جاری شدند. فقط زمزمه کردم " یا ضامن آهو، خودت میدونی چه دردی توی دلم دارم که هیچ کاری ازم ساخته نیست بکنم، جاهای خالی زندگیمو از تو میخوام کمکم کن. "

اشکام بدتر جاری شدند.

آهنگ قشنگی که به تازگی شنیده بودم رو زیر لبم برای صاحب مجلس که تازه مهمون عزیز کرده اش شده بودم زمزمه کردم.

هاتف دستمالی بدستم داد و دستشو دور شونه ام انداخته همراه من چشم به حرم دوخت.

تازه نهارو تموم کرده بودیم که گوشی هاتف زنگ زد. فقط لحظه ای گوش کرده تند رو به من گفت: رزا فقط ده دقیقه وقت داری برا آماده شدن! باید هرچی زودتر خودمونو به حرم برسونیم!

درحالیکه از تعجب شاخ درآورده بودم گفتم: یعنی توی دعوتنامه ی امام رضا زمانشم تعیین کرده بودن؟

بدون جواب دادن به سوالم محکم گفت: رزا خواهش میکنم، ده دقیقه فقط! زیاد نه!

سر ده دقیقه من وضو گرفته و چادر به سر سوار تاکسی هتل بودیم که به طرف حرم می رفت. هاتف بنحوی نگران بود و این نگرانی در تمام حرکاتش به چشم میخورد!

دستشو گرفته، نگاهمو به چشماش دوختم. آشفته نگام کرد ولی مثل اینکه حواسش به من نبود!

آروم پرسیدم: هاتف میخوای بگی چی شده یا نه؟ داره پاهام میلرزه ها! با من این کارو نکن!

درحالیکه لبخندی میزد گفت: کی گفته چیزی شده! فقط مدتهاست مشهد نیومدم دلم یه جوریه!

درحالیکه باور نکرده بودم گفتم: ماشاا... ماشاا... حالی داری که انگار به طرف جوخه اعدام میری! این چه وضعیه؟ مگه مهمون امام رضا شدن اینهمه حول و ولا داره! خودتو جمع کن ندید بدیدِ مشهد ندیده!

درحالیکه می خندید چشمی گفت ولی بازم همچنان نگرانی از سر و صورتش می بارید .....

قسمت سی و دوم

{هاتف ماجرای حرم را تعریف می کند}

بشدت اضطراب داشتم. واقعا نمیدونستم چه اتفاقی قراره بیفته! فقط خدارو صدا میزدم که بین مردم آبرومون نره، چون هیچ شناختی ازشون نداشتم.

رزا کاملا نگرانی هامو حس کرده بود ولی قرار نبود چیزی بهش بگم، ممکن بود نتونه خودشو نگه داره و کار خراب بشه!

وارد صحن نواب صفوی شدیم. رزا میخواست به طرف حرم بره که دستشو گرفته گفتم: صبر کن از همین جا به آقا سلام کرده کمی دعا کنیم. همیشه عاشق این کارم که چشم به گنبد و گلدسته ها بدوزم، به آقا سلام کنم و دعاهامو بکنم. دعاهای داخل حرم و کنار ضریح همکه حس و حال خودشو داره!

رزا با چشمانی به اشک نشسته سری تکون داده گوشه ای ایستاد و چشم به گنبد دوخت. هر چند سلام میدادم و دعا میکردم، ولی چشمم به ورودی صحن و توی دلم آشوب بود! فقط دعا میکردم نقشه هامون درست از آب دربیاد!!! ۲۰ دقیقه ای نگذشته بود که چشمم به آقایی افتاد که وارد صحن شد. احساسی بهم گفت خودشه! ولی

قسم به عشق

چقدر شکسته شده بود! موهایی سفید، اندامی که بوضوح داد میزد مریض احواله و چه سختیهایی رو تحمل کرده! چه بروز همدیگه آورده بودیم فقط خدا عالم بود!

دقایقی بعد خانم الیاسی از ورودی بانوان وارد صحن شد. درحالیکه نگران چشماش همه جارو میکاوید آروم براش دست بلند کردم که تند گرفت. فقط سری تکون داد!

کنار هم آروم راه افتادند. به رزا که همچنان چشم به گنبد دوخته بود و اشک ریزان دعا میکرد گفتم: عزیز دلم بریم داخل حرم!

بدون حرف راه افتادیم. قدم هامو طوری تنظیم میکردم که از آقا و خانم الیاسی عقب نمونیم که گمشون میکردم.

وقتی به نزدیکی حرم رسیدیم رو به رزا گفتم مواظب خودت باش بعد از ۳ ساعت همین جا منتظرتم.

ازش جدا شده و با اشاره ای به خانم الیاسی که چشم به ما دوخته بود رزا رو بهش سپردم و کاملا خودمو به آقای الیاسی که وارد حرم میشد نزدیک کرده، یه قدم عقب تر همراهش قدم برمیداشتم.

حدودا ۷ یا ۸ متری حرم ایستاد. در حالیکه زیر لب دعا میخوند، اشک چشماشو پاک میکرد. که منم کنارش ایستادم و دوباره به آقا عرض ادب کرده در دلم دعا میکردم.

اصلا نمیدونستم به آقای الیاسی چی میخوام بگم و چه اتفاقی قراره بیفته!!

ازگوشه چشمم نگاهی به آقای الیاسی انداختم. مریض احوال و بیحال بود. دیدم بعد از دعا آروم به گوشه ای رفت و نشست. یواش بطرفش رفتم و همچنانکه کتاب دعایی هم سر راه برداشته بودم، کنارش که خالی بود نشستم.

بعد از نماز و دعا وقتی نمازشون تموم شد آهسته گفتم قبول باشه.

نگاهی به صورتم کرده گفت: برای شما هم قبول حق باشه. بعد با کمی تعجب نگاهی دقیق به صورتم انداخته گفت: به نظرم کمی آشنا میاین! یعنی شمارو قبلا دیدم؟؟

سری تکون داده چیزی نگفتم. اصلا جرات نمیکردم حرفی بزنم!

آقای الیاسی گفت: شاید با کسی تشابه قیافه دارید که بنظرم آشنا میایید.

لبخندی زده گفتم: شاید! و چشمامو به کتاب دعا دوختم.

قسم به عشق

بعد از مدتی که همچنان کنار هم به دعا مشغول بودیم زمزمه کرد: کاش حالشو داشتم و میتونستم کمی جلوتر برم و از نزدیک زیارت کنم، ولی خیلی بیحالم! الان دو روزه اینجاییم هنوز دستم به ضریح نرسیده! خیلی هواشو کردم دستم بهش برسه. با این حالم یا نصیب یا قسمت، که کی دوباره بتونم به مشهدالرضا بیام!!

آهسته گفتم: اگه اجازه بدین در رکابتون باشم و کمکتون کنم جلوتر برید! نگران نباشید مواظبتون میشم راحت براتون راه باز بشه! دوباره نگاهی به صورتم کرده گفت: نه مزاحمتون نمیشم. اگه قسمت باشه دستم به ضریح بخوره حتما میخوره!

گفتم: خوب ما هم تلاشمون رو میکنیم!! من الان میخوام نزدیکتر برم. یه یا علی بگین و بلند شین. مزاحمت هم به هیچ عنوان نداره در خدمتتونم!

دستی به شونه ام زد و گفت: انشاالله همیشه به حق این عزیزکرده ی خدا سلامت باشی! پس یـــــــــــــــاعلی!!!

هردو بلند شدیم. کمی که به شلوغی نزدیک شدیم، دست دور شانه اش انداختم و قدم به قدم جلوتر میرفتیم. رسماً مثل اینکه مردم کم کم کنار میرفتند و راه رو برای ما باز میکردند. لحظه ای دیدم هردو چسبیده به ضریح ایستادیم و آقای الیاسی اشک میریزند.

از گریه شون چنان حالم گرفته شد که اشکام از گوشه چشمام نیش زد.

بعد از اینکه حال آقای الیاسی کمی بهتر شد، همچنان که دستش رو به ضریح قلاب کرده بود، آرام دست چپم رو دور شونه اش حلقه کردم و دست راستمو روی دست قلاب شده اش به ضریح گذاشته فشار دادم.

دلم بشدت میکوبید. خودمو به صاحب حرم سپردم و آرام کنار گوش آقای الیاسی گفتم: آقای الیاسی،..... من یه معذرت خواهی بزرگ به شما بدهکارم. به صاحب این حَرم عزیز قسم که نیت بدی نداشتم! فقط چنان دلم اسیر دخترتون بود که تصادف رو بهانه کردم تا بدستش بیارم! گاهی که دلم به حال خودم، زن و بچه ام میسوخت و خاکستر میشدم، تصمیم میگرفتم با اذیت کردن دختر دلبندتون انتقاممو ازتون بگیرم!

ولی اون فرد من نبود که بخوام چنین کاری بکنم! در این وسط رزا اصلا گناهی نداشت که الان بخواد این همه از شما دور باشه و تمام روزهاشو با یاد و دلتنگیهاش برای شما سرکنه، که یه چشمش اشک و یه چشمش خون باشه!

شمارو به این ضامن آهو قسم میدم گناهمون رو ببخشین و اجازه بدین زیرِ بال و پرتون باشیم!

قسم به عشق

اگه قرار باشه دعای خیر شما پشت سرمون نباشه و شما اصلا این ازدواجو قبول نداشته باشید، پا روی قلب و وجود و همه ی زندگیم میذارم و رزا رو که توی این مدت مثل یه گل، یه ستاره، یه ماه، یه خورشید، روی چشمام مواظبش بودم به خودتون برش میگردونم!! فکر نکنم توی این چند ماه بیشتر از شما نباشه کمتراز شما بهش رسیدگی نکردم!!! الان فقط چشم امیدم به بخشش شماست که از ما بگذرید ..... باور کنید این کارو نکنین، بی انصافی بزرگی در حق ما دوتا که اینهمه به همدیگه وابسته ایم میکنید!!

اشکامو پاک کردم و آرام لبامو روی دستش گذاشتم که هنوز از ضریح کنار نکشیده بود! خود آقای الیاسی اشک میریخت و چیزی نمیگفت! ولی آرام انگشتاشو از ضریح جدا کرد و دور گردنم پیچید. لحظه ای بعد سرمو در آغوش کشیده بود و با هق هق میگریست!! ...

چگونه از ضریح جدا شده در آغوش هم که هر دو دست دور هم داشتیم و چگونه گوشه ای نشستیم، چیزی یادم نمیاد، چون اصلا در حال خودم نبودم.

بعداز کمی گریه کردن، وقتی دیگه اشکی برای گریستن نداشتیم، در حالیکه آقای الیاسی روی پام میزد گفت: میگم حدودا به چشم آشنا میای چرا چیزی نگفتی جوون؟

لبخندی زده گفتم: باور کنین ترسیدم از حرم بیرونم کنین!!

در حالیکه میخندید گفت: یعنی باور کنم اونهمه ترسناکم؟

خندیده گفتم: البته دور از جونتون، دور از وجود گلتون، شاید کمی بیشترا!

که ایندفعه از ته دل می خندیدند، بعد از اینکه خندهاشون تموم شد گفتند: ولی خیلی زرنگی جوون، عجب جایی گیرم انداختی! تنها جایی بود که می تونستم از گناه دخترم چشم پوشی کنم فقط اینجا بود! وگرنه تا قیام قیامت دنبالش بودم که حتما هم روزی پیداش میکردم.

ناگهان غمی بزرگ و سهمگین روی صورتش سایه انداخت، آروم و ناراحت گفت: چه جوری می تونم ازت معذرت بخوام که اونجوری زندگیتو بهم ریختم! باور کن هنوزم که هنوزه لحظه ای نتونستم اون صحنه رو فراموش کنم و مطمئنم تا عمر دارم هم فراموش نمی کنم! ببخشم جوون، امیدوارم به حق این صاحبخونه ی عزیز، همسر مرحومتم ازم بگذره! خیلی داغونم..... خیلی! و دستمو توی دستش گرفت.

دست دیگه مو روی دستشون گذاشته گفتم: من خیلی وقته بخشیدمتون! وقتی اوضاعتون رو توی بیمارستان دیدم، همون لحظه ازتون گذشتم،. اتفاقی بود که افتاد و چند خونواده رو بهم ریخت. ولی همه مون خیلی زجر کشیدیم. منکه خودم تا دو ماه مثل دیوونه ها شده بودم، طوریکه هرکی منو میدید میگفت سرشو شلوغ کنین کمتر بیاد از دست داده هاش بیفته و گرنه کاری دست خودش میده! خب هرچه از سر گذشت، شد سرگذشت، برای منم این سرگذشت رقم خورده بود که راضیم به رضای دوست!

آقای الیاسی سری تکون داده پرسیدند: رزا حالش خوبه؟ سلامته؟

با لبخند گفتم: اصلا نگرانش نباشید، در طول این مدت روی تخم چشمام ازش مواظبت کردم. فقط ناراحتی ها و دلتنگیاش از دوری و ندیدن شما بود که به امید خدا از امروز اونم تموم شد.

آروم گفتند: رزا همیشه پاره ای از وجودم بوده و کلا با اون دوتا بچه ی دیگه برام توفیر داشت! خیلی دوسش داشتم. خب بچه ی بزرگم بود! به همین خاطر همیشه سعی میکردم زیاد به آینده اش فکر کنم و تمام تلاشمو برای خوشبختیش بکنم!

چه نقشه هایی برای آینده اش داشتم! نمیدونم چرا از همون دوران کودکی رزا رو کنار پسرعموش می دیدم و فقط این دوتا رو برای همدیگه می خواستم. ولی.... ولی مثل اینکه کلا راهو اشتباه رفته بودم و با سرنوشت نمی تونستم بجنگم. توی این رو در رویی با تقدیر و سرنوشت بدجوری زمین خوردم و با خودم چند خونواده رو هم زمین زدم! خدا ازم بگذره!

دوباره چشماشون پر از اشک شد که گفتم: ناراحت نباشین، در این ماجرا همه ی ما اشتباهات خاص خودمونو داشتیم. منهم اگه اونهمه برای ازدواج پافشاری نمیکردم شاید شما حالتون خیلی زودتر خوب میشد و اینهمه شکسته نمی شدین! کلا با روز اولی که دیدمتون خیلی فرق کردین!

سری تکون دادن و دیگه چیزی نگفتند.

مدتی بعد که از حرم بیرون اومدیم، تند نگاهی بین مردم گردونده دیدم رزا و خانم الیاسی توی صحن منتظرمون هستند. هر دو چنان هراسان چشم به صورتمون دوخته و سر جاشون خشکیده بودند که شروع به خندیدن کردم!

مثل اینکه با خندیدنم کمی آسوده شده بودند، ولی رزا همچنان سردرگم سر جاش ایستاده بود و تکون نمی خورد.

قسم به عشق

نگاهی به صورت آقای الیاسی کردم، هنوز رزا رو ندیده بود و توی فکر داشت کنارم راه میرفت. اشاره ای به رزا کردم که تند گرفت. از مامانش جدا شد و به سوی باباش اومد. تا آقای الیاسی بخودش بیاد رزا از گردنش آویخته و صورت باباشو با گریه بوسه باران کرده بود.

خانم الیاسی که چادرشو روی صورتش کشیده و گریه میکرد. رزا و باباش که در آغوش هم اشک می ریختند و بدون هیچ حرفی یا گله شکایتی همدیگه رو می بوسیدند. منم که حالم با اشکهای ذوق و خوشحالی روی صورتم مشخص بود.....

قسم به عشق

قسمت سی و سوم

{رزا تعریف می کند}

وقتی توی صحن هاتف ازم جدا میشد احساس کردم ماجرا هرچی که هست نگرانی و ناراحتیش به اوج خود رسیده، چون علاوه بر سرخ شدن چشماش، نگاهش برق میزد.

تا دهن باز کردم ازش بپرسم چرا وضعیتش اینجوریه، که زود منو ترک کرد!

با تعجب کمی دنبالش نگاه کردم بعد رو بطرف ورودی بانوان کرده راه افتادم.

چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که احساس کردم صدای مامانمو شنیدم میگفت: رزا جان.... رزا صبر کن گمت میکنم ها! صبر کن!

درحالیکه قلبم می کوبید تند به عقب برگشتم و چشمم به مامانم افتاد که داشت بهم میرسید! مغزم کلا هنگیده بود. چه حالی داشتم برام نامشخص بود! نمیدونستم چیزی رو که میدیدم باور کنم یا نکنم! نمیدونستم توی خوابم یا بیداری مامانو می بینم! آخه اینجا توی حرم بین اینهمه مردم، مامان ..... لحظه ای بعد توی آغوش مامانم بودم که از بوسه ها و عطر تن آشناش فهمیدم درست شناختمش!

نمیتونستم خودمو روی پاهام نگه دارم. روی زمین نشستم که مامان هم همراه من نشست. بشدت اشک میریختیم و توی آغوش مامانم فرو رفته بودم.

بعد از کلی گریه که افراد دوروبر هم باتعجب نگامون میکردن، تونستم کمی خودمو جمع کنم و به صورت مامان نگاهی بندازم.

اشک هاشو پاک کرده صورتشو بوسه باران کردم. فکر نکنم بتونم حد دلتنگیمو بیان کنم که کرور کرور بود!

قسم به عشق

بعد از مدتی که از بودن مامان کنارم مطمئن شده بودم و خودمو در خواب و خیال نمیدیدم، با تعجب پرسیدم: مامان اینجا چیکار میکنین؟ یعنی میشه باور کرد بین اینهمه جمعیت ما دوتا راست راست همدیگه رو پیدا کرده باشیم؟ اصلا باور کردنی نیست! بخدا گاهی احساس میکنم همش خوابه!

مامان دوباره منو توی آغوشش کشیده گفت: عزیز دلم اصلا هم خواب نیست و واقعیِ واقعی هستش! ولی چنان هم راست راست همدیگه رو پیدا نکردیم، میدونی از دیروز منو هاتف چه دلشوره و دلهره هایی رو تحمل کردیم؟ منکه نصف عمر شدم تا هاتف و بابات بهم برسن! فک کنم جونی برام نمونده باشه! درحالی که با تعجب نگاش میکردم و چیزی از حرفاش نمیفهمیدم گفتم: هاتف و شما مگه چیکار کردین؟ من از هیچی خبر ندارم!!!

مامان تعریف کرد: هاتف دیروز صبح طبق معمولِ همیشه برای احوالپرسی بهم زنگ زده بود که گفتم مشهد هستیم و با الیاسی برای زیارت اومدیم شاید کمی دلش آروم بگیره. آخه از نظر روحی اصلا وضعش خوب نیست!

بعد از ظهر بود که هاتف زنگ زده گفت شاید منو رزا هم بیاییم مشهد و اونجا همدیگه رو ببینیم. امیدوارم آقای الیاسی از سر تقصیرمون بگذره. فکر نکنم جایی بهتر از حرم برای آشتی کردن ما وجود داشته باشه.

من هم این پیشنهاد به دلم نشست و گفتم پس هماهنگ بشیم و همزمان در حرم باشیم ..... وقتی پیامک هاتف رسید که در مشهد هستین واقعا از ذوقم بلد نبودم چیکار کنم. از طرفی خوشحال بودم که می بینمت، از طرفی هم دلهره داشتم عکس العمل بابات چی میتونه باشه! امروز ۴۵ دقیقه قبل از اومدن به حرم از لحظه ای فرصت استفاده کرده به هاتف اطلاع دادم که ما حدودا چه ساعتی اینجا خواهیم بود، که هاتف هم خودش برنامه رو ردیف کرد. و با نگرانی ادامه داد: دیگه از این به بعد چی بشه خدا عالمه!

آروم گفتم: من میگم این دیوونه یه چیزیش شده ولی خودش قبول نمیکرد.

مامان متعجب پرسید: واقعا دیوونه هستش یا .....

درحالیکه میخندیدم گفتم: نه بابا! کجاش دیوونه هستش. فقط منو با این نقشه هاش دیوونه نکنه جای شکر داره!

با مامان به زیارت رفتیم و فقط دعا کردیم بابا هاتف رو سنگ روی یخ نکنه که تو این کار تبحر زیادی داشت!

به اندازه ی نوک سوزنی دوست نداشتم به هاتف بی احترامی بشه که اونوقت بابامو اصلا نمی بخشیدم!

قسم به عشق

بعداز زیارت، وقتی توی صحن دل نگران منتظر هاتف و بابام بودم که مامانم هم حالش بهتر از من نبود، تا چشمم به هاتف افتاد که از خروجی بیرون میومد چنان دست مامانو فشار دادم که فکر کنم صدای ناله اش به گوشم رسید. ولی چیزی نگفت .

لحظه ای بعد چشمم به بابام افتاد که کنار هاتف قدم برمیداشت! خداااااای من یعنی میتونستم باور کنم یا ..... هاتف که دنبال ما میگشت تا چشمش به ما افتاد خندید. فکر کنم به نگرانی ما خندید!

با دیدن چهره خندانش چنان آرامشی تمام وجودمو در بر گرفت که پاهام روی زمین بند نبود! در آنی اوج آسمونا پرواز میکردم! همه ی دنیا از آنِ من بود! خدایا آرامش و آسایش چه نعمتی بود که اینهمه مدت ازش دور بودم!!! توی دلم گفتم: وروجکِ نسناسِ خوش تیپِ خوش هیکلِ مارمولکِ رزا، بالاخره کارِ خودتو کردی! دست مریزاد مردِ خودم! آقای خودم! شیطون خودم! اصلا دارو ندارِ خودم واقعا آفرین! همچنان که مات و مبهوت در حال فکر کردن بودم و کم مونده بود بلند بخندم، هاتف اشاره ای کرد که تازه یادم افتاد به استقبال بابام برم! پرواز کنان خودمو با بابام رسوندم و در آغوشش فرو رفتم.

هق هق گریه هام اجازه ی حرف زدن نمیداد.فقط تونستم بگم: باباجوون ..... خواهش میکم ..... منو ببخش.....دوری از شما .... اصلا در حد تحملم ..... نیست!

زار زار میگریستیم که احساس کردم لبای بابام روی صورتم نشست!!

خداوندا چه خوشبخت بودم من..... چه سعادتمند بودم من....چه کامروا بودم من .....

اونروز تا پایان شب پیش مامان و بابام بودیم و اکثرا دستم تو دست بابام حلقه بود. چقدر به سایه شون، محبت های بی دریغشون، وجودشون، بودنشون، با گرمی و حمایت دستاشون نیاز داشتم! چقدر محتاج عشقشون بودم نمیدونستم!

اما فکر میکنم هاتف بیشتر از من برای محبت های مامان و بابا ذوق میکرد که چشماش خوشحال و خندان از روی صورتم کنار نمیرفت! چنان منو نگاه میکرد مثل اینکه اولین باره منو دیده! یه شوقی توی نگاش بود که سرخی رو به لپهام میاورد!

اونشب به مامان گفتم: تصمیم دارم شب رو پیششون بمونم و تا صبح بدون بروبرگرد توی آغوششون بخوابم و اگه اجازه بِدن وسط هردوتاشون جا خوش کنم که وجودشونو تا صبح احساس کنم !

قسم به عشق

مامان با تعجب نگاهی بصورتم کرده گفت: خواهشا هیچوقت از این تصمیم ها نگیرا!

اولا شوهرت هرجا باشه تو هم همون جا باید باشی بی برو برگرد!!! دوما، آروم رو بمن گفت: ما خودمون بلدیم وجود خودمونو چه جوری حس کنیم به تو نیازی نداریم! دیگه حرف اضافه ای نمی شنوم!

در حالیکه برای حرفای مامان از خنده غش کرده بودم، کم مونده بود بگم کدوم شوهر؟؟ ولی خودمو نگه داشته چیزی نگفتم! قرار نبود کسی از ماجرای زندگیمون باخبر بشه!

اونشب با دعای خیر مامان و بابام، با بوسه ای که به صورتمون زدن، اونارو تنها گذاشتیم. وقتی با تاکسی به هتل برمیگشتیم بنا به سفارش هاتف دوری توی شهر زدیم که دستم در دست هاتف و حرفهای خنده دارش دم گوشم مهیا بود.

باخنده و شوخی به هتل رسیدیم. نمیدونم چرا نگاه مشتاق و خاص هاتف بهیچ عنوان از صورتم کنار نمیرفت.

کنارش نشسته آروم و متعجب پرسیدم: بازم اتفاقی افتاده که رفتارو نگاهت فرق کرده؟؟؟ خداروشکر برای هرروزِ خدا هم نقشه و برنامه ای داری که جوون به لبم میکنی!!

باور کن الان نگی چی فکرتو مشغول کرده و چه طرحی ریختی من میدونم و خودِ مارمولکت!!

در حالی که ریز ریز میخندید دستشو دور شونه ام انداخته منو بطرف خودش کشید. بوسه ی سوزانش ماورای بوسیدنهای دیگرش بود.

آغوشش که حس و بوی متفاوتی با همیشه داشت. چقدر این تجربه ی جدید رو در آغوشش دوست داشتم.....

آروم گفت: باور کن ایندفعه رو هیچ طرح و نقشه ای ندارم. فقط میخواستم به عرضتون برسونم که دعای خیر مامان و بابات پشت سرمونه و خدارو هزاران مرتبه شکر میتونیم زندگیمون رو شروع کنیم همین !!....

چقدر دوستش داشتم ...چقدر دوستش داشتم فقط خدا عالم بود...

وای از آن لحظه که معشوق به یارش برسد

قسم به عشق
دست دلداده به دستان نگارش برسد

بهترین لحظه ی عمر است اگر سربازی

بعد یک غربت پر غم به دیارش برسد

مثل بید نگرانی که زمستانی را

منتظر مانده به گرمای بهارش برسد

حکم یک قاتل محکوم به حبس ابدی

عفو رهبر بخورد ختم حصارش برسد

مثل سرپنجه فرو بردن در زلف شماست

وای از آن لحظه که معشوق به یارش برسد

{عزیزان سودی، رزا و هاتف هم اکنون واقعا خوشبخت هستند و دختری دوستداشتنی به نام ترنم دارند.

پرهام هم با یکی از همکاران بیمارستانش ازدواج کرده و خداروشکر زندگی خوبی دارند.

و متاسفانه پسرعموی رزا که تمام الم شنگه های این زندگی بخاطر ایشون اتفاق افتاد، بعدا متوجه شدند بی خبر از همه مدتهای مدید بوده در خارج ازدواج کرده هیچکس از ازدواجش خبر نداشت.

فقط میتونم بگم حال و روز بابا طالبان رزا بعداز شنیدن این خبر دیدنی بود.}

پـایـان

دوستتون دارم دنیا دنیا: "فاطمه سودی"

و با تشکر از دوست نازنینم زهرا حسینی(اسماعیلی) مهربانم که در لحظه لحظه ی آماده سازی این رمان همراهم بود.

زهرای مهربونم دوستت دارم.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com